هو باور

بهار چو ریزه

جور الله ماه و باره جور الله ما

در صحیف [illegible] وزد و نا

[illegible]

[illegible]

نه زور و زخم بدیده [illegible] رجب

نه زور [illegible] زخم [illegible] رجب

الهی [illegible]

[illegible] انتقام در پشت رجب

[illegible]

۵۲

دیوان کریم خاوری

[illegible]

۵۲۰

دیوان گوهر خاوری

۵۲

دیوان گوهر صفاری

در تاریخ اول خرداد ماه سال
هزار و سیصد و [illegible] شمسی
گردید از اتفاقات و پیش آمدهای این
سال و این ماه در نقاط مختلف گیتی در حال
وقوع است جنگ [illegible] اسرائیل [illegible]
و مخاصمات دول عرب [illegible] دولت یهود اسرائیل
[illegible]
با عراق عرب [illegible] و اختلاف دولت ایران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱/۲/۴۸

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل لسان الشعراء مفتاحاً لابواب کنوز العرفان وایدهم بروح القدس
وبنی لهم فی بناء البیت بیتاً فی اعلی فرادیس الجنان والصلوة والسلام علی حبیبنا
کاشف الفصاحة والبیان وصاحب البلاغة والتبیان محمد المبعوث بالمعجزات والبرهان
والبینات والفرقان وآله الذین وضح بهم سنن الحق والبطلان واصحابه بهم طرق العدل
والاحسان سیما عمه وابن عمه علی الذی تکلم بالشعر والحق انه افخر الشعراء الزمان اما بعد
بر رای نکته آرایان محفل سخندانی و دقیقه یابان مجلس نکته رانی که سیاحان بیدای
بیان و سباحان دریای عرفانند پوشیده نیست که بنای آفرینش جهان بر سخن است

و بنا بر

و بنا بر سخن آرایش هر انجمن معیار رموز اطوار وجود است و مفتاح کنوز آثار شهود و مفتح
ابواب خیال است و مربی ارباب کمال غنی را مایه ثروت است و فقیر را بضاعت قوی را امتحان
و ضعیف را شفاعت فهرست مجموعه دانش است و مردمک دیده بینش مرکز دایره حیات است
و مشعل ابرهٔ ظلمات علت صحت علیل است و مایه عزت ذلیل آلت حذاقت طبیب است و دست
محبت حبیب پایه نام است و مایه ننگ باعث صلح است و موجب جنگ نامه از آن
بنگارش رسانند و بتعلیمی از آن اقلیمی ستانند و هی نزله مخ الالباب است و احمد مرسل را
ام الکتاب نظم گر بدی گوهری ورای سخن او فرود آمدی بجای سخن از بدایت
ظهور اطوار وجود تا نهایت ظهور آثار شهود در قبض و بسط امور عالم و حل و عقد مهام
جمهور بنی آدم متعلق است بنائی و گوهریست بکمال گران بهائی اگرچه هر نوع از انواع سخن
از لطافت خیال کشف آید و گوهر ارجمند اندیشه سفته گردد اما نظم از نثر بیام سرورش است
و نشابه از امتیاز آن دره گوش لکن ذهن سلیم و سلیقه مستقیم کلام موزون را از ناموزون
بهتر بسندد و مآرب خود را درین سیاق خوشتر نگار بندد و بر اثبات این مدعا قصاید
متین و غزلیات بهار و طعمات بلبل بهار و قطعات مشهوره بحر طویل دهور و رباعیات محکم
حویس و مسدس حیات و مخمس حیات و مصراع قامت سرو و میزان نغمه ندره و قامت موزون یار

غنچه صورت هزار ترصیع کوکب گنجینه جوهر دلیلی است واضح و برهانی لایح احسان متواتره
رسول عالمیان باحسان و اشعار نگارنده امیر مؤمنان در مراحل ایمان و ایقان بر
کلام موزون گواهی کافیست و این مدعا را شاهدی وافی تحت العرش کنوز مفاتیحها لسان
الشعرا   بالجمله این جوهر گوهری گرانمایه و درّی بلند پایه است که در رسته وجود جوهری
جوهری خبیر و ناقدی بصیر محتاج است و با وجود عدم جوهری و ناقد بسبب ناشناسائی
مشتریان معدوم البصیره بخاطر برواج و لله الحمد که درین زمان همایون و اوان
میمنت مقرون رواج این گرانمایه زر و بهای این بلند پایه گوهر ازین توجه شاهنشاه
فلک بارگاه انجم سپاهیست که ضمیر الهام پذیرش واضع سخن است و باطن فیض موطنش
مربی ارباب این فن و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم ملک الملوک علی الاطلاق مالک
الممالک بالارث و الاستحقاق المتفوق علی السلاطین بکرام الاخلاق ناشر جناح العدل
باللطف و الاحسان ماحی بلاد الدین الکفر و الطغیان صاحب المغازی فی الاقطار
و الامصار مالک الفتوحات المذکوره فی صحایف الاشعار مؤسس مبانی جاه و جلال
مشیّد ارکان عز و اقبال بهاء الدنیا و الدین جمال الاسلام و المسلمین شمس فلک السلطنه
و الخلافه و الکرامه و الجلاله بدر سماء العظمه و الشوکه و الابهه و العداله السلطان بن

السلطان و الخاقان

ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان بن الخاقان مربع نشین چاربالش مسند کسری و جم
فرمانفرمای ممالک عرب و عجم داور دارا در اسکندر اثر دارای دادگر فریدون فر
السلطان محمد شاه قاجار اللهم خلد ظلال معدلته و رأفته علی بسیط الارضین و ابد انوار
سلطنته علی قاطبة الموحدین و اجعل رایاته مرفوعا فوق قبة الخضراء و اعدائه مکسورا
ولو کانوا فی حصون السما و احکامه منصوبا فی اسماع سکان مرکز الغبراء آمین آمین
لا ارضی بواحده حتی اضیف الیها الف آمینا   زهی درگاه دولت علیه و حبذا خرگاه
شوکت سنیه که مرجع اکابر است و ملجاء اصاغر در اقطار عالم از زمره بنی آدم غنی و فقیر
را روی امید بر این آستان است و در اجرای خدمات و ادای دعوات
سعادت را آستان خاصه دانشمندان هر فن و نادره گویان هر انجمن که بتحفه هر فن
کالای هنرشان همراه درگاه مجره پناه را قدم از سر سازند و بمحض اندک توجهی از
از خدام عتبه علیه خلافت که مایه دو جهان سعادت است رایت زبر دستی بر
بام بلند نامی برافرازند و در بارگاه عرش اشتباه نادره نگری عقود علمات و قیام
حکما در پیشگاه بارگاه فلک جاه نادر گذری جسته و باشد و کلام فصحا فنون
هنر درین درگاه معتبر است خاصه فن نظم که سرآمد هر هنر است و امیر و وزیر را این فن بغایت

مطلوب است و وضیع و شریف را کالای گرانبهای سخن بلند پایه مرغوب هر امیری با تمیز
امارت لافش از کلام موزون است و هر وزیری با منصب وزارت گر نفسش از این جوهر
همایون علی این جوهر تاج امارت را گوهر است و فرق وزارت را افسر امیر را جلالت
و وزیر را الکمال تر از جوهر شمشیر است و این را با به تدبیر بالجمله یکی از وزرای دانشمند
که جامع این فن ارجمند است صاحب وزارت منیره و معدن جلالت کبیره منظور آثار
و منبع السعادات ذو المحاسن السنیه و ذو المکارم البهیه المدبر العارف بحقایق الملک
والملة والمشیر الواقف بدقایق الدین والدولة افصح المتاخرین وابلغ المتغزلین الذی
فی طرز القصیده حسان العجم و طور الغزل بهار الدیلم نخبة الفضلاء والعرفا العظام
سلالة النجبا والنقبا الکرام مقرب الخاقان میرزا فضل الله المتخلص بخاوری حفظه الله تعالی
بفضله العمیم است که تربیت یافته دولت ابد پیوند اعلیحضرت شاهنشاهی است و قلم بدایع
رقمش در فنون هنر که لازم شغل وزیر و دبیر است با کمال آگاهی هما و همایون بال
نثر مشکین بارش در سپهر همچو پروازست و کوکب سعادت فال نظمش با ستاره شعرا
هم روشنی و همانندی یک و ابنای خط نستعلیقش رونق ریحان خط خوبان جشن آراسته
و از تحریر شکسته اش غبار رنج بر چهره خطوط دبیران سلف نشسته دیوان بلاغت

بنیان فصاحت نشانش مجموعه ایست پر از اشعار عالی مضمون و سفینه ایست بفواید
و زواید مشحون مخزن عجایب پر در است و معدن غرایب آثار به و قیاد ادبا بست و بشر
فضلا را فضلا مجمع لطایف و ظرایف شعراست و منبع نوادر و ظرایف ظرفا سی
سپهر خاوری است بلکه هر صفحه از آن خاور مهری   سنه چون گفتم از فضائل او لازم آمد شرح
از احوال او و والده الموفق والمعین میرزای معظم الیه از عظمای سادات رفیع الدرجات
حسینی دار العلم شیراز است و ابا عن جد از اعیان و اشراف آن بلده لازم الاعزاز
در یوم الخمیس تاسع شهر صفر المظفر من شهور سنه تسع و ستین و مائة بعد الالف بعد از انقضای
نه ساعت و دو دقیقه که هنگام وصول نیر اعظم بدرجه کمال بود در بلده طیبه مذکوره
اسم وجود و عاقبت محمودش جلوه گر عرصه شهود و پای امکانش متمکن مسند وجود آمد
والد ماجدش جناب میرزا عبد النبی رحمة الله علیه است که جامع شریعت و طریقت بوده
و مستجمع عبادت و معرفت اجداد و امجادش از طرف پدر در عهود سلاطین سلف
بعضی امام جمعه و جماعت و برخی مسند نشین گاه قضاوت و نقابت و منظور انظار
خسروان معدلت آیت بوده اند جد امیش جناب زبدة السالکین آقا محمد هاشم
درویش است که در بدایت حال منشی دیوان السلطان نادرشاه افشار بوده و در نگارش

خطوط سبعه عموماً و نستعلیق و شکسته خصوصاً مشهور آفاق و امصار بوده در اواسط
حال بهمین توجه باطن جناب قطب العارفین سید قطب الدین محمد شیرازی که از جمله اقطاب
و لآلی مخازن نقد انجمنش در هر فنی از فنون عقلیه و نقلیه آویزهٔ گوش هوش اولو الالباب
از خدمت آن پادشاه والاجاه استعفا و میل بطریقهٔ سیر و سلوک عرفا کرده بمصاحبت
آن سید عالی گوهر بهره ور آمد که والده میرزای معزی الیه همشیرهٔ آن سید
بزرگوار است و بسبب این نسبت شریف پسندیده روزگار علی ای حال آن دو صاحب
حال هر یک در زمان خود صاحب ارشاد و سلسلهٔ علیه ذهبیه بوده عمر شریف را
صرف ریاضات شاقه و عبادات ما فوق الطاقه مینموده‌اند بر همان حالت شأن
آقا محمد هاشم مزبور همین بس که بعد از وفات تاریخ فوت او را از کلام الله مبین آیهٔ
وافی هدایهٔ ان کتاب الابرار لفی علیین که مطابق تاریخ ولادت میرزای مزبور است
یافته‌اند از قراریکه اکثر اوقات از اشراف و اعیان آن بلده استماع شده سلسلهٔ میرزای
معزی الیه آباً و اماً در آن دیار بسیو مانند انجب و اشرف هر دو مانده و در صحیح
و شریف و قوی و ضعیف آن بلدهٔ طیبه بر این معنی همداستان خود نیز در یکی از قصاید خود
این دو شعر را در اصالت نسبت گفته و الحق گوهر معنی نیکو سفته نظم

اجداد او از کرام همی تا ابو تراب ﴿*﴾ آبایم از عظام همی تا ابو البشر
گر سروری مراد هم بس جلالت نیا ﴿*﴾ ور برتری همیدهم خویش بس پدر
وسعت خلقش باکافهٔ انام و عذوبت نثرش با طوایف خاص و عام حسن و فصاحتش با دوستان
و محاسن اخلاقش با زیردستان مراعات ادبش با بزرگان موالات مجلسش با فقرا ان
این نجابت را ثانی مبین است و این اصالت را برهانی متین با الجمله در بدایت
ایام شباب قدری از علوم عربیه را دیده و برخی از مراتب منطق و حکمت را ورزیده
در اوقاتیکه فجر صباح خلافت عظمی و ضوء مصباح سلطنت کبری نواب مستطاب شاهزادهٔ
اعظم افخم ولی النعم حسینعلی میرزا بمنصب ارجمند فرمانفرمائی مملکت فارس نامزد گردیده
طلعت و نور جمیل ایشان بنظم اشعار دری او نیز مایل سخنوری و از آن تابنده اختر
سپهر جلالت و برتری بتخلص نگاری مشهور شد چون منصب تولیت بقعهٔ منورهٔ متبرکهٔ
جناب سید میر احمد بن الامام الهمام موسی الکاظم علیه و علی آبائه صلوات الله الملک العالم
الملقب بشاهچراغ که در دار العلم شیراز واقع شده ری و قدری از تحمد ماثبت
سلاطین صفویه و بعضی از بناهای امرا و بالمره است از آن زمان نسلاً بعد نسل با اجداد
پدری او بوده و قریب بیکصد هزار تومان املاک و رقبات خود را وقف

بقعهٔ معموره که در اعصار سالفهٔ ازمنه باین لطف جلیل از حوادث ضبط محفوظ و
اولاد و ذراری و نتایج ایشان از منافع آن محظوظ باشند تا اوایل ایام حشمت آیات
امرا رسید این منصب ارجمند بر وفق شرع شریف در آن دودمان منیف بود
و بعد از آن بعضی اشخاص بر خلاف طریقهٔ شرع انور زمام اختیار این کار را
از دست ایشان ربوده تصرفات متغلبانه در آن نموده بودند و انتزاع از ید
متغلبه موقوف بتقرب مقربان بارگاه خلافت علیه و توسل متوسلان درگاه شوکت
سینه که قاضی حوایج خاکساران و کامروای حاجتمندان بود لهذا بمرزای معزی الیه
باقتدای کلام معجز نظام جناب امام المشارق و المغارب اسد الله الغالب
علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام تغرب عن الاوطان فی طلب العلی فسافر
ففی الاسفار خمس فواید تفرج هم و اکتساب معیشة و علم و آداب و صحبة ماجد از وطن
مالوف هجرت گزین و عزیمت آستان رستان نواز ملایک کمین را کرده بدار الخلافه
طهران آمد در آن اوقات این بنده خاکسار روزه مقدار محمود ابن محمد دنبلی المتخلص بنکاو
عفی عنهما را که از بار و رزه و عار عزل پاک است خوی رسته بچاکران درگاه جهانیان پناه
پیوسته بود بسبب قرب عالم دل و موزونیت طبع سخنور چون نسبت هر دو مکتفی

بیکدیگر

بیکدیگر با خیالش الفتی و با حضرتش موانستی دست داده حریف صحبت و رفیق خلوت
و شفیق جلوت شدیم در انجاح مطالب و اسعاف مآرب با منشی مشار و رفیق دوستانه
رفت و معاونت مجاهدانه خواست بنا بر آن ورا دلالت بحضرت آصف رتبی نمودم که از
معدلت سلطان سلیمان نشان همواره کارش قضاء حاجات مظلومان بود و پیوسته
رفتارش افنای رایات ظالمان و هو الصاحب المبجل المکرم و الصدر الاعظم المعظم
الذی سار ذکر محاسنه فی الافاق سیر البدور فی کبد السماء وزیر جمیع شئونات الامور
بحسن الرای و الکیاسة مشیر اقام اود الدولة بثاقب الدرایة و السیاسة صدر
عقدت له رایات المفاخر و ثابت سطوته الاکابر و الاصاغر ناظم مناظم الامم
نظام العالم اعتماد الدولة العلیة العالیة و اعتضاد السلطنة البهیة المتعالیه میرزا محمد
شفیع تغمده الله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه قصیده که مشتمل در این دیوان و این
دو شعر مجملی از آنست نظم ای رکن یمین ملک عالم ؛ ای صاحب صدر و صدر اعظم
هم حکم تو بر قضا مصدر ؛ هم امر تو بر قدر مقدم ؛ باعث توسلش بآن باب و موجب
تقربش بآن جناب شد در بدایت ملاقات لطف تقریر و حسن تحریرش پسند خاطر
دانش پذیر آن وزیر صایب تدبیر و صورت لب و شاه چهش در مرآت

خاطرخطا نعمت عطا بر ایشان عکس پذیر و بامور معاشرت و آمد و رفت در آن
محفل بهشت نظیر آمد و در آن اوقات از حسن اتفاقات سفیری از جانب دولت
بهیه انگلیس بتجدید بنیان مخالصت و تشیید ارکان مصادقت و بتبلیغ هدایای
اتفادی و بعهد التزام وجه امدادی وارد درگاه فلک اساس و روزی در بزم
صدارت مطالب خود را معروض رای جناب وزارت مآب میرزای معزی
الیه که از حاضران آن انجمن و مستمع هرگونه سخن بود بتحریر مطالب مذکوره مامور
و برای پرنور آن ناظم مهام جمهور این نکته مبرهن جلوه گر عرصه ظهور شد
که جناب ایشان از دانشمندان است و در علم ترسل و مطلب نگاری سرآمد اهل دوران
به تکلیف از آنحضرت التزام خدمت را وجهه همت ساخته و احترام مصاحب ایشان را
بهم از جمیع مطالب و مآرب خود شناخته در آن سرکار ترسل و خدمات
دار الصداره را متحمل شد مدت یازده سال متوالی در خدمتگذاری آن
مرجع ادانی و اعالی و تحریرات بیت الوزاره و مکتوبات دار الصداره
عمرش مصروف و از الطاف بهیه و اعطاف سنیه ایشان بغایت مشعوف بود و حضرت
صدارت را حسن امانت و لطف دیانت او بنسبتی پسند افتاد که امور کلیه و جزوی

دول

دول دور و نزدیک و فیصل مهمات ترک و تاجیک را باو محول داشت او نیز از
نهایت کاردانی و کفایت دقیقه از دقایق خدمات محوله را موقوف و معطل نمیگذاشت
گاهی بتقریبات حسنه و تشبیبات مستحسنه در بارگاه فلک دستگاه شاهنشاهی و درگاه
خلایق مسجده گاه ظل اللهی صدر جلیل القدر از او ذکری می نمود و بآن تقریبات
ابواب التفات خاطر مرحمت آیات خسرو معدلت سمات را بر چهره احوالش
میگشود تا جناب لا استقصای سرکار صدارت در سلک منشیان دیوان همایون
و در جرگه و اخوان پیشگاه حضور معدلت مشحون قرار و استقرار یافت
در سنه یکهزار و دویست و سی و چهار هجری که روح پرفتوح جناب صدارت
در صدر جنات الخلد ماوا گزید و بجوار رحمت حق جل ذکره آرمید چون
اولادش منحصر بیک دختر و آن نیز در حباله نکاح شاهزاده آزاده خورشید
افسر نخبه حدیقه خلافت علیه و ثمره شجره سلطنت سنیه نواب مستطاب خوادکان
همایون میرزا دام ایام اقباله بود لهذا اسباب مایعرف او که در مدت
چهل سال ایام وزارت صورت اجتماع یافته و محاسب وهم و قیاس
در احصای آن از ادای عجز و قصور شناخته بود از جواهر و آلات منضود و نقود

نامعدود و اوانی زر و سیم و امتعه و اقمشه بحیث التسلیم و ملبوسات زرنگار
و فروش افزون از شمار و عمارات دلکش و بیوتات منقش و مصحف مجید و کتب
افزون از حد و غلمان ماه پیکر و جواری حور منظر و اسبان تازی نژاد و هیونان
کوه نهاد و استران عالم گرد و ابلجیان صحرانورد و خیمهای زرتار بدیعه و اسباب
اسفار عدیده و املاک و رقبات بسیار و مواشی و مراعی بیشمار بجناب ار
قدر رضا شعار با نعام نواب شاهزاده نامدار که پرورده حسن تربیت و خدمت
او بود معزز و میرزای مزبور نیز نظر بحسن کفایت بمنصب وزارت و صاحب
دیوانی آن دوحه بوستان خلافت سرافراز و ممتاز آمد چنانچه در غزلی از
غزلیات که این اشعار آبدار از آنست اشعاری باین مطلب نموده مؤلف دیده
در راه تو فرش نمودم چاکرم کرد • کانچه بگرفت ز دل باز بدامانم کرد • سالها بندگی
صاحب دیوان کردم • تا کنون تربیتش صاحب دیوانم کرد • پس از انقضای مدت
چهار سال که جنابش در آن خدمت خطیر بطوری خوش و طرزی دلکش از عهده
مهمات برآمد که احدی را مجال ایراد و محل انکار در آن کار نماند از موقف جلالت
باولیای دولت جاوید مدت حکم محکم خسروانی صادر شد که بخدمت نگارش

عطوفه

عطوفه فرامین خاصه شریفه و نوشتجات دول خارجه و کتابت اسرار مکتوبه دیری
برگزیده شد که سرایر الیه و صمت علیه باشد ازینکه جناب مشیر اعظم و وزیر افخم مکمل
ناموس السلطنة العظمی مرتب مراتب الخلافة الکبری دیباچه نسخه دانشگی خاتمه صحیفه [illegible]
جوهری کوهر علم و عرفان سرآمد اهل یقین و ایقان معتمد الدولة العلیة العالیة و مؤتمن الشوکة
البهیة المتعالیة هاشمی نسب حسینی حسب موسوی انتساب منشی الممالک و امام الکتاب
میرزا عبد الوهاب وهبه الله غایات الحکمة و نهایات المعرفة را از قدیم الایام با وی
علاقه خاص و نسبتی بیادت مناسبتی باختصاص بود لهذا در پیشگاه حضور سلطانی
دربارگاه خاص خاقانی بشمار از مراتب کمالات نفسانی و اطوار ستوده از حسن کفایت و کاردانی
او را که پرورده دولت ابد مدت خسروانی بود معروض عرض قاآنی رسانید
و چون مس وجودش از اکسیر تربیت دولت قاهره زری مصفا و حقیقت این مطلب
بر رای عالم آرای خسرو کشورگشا نیز واضح و هویدا بود عرض جناب معتمد الدوله
العلیه العالیه موقع قبول یافت و ذره از پرتو آفتاب التفات خسروانی
بر ساحت احوالش تافت و بمنصب جلیل عطوفه نگاری خاصه شریفه سرافراز
و بخدمت جلیل کتابت اسرار ملکیه مخفیه از همگنان ممتاز و این منصب بلند علاوه

خدمت ارجمند وزارت نواب شاهزاده آزاده لازم الاعزاز آمد در پیشگاه
حضور ساطع النور دارای معدلت دستور مقامی که داشت چندین پایه برتر شد
و گردون دون خیال را که پیوسته در خیالش خصمی ارباب کمال است این غصه خون جگر
اکنون چون فضل بر کمی ذوالریاستین است و از وفور التفات خسروی مشهور عالمین
با انجمله در بدایت حال که سبیل نظم اشعار فارسی بهر سایه از اقسام شعر
قصیده سرائی را برگزیده بود و طرز استادان سلف قصاید پرداخت و گاهی
بر سبیل تفنن و طبع آزمائی غزلی میساخت چون رجب امر قدر قدر
خسروانی جناب مستمد الدوله العلیه العالیه انجنیسی را ملتزم است که در هر هفته
غزلی از غزلیات و زاده های خیال خود را که فی الحقیقه بمنزله سحر حلال است و هر
مصرعش سفینه ایست از گوهری معانی مالامال مثبت و در یوم ابت بنظر انور دارای
هنرپرور برساند بنا بر آن بعضی از اوقات که به نظم مهمات ممالک محروسه مامور
و از شرف آستانبوسی سده سنیه اعلی محروم و مهجور است میرزای معزی الیه به نیابت
و استصواب ایشان در هر هفته غزلی انشاء و در هار روز معین بعرض باریابان
بزم ارم نظم معلی میرساند چون مدتی است که این قرار استمرار است و غزل

استمراری

استمراری برقرار و رتبه غزل سرائی نیز سر آمد همگنان شد و منظور نظر تربیت اثر
شاهنشاه عالم پناه اعتقادش در نظم اقسام شعر اینکه معانی مهما امکن باید بدیع
و تازه باشد و بی لفظ حشو با سلاست بی اندازه چنانکه اشعار متینش شاهدی بر آن
اعتقاد است و از غزلیات این دیوان بدیع بیان این مطلب کما هو حقه مستفاد
اگر گوید که گوهر اکثر از مضامین اشعار آبدار او را احدی بمثقب اندیشه نسفته است
بما حقیقتی گفته در هنگام ترتیب کتاب مستطاب تذکره مسمی بانجمن خاقان
من تالیفات جناب الفاضل المحقق و الکامل المدقق الذی لا یجی مع محررات التصانیف
فی زرولا لصاحب افتخار راوی الحمد مع الهزل حاوی العلاقه مع الفضل المجد المدعو
بفاضل خان جارچی باشی دیوان همایون اعزه الله تعالی جاره و اکرم جواره
سپه زائی معزی الیه منصب کتابت اسرار مخفیه ملوکانه و ملفوفه نگاری خاصه
شریفه پادشاهانه ممتاز و سرافراز بود چند شعری که در آن کتاب مستطاب
نوشته شده از اشعار قدیم ایشان است که اکثری از آن خارج از دیوان
چون دو سه نفر از شعرای سلف و خلف را تخلّص با وی شرکتی و مظنون آنکه
در مرور دهور ناظران دیوان هر یک از ایشان را اشتبهی دست دهد بنا بر آن

درین سال خجسته فال که سنه یکهزار و دویست و سی و نه هجریست و اشعار خود را
مدون نموده ابواب بلاغت بر چهره مستمعان و ناظران گشوده بود این ذره
بمقدار نظر بوفور الفت و استیناس با آن دوست حق شناس بنظر این دیباچه
رسید این دلکش سراچه پرداخت و سطری از احوال و چند سطری از افضال
او را مذکور ساخت تا خوانندگان را اشنایی باشد و بینندگان را
اشنایی نماند والله اعلم بالصواب تمم الرساله فی تحریر الدیباچه حسن اتفاق

این خط ال...

درین سال خجسته فال که سنه یکهزار و دویست و سی و نه هجریست

[illegible]

۲۰/۱۰/۳

[illegible]

۱۳۸۱

در توحید جناب باری تعالی جل شانه و نعت جناب رسالت پناهی صه و آله در بحر هزج مثمن گوید

زهی رزاق انس و جان زهی خلاق جان بخشا
خداوند خداوندان جهانبان جهان آرا

فلک را پایه و مایه بساز از مایه و پایه
ازل را منشا و منشی ابد را منتهی و منتها

سبب با علم او عاجز اثر با فیض او کامل
علل با حکم او عاجل ملل از امر او برپا

شهودش از قدم اقدم وجودش از عدم خالی
عدم از نفخ او خارج قدم بر ذات او شیدا

نه پیدا و نه پنهان بلکه هم پیدا و هم پنهان
نه پیدا و نه پنهان بلکه هم پنهان و هم پیدا

سپهر و جمله اجرام همچون شعله و آذر
زمین و جمله اجسام همچون قطره و دریا

بود مجنون ازو شیدا بود محرور ازو در تب
نه این از علت صفرا نه آن از شدت سودا

مریض از دست علت بین طبیب از دست او حیران
هم او درد و هم او درمان هم او خصم و هم او ملجا

خمار از دست او در سر نشاط از دست او در دلها
هم او مینا هم او ساغر هم او ساقی هم او صهبا

تقاضای نظام این شد که تلخی آید از حنظل
تمنای قوام این شد که زردی زاید از صفرا

وگرنه دارد این قدرت که آرد زر ز گل بیرون
وگرنه دارد این شوکت که بخشد خار بن خرما

علم افراز بر عالم ستم پرداز بر ظالم
بلندی ساز بر پستی پست انداز بر بالا

هم ازو جستن برقش هم ازو دیده ابرش
لوای لمعه لیلی عذار عشوه مجنون را

نه این یک صنعت او راست که بعث اختر ازو
نه این یک قدرت او راست که گنبد ازو برپا

که در یک لحظه دست صنعتش سازد به یک جنبش
که در یک لمحه قاف قدرتش خواند یک املا

بسی بعث اختر روشن چراغ بعث اختر دلکش
بسی گنبد بلی خرابی ز گنبد مینا

تعالی الله زهی قدرت بنام ز دو زهی شوکت
مراد را مهر سه بخشش مراد را مهر ز املا

ز لطفش بر دلی خرم ز فیضش بر سری رضی
برابرش هر کسی پویان بذکرش هر لبی گویا

همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت
یکی هندی یکی رومی یکی زشت و یکی زیبا

همه خواهان یک مقصد همه جویای یک منزل
یکی عارف یکی عامی یکی مومن یکی ترسا

یکی در گلستان عهد ناگشته دستان زن
یکی در دعوی انی انا الله شد بلند آوا

ز عجز افزائی آن دارد ورا تاج منت
ز بی پروائی این سازد ورا بر دوش

اگر ایوب را گردد امتحانش طعمه کرمان
وگر ابلیس را گردد اعتبارش بزن دلها

شی راند بر دیوانش قوه و قدرت   کسی را نه بمنع اختیارش زهره و یارا
عیان ز آیات منزل شد که پیش از خلقت عالم   یقین ز احکام مرسل شد که پیش از فطرت اشیا
جلالی بود حاصل ماسوای خلقت گیتی   کمالی بود کامل ماورای فکرت دانا
شهنشاهی جلالش عین ذات و ذات او واحد   خداوندی کمالش اصل شخص و شخص او یکتا
نه یکتن را ز دیده تا جلالش را شود آگه   نه یکتن را زبان تا کمالش را شود دانا
دلی مغرور خودبینی سری پرشور خودرایی   نه اندر دل خزاین گو و نه اندر سر خرابی بود
ولی پنهان جمال وین کمال اندر جهان مخفی   شود چون بوی مشک آسان شود چون نور زهرا فاش
نشاید باد را در پا نهادن بندی از آهن   نشاید سیل را در ره کشیدن بندی از خارا
به چین کاندر بهار و دی ز تاثیرات نجیب حسن   نگارستان اوی که جنس آید نگون مرکز غبرا
نگارخانه کوه را بدیع نقش کرد و زمین از آن   بسی دریا شود هامون بسی هامون شود دریا
بر آن شد کز جلال خویش بخشد جلوه بر اعیان   بر آن شد تا کمال خویش دارد عرضه بر آرا
شد اول عقل را فاعل ز فیض صنعت کامل   پس آنگه نفس را موجد ز فر قدرت غرا
مثالی بست و خواند نقش عالم ارواح در پنهان   خیالی بخت و کشش عالم اجسام در پیدا
معلق کرد بی بنیان سپهری مجمع ارکان   مطبق ساخت بی آلت زمینی متصل اجزا

به ترویج عناصر ساخت هفت افلاک را دایر   مرآن را چار مادر خوانده این را گفت هفت آبا
ز مصنوعات دلکش چرخ شد چون عرصه مینو   ز مخلوقات مهوش زمین شد چون صحیفه مانا
فلک دید از ملک زینت زمین جست از بشر زیور   بهم این در دو گوهرست هم آن در گل صد قفا
بهشت آراست تا بخشد در آنجا عاشقان را ره   جهنم افروخت تا سازد در آنجا عاصیان را جا
نخستین گوهری کآمد طفیلش عالم و آدم   نخستین خلقی کآمد سوادش آدم و حوا
بود ذات شریف شهریار خطه امکان   بود نور وجود شهسوار عرصه لولا
محمد زبده امکان خلیل حضرت یزدان   کفیل رزق انس و جان وکیل خالق یکتا
حجاب حجله حکمت طراز طلعت طاعت   صفای صفه صفوت سنای سینه سینا
قبای قامت قدرت ریاض روضه رحمت   سواد سوره سطوت بیاض بیضه بیضا
خطیب خطبه خاتم ادای آیت آدم   معین بشکل مریم علاج علت عیسی
سفیر ساحت سدره امیر آمر امم   کمال کامل کعبه صباح صبح صنع
مه برج ولایت آفتاب مشرق ایمان   غروبش مغرب یثرب طلوعش مطلع بطحا
شه ملک نبوت شهریار خطه ایقان   نشانش آیه رحمت بذکرش سوره طه
رخش در پرده انجم را ز شرم پرده اش برقع   نشش پایه عالم به زیر سایه اش ماوا

در ایجادش ز ایزد بر ملایک فرض شد طاعت   به مولودش ز خالق بر خلایق ختم شد نعمت
الا ای باغ ملت را خوش الحان نغمه خوان بلبل   الا ای قاف قدرت را همایون بال عنقا
ز تشریف قدومت شد مشرف عرش ما فوق   ز مولود شریفت شد مزین دهر و ما فیها
عطائی از تو و گیتی همه پر گوهر جسم   هدیتی از تو و عالم همه پر لؤلؤ لالا
خطابی از تو لبیک گو که زمره صامت   عتابی از تو و فریاد زن چه صخره صما
بر و زر زمت اندر برگاه حرب اندر بر   سلاح سطوت سبحان لوای لامع لولا
نه واجب هستی آن کش وجودت را و نه ممکن   که شد هم از قدم هم از حدوث اسم تو مستثنا
همیشه گر پس از لا نفی ذات هستی مطلق   بجز نام همایونت نبد نامی پس از الا
لباس مردمی ور از تمکین تو شد در بر   اگرچه بود در جسم بهائم ناقه غضبا
اساس معدلت ور از مولود تو شد قائم   اگرچه بود بر رسم مجوسان ملت کسری
نه فخری کآمد از انگشت تو بر فلک منشق   نه نامی کآمد از ایمای تو خور از افق بالا
نبود ار از پی تعظیم ذاتت پس بزرگ   ترا با معجزاتت کعمی این دون و آن والا
چه غم زانکار هر منکر ترا در دهر دون روز   چه غم زانکار هر مشرک ترا در روز محنت زا
کسی کز ممکنات آمد ظهورش علت غائی   کسی کز صادرات آمد صدورش صادر اولی

چه بیش او را ز انکار خبیثی نار و اهریمن   چه عیب او را ز اضرار خبیثی نار و اسما
زهی از خاندانش خاندانها گشته نام آور   خهی از دودمانت دودمانها گشته زیب افزا
گلستان ولایت را ز حشمت چون گل سوری   پیابان هدایت را ز لطفت چون مشعل مصفا
رسالت خاندان ذات تو در روی خاندان رو   هدایت دودمان شخص تو در روی دودمان را
منم در مانده زان خاندان عاری از آن گلشن   منم خاکستری زان دودمان خالی از آن مجرا
سیه بختم چو اعمال است و رویم چون روان تن   نگون قدم چو اقبال است و جانم چون جان دنیا
من و کالای طاعاتی و عصیان در پی غارت   من و ایمان ایمانی و شیطان در پی تعقیب
نگون زان بخت را که گاران هست ز   تویی ضامن تویی شافع چه در دنیا چه در عقبا
بدیوان قیامت از تو خواهم بخشش زحمت   به بازار شفاعت از تو دارم خواهش کالا
به یکتایی که گردد قابل ارسال از ازل   به دانایی که خواندت محرم اسرار او ادنی
بآن قربت که شد تهلیل گویان در بر حق   بآن رتبت که شد تسبیح خوانان در کفت حصبا
بحق آن عمت شهسوار عرصه امکان   که نخشش را ملایک همعنانان بوده در مبدا
بآن جمعی که گردیدند دین را مایه رونق   بآن قومی که بستودند حق را مظهر اسما
که از من بر متابان تن در آن دیوان پر شوران   که از من بر مگردان رخ در آن بازار پر غوغا

من اندر حالت عصیان من اندر طاعت شیطان / عمل در لعنت حنظل عمل در کام اژدرها
برآر از حالت عصیانم و از طاعت شیطانم / رهان از غصه امروزم و از محنت فردا
اگر دانی که بیسم تمکینی در جنت غلمان / وگر دانی که دارم نامنی در روضه حورا
مرا پیش از اجل بخوان ازین غمخانه ویران / که جان ماندست بیجانان و دل بیجان و تن تنها
مرا مقصود ازین خدمت رضای تست در محشر / نه قصدم دامن کوثر نه فکرم سایه طوبی
اگر لطفت نگردد خاوری را همره و رهبر / زهی نادان زهی حیران زهی مسکین زهی رسوا
همی تا ضرب اسدالله امر و ضرب شد مصدر / همی تا لاست حرف نفی و الا حرف استثنا
ز ضرب ذو الفقار مهدی دجال کش بادا / ز خیل مشرکان عرش فرسا صوت مشتا
بیخ هستی پیوسته خصمت باد مستغرق / همه ادبیر بندگان همواره یارت باد مستغنا

در مدح نوبادگان بوستان خلافت نواب محمود میرزا و همایون میرزا

غم عالم که شد نصیب دل ما / ز چه زایل شود ز ساغر صهبا
می چون تاب ماهتاب منور / می چون جرم آفتاب مصفا
بصفت همچو اشک دیده وامق / بصفا همچو رنگ چهره عذرا
بشرف رشک بخش اختر ناهید / بضیا نوربخش کوکب شعرا

بلطافت قرین چشمه حیوان / بطراوت شبیه لاله حمرا
طرب افزا بهر چه خاطر غمگین / خرد آرا بهر چه گوهر دانا
سبب اجتماع خاطر مجنون / جهة انقلاب طره لیلی
بده ای ساقی سمنبر شاهد / بده ای شاهد ستمگر رعنا
دو سه ساغر از آن سلاله عنبر / دو سه مینا از آن نتیجه مینا
بکن از آن دو چشم حقه پیدا / بکن از آن دو لعل بسته گویا
بیکی غمزه جسم مرده روان بار / بیکی جرعه درد خسته مداوا
شب دوشین در انتظار رجالت / همه تن چشم بوده ام چو ثریا
نه ترا در وفای وعده ترحم / نه من اندر جفای یار شکیبا
تو چو دریا و من جدا شده ماهی / تو چو خورشید و من ستمزده حربا
بتو مستغرقم چو شعله با آذر / بتو مستغرقم چو قطره بدریا
من از آن سرزمین که خانه عصفور / تو از آن آشیان که منزل عنقا
نه تو اندر جهان بجلوه عنان بخش / نه من اندر طلب بقوه توانا
همه اسباب نیکوئی ز تو مشهود / همه آثار دلبری ز تو پیدا

رخ پاکت عدیل دامن مریم / لب لعلت دوای علت عیسا
تن صافت شبیه نقرهٔ صافی / دل سختت نظیر صخرهٔ صما
رخت افروخته چو چشمهٔ کوثر / قدت افراخته چو قامت طوبی
دهنت با عبیر طرهٔ غلمان / نفست با شمیم سنبل حورا
شکنی مشک چین ز خط معنبر / گسلی حبل دین ز زلف چلیپا
لب و دندان بهم چو حقه و لؤلؤ / رخ و زلفان بهم چو مهره و افعی
خم ابرو اثرکننده به آهن / سر مژگان گذرکننده ز خارا
چو حسام دو پادشاه توانگر / چو خدنگ دو شهریار توانا
شه دانا بلند مرتبه محمود / که شهنش بخت خاطر دانا
مه برج کرم ز دست درفشان / در درج هنر ز طبع گهرزا
فلک عدل و داد شاه همیون / که همالش ندیده دیده مینا
همه عالم خراب و عدلش معمار / همه گیتی سراب و دستش دریا
فلک از پاس هر دو حادثه سوزان / ستم از عدل هر دو باد به یغما
قلم آن گسسته رشتهٔ پروین / علم این شکسته رایت جوزا

تجرد

تجرد آن بصفوهٔ گیتی / اثر عدل این بعرصهٔ دنیا
رسد آن هر یکی بسلالهٔ آدم / رود این هر یکی بشیحه حوا
ظفر از تیغ آن چو نشأه ز باده / خطر و خصم این چو باده ز مینا
ازل و ملک این چو جسم و هیولی / ابد و ذات آن چو اسم و مسما
صفت آن بهرچه دوست ترحم / سمت این بهرچه خصم مدارا
سپه آن گرفته ملک سلیمان / نفس این شکسته کار مسیحا
یکی از غل صرف گشته مجسم / یکی از لوث جهل گشته مبرا
یکی آمرز کار جرم باحسان / یکی آموز کار عقل بایما
یکی آرایش قمرو خسرو / یکی آرایش نشیمن دارا
یکی اندر عراق حاکم و سالار / یکی اندر رکاب چاکر و مولا
همه ملک عراق خاصه نهاوند / شده زان یک قرین گنبد خضرا
نه نهاوند بلکه گلشن فردوس / نه نهاوند بلکه سینهٔ سینا
بسی افراشت کاخهای همیون / بسی آراست صفهای مصفا
یکی گوشه شکل منظر محمود / که جهان در نظرگاه تماشا

یکی صفحه طرح گلشن احد / که جنان پی ثمر بوقت تقاضا
یکی قلعه دادرو فی آن شهر / که به روئین دز آمده است مسما
ز علوش علوم آمده حیران / ز عمقش عقول آمده شیدا
نه کواکب که گاه ساختنش ریخت / بفلک ریزه سنگ از کف بنا
بود قلعه چرخ ذات بروج است / که به هر برج راه یافته صفا
همه برج خاصه برج همایون / چه بدایع که آمده است هویدا
شده آئینه دار طلعت بلقیس / که همایون در آن نشسته جم آسا
زهی ای روزگارتان شده خرم / خهی ای کار و بارتان شده زیبا
همه اسپاهیان به ملک میسر / همه اوضاعتان بدهر مهیا
زچه از التفات خسرو عادل / زچه از احتساب داور یکتا
بسوی عدل و دادها بشتابید / که جهانی ز عدل آمده برپا
ز در ظلم و جورها بگریزید / که جهان از ظلم آمده رسوا
بحب شه آستین همت بیند / که محب را ز دوست خلعت دیبا
بعدوی شه آفرین سرایید / که عدو را سزاست تیر بر اعضا

بکین

بکین خاوری سپهر نگاهی / که بدر گلبنان شکافته برنا
بادتان تا که هست سرو به بستان / بادتان تا که هست لاله بصحرا
قد به بستان جاه سرو برومند / رخ به گلزار ملک لاله حمرا
روز اعدا بتان چو شام مکدر / شب احبابتان چو روز مصفا

از مدح نواب مستطاب همایون میرزا در تهنیت عید

همایون شد این عید همایون بادا / عیدش از طلعت شاهنشه میمون بادا
شاه گردون جلال آمد و او اختر سعد / اختر سعد همی زینت گردون بادا
شاه چون نوال آمد و او کشتی جود / کشتی جود همی زیور جیحون بادا
آنکه در طاعت او حال دگرگون دارد / حالش از کینه ایام دگرگون بادا
آنکه در خدمت او کار بقانون خواهد / کارش از گردش افلاک بقانون بادا
دشمنش را که سر پر شر و چشم پر آب / نفسی سرد و لبی خشک و دلی خون بادا
حاسدش را که دم بی اثر و حال خراب / خلقی پست و رخی زشت تنی دون بادا
جویباری که بگلزار نوالش جاری / ریزه سنگ کفش لؤلؤ مکنون بادا
مرغزاری که ز باران عطایش سیراب / خس و خاره او لاله گلگون بادا

هر که در پرورشش گوش بفرمان دارد   چشم امیدش بر درگه چون بادا
هر که در بندگیش پای بدامان آرد   پای اقبالش در دامن بی‌چون بادا
ای شهنشاه که شد هشت بعهدت نایاب   شاهد جاه بدیدار تو مفتون بادا
شه فریدون جهان هست ولی رایت فتح   رایت فتح ابر دست فریدون بادا
شه فلاطون زمان هست ولی آیت عقل   آیت عقل ابد و ذات فلاطون بادا
عدل بر عهد ابد یار تو همچون گردید   فتح در تیغ جهانگیر تو مرهون بادا
نحس از طالع اجلال تو بیرون آمد   سعد با کوکب اقبال تو مقرون بادا
هر وجودی که نه در راه نثارت بادل   گر همه قارن بهم باشش قارون بادا
هر غذائی که نه در خوان نوالت حاضر   گر همه شکر همه شیره افیون بادا
کوکب بخت تو طالع شده از برج جلال   اختر طالع بدخواه تو وارون بادا
گوهر جاه تو ظاهر شده از درج کمال   خزف گوهر اعدای تو مخزون بادا
عرصه بارگهت ساحت گردون گردید   ساحت پیشگهت عرصه هامون بادا
هر که اهل صفت کجروی اندر ره تست   رخ او با خاک سم اسب تو همچون بادا
سر پر کر حسود تو شبخون آرد است   دیوکش نیر و آتش خصم بشبخون بادا

دل پرخون

دل پرخون عدوی تو چو پرخون آماست   برق سان تیغ تو آتش زن آن پرخون بادا
مادرت را که هویت بسر و مهر بجان   جان چو چشم سر خرم رخ میگون بادا
دشمنت را که نفاقست بتن و بغض بدل   چشم پر نم و دل پر غم و تن پرخون بادا
حاسدش هیچ مباش از حسد خصم ملول   باش تا از حسدت دایم مطعون بادا
سال و مه عمر تو هیچون قدرش اندر گیتی است   روز و شب قدر تو چون عمر تو افزون بادا
تا بود عید همی در بر خدام درت   اطلس چرخ کهن خلعت اکسون بادا
تا همی در سیر از موسی و هارون خبر است   قادری طبع تو چون موسی و هارون بادا
رخ احبابت چون لالهٔ بستان افروز   دل اعدات چون شعلهٔ کانون بادا

وله ایضا

ای شوخ طوبی قد ماه وشیما   خلط غیرت مه خطا رشک طوبی
ستم را دو چشم دو چشمت کمان   الم را دو عناب لعلت دوا
ز رومی و چون روح پاکی مطهر   ز نوری و چون نور صرف مصفا
حرمگاه کویت هوا دار رویت   چه دیر و چه کعبه چه مومن چه ترسا
ترا لعل خندان مرا چشم گریان   ترا می بجام و مرا خون بمینا

بزم نشاطی که ساقی تو باشی بود عمده برمن حلال است صهبا
ز عشق تو شیدا شدی همچو مجنون اگر بودی اندر زمان تو لیلا
بعلم تراهست تعجیل چندین بآن سینه تا غزه و روزی مدارا
منم طالب روی تو جلوه کن که باشد ز سوز توام سینه سینا
بت عارضت یا چلیپای زلفت مرا کرده از دین بری راهب آسا
اگر چلیپا بود چنانت بت چرا پس ترا هست بر بت چلیپا
دل همچو خارا بر همچو سیمت نموده است مشکل بسی کار بر ما
اگر سیم در جوف خار است پنهان چرا هست پنهان بسیم تو خارا
ز جان پروری و ز جهانسوزی آمد لبت آب خضر و رخت نار موسی
ز اعجاز حسن تو باشد و گرنه شود جمع کی آب و آتش بهم جا
بود چشم مست تو مانند نرگس که هم باده نوش است و هم ناتوانا
کم آهسته خورد باده بیمار مانا که بیمارئش را بود می مداوا
ندیشات سر دهان تو بر رخ نشاید سخن جز طریق معما
ترا چهره چون می مرا ناله چون نی تو از خنده جام و من از گریه مینا

من و روز تا شب بغم بسته پیمان تو و عیش تا صبح با باده پیما
من واله حجره تو گو تحمل من و دوری وصل تو گو شکیبا
بمهر تو زادم بمهر تو میرم ندارم بجز مهر تو زاد عقبا
خوش آنکس که در پیش حق روز محشر بود داغ مهر تو اش زیب اعضا
خط است بر رخت یا بود هاله بر مه و یا گشته یکجا شب و روز پیدا
و یا زیر سنبل بود لاله پنهان و یا روی گل سبزه باشد هویدا
و یا کلک قدرت بلوح عذارت پی نقش این رقم کرده انشا
و یا گاه معجز نگاری خطی زد بروی تو کلک سخندان دانا
سخندان دانا که پیش بیانش عطارد بود گنگ با نطق گویا
فضیلت مآبی که در رتبه آمد ز هر فاضل افضل ز هر عالی اعلا
کند طی آمال انسان باحسان کند فهم اسرار پنهان بایما
ستایم بدو شیرکان خیالش که از شعر باشد بخوبی شعرا
معانی و لفظش چو معشوق و عاشق بدیدار هم گشته محو تماشا
کجا بار علمش تواند کشیدن اگر چه تن کوه باشد توانا

کند چون بشنید ز چالش بهندین | زند چون باور نکند دانش کند جا
سخن پیان طعنه بر نظم پروین | بگرز گران رخنه در سنگ خارا
زبی درکمت رسانگ گرامینو | نهی خرکمت غیرت چرخ مینا
بعهد سخای تو دریا و کان زا | کند بخشش ابهمی بود بی سما
زجود تو زرخوار گردیده آری | چو بسیار شد کم شود عظم کالا
کجا دارد آیا جلال تو مرکز | که پیوسته میلش بود سوی بالا
مگر جرعه خورده از جام حیرت | که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا
مگر شعله دیده از نار حسرت | که باشد چنین مهر سوزان سر و پا
ز اوصاف ذاتت که و بات الکن | ز ادراک جاه تو تنسات اعمی
تو در شیوه نظم استادی و شد | بناگردیت معترف روح اعشی
نه در نظم تنها که در هر فنونی | تو بی مثل و مانند مانند عنقا
به یکتایی و نادگی هستم در اندوه | ز مجوریت ای سخندان دانا
از این غم مرا هست دور از جنابت | تنی ناتوان و دلی ناشکیبا
تو بحری و من خشک لب تشنه ماهی | تو مهری و من خسته جان مانده حربا

بحر با کجا جوشش بود بعد خورشید | بماهی کی بهتان شود بحر دریا
تویی گل منم خار آری نشاید | ز گل خار را دور بودن بعیدا
در افواه تا این بود کاتب حیران | به بیماری مرگ باشد مداوا
چنان زی بدوران که گویند عالم | که خضری دگر در جهان گشته پیدا

در مدح ملکزاده معظم فرمانفرمای مملکت عجم نواب حسینعلی میرزا

ساقی ز روی دختر رز کش نقاب را | وز شرم ساز پرده نشین آفتاب را
در گردش پیاله زمانی درنگ مکن | آموز خود ز گردش گردون شتاب را
گر سینه هست غم ز شادی بر روی دل | از یکدو جام باده طلب فتح باب را
نبود مرا مضایقه از نقد جان تو هم | از من مکن مضایقه جام شراب را
بردار از جمال فلاطون خم نشین | یعنی ز روی باده گلگون نقاب را
تا از دلیل عقل بر ندان کند عیان | سر جهان که هست نهان شیخ و شاب را
تا پادشاه عشق بملک وجود ما | تازد فرو دخیل غم بی حساب را
ما را خراب ساز که از روی معدلت | سلطان معاف دارد ملک خراب را
بر خاک پاش جرعه از آن شراب ناب | ورز رتبه برتری بفلک ده تراب را

در جام ریز قطره‌ای از آن عقیق تر / وز رشک ساز خون دل لعل مذاب را
در جام ریز از خوی عارض دو قطره / ممزوج کن بباده گلگون گلاب را
ده یکدو ساغرم از آن آب آتشین / تا گویمت حدیث جهان بر آب را
ده زان می چو خون سیاوش ساغری / وز یاد بر جلادت افراسیاب را
صبح است از شراب ز شب مانده در قدح / از آینه جمال بشو زنگ خواب را
پیرم علاج من ز تو باشد کنون مرا / دریاب تا بیابم عهد شباب را
بگرفته‌ام بعشوه زاهد ره خطا / بنما بمن تو باز طریق صواب را
تا مجلس شاه شود پر ز بوی مشک / از زلف خود برون فکن این پیچ و تاب را
تا خرمی کناره نگیرد ز ما ببند / بر گردنش ز کاکل مشکین طناب را
ساقی بیا بنوش و بنوشان بکام دل / در عهد عدل سرور عادل شراب را
مطرب تو نیز بر سر ساز و نوا در آر / بر یاد بزم داور بادل رباب را
فرمانروا حسینعلی میرزا که بست / دست فلک برشته حکمش رقاب را
آن سروری که پایه او بام هشت یافت / در پیش قدر عالی او نه حجاب را
آن صفدری که دیده ایام تا بدید / در نزد رای روشن او آفتاب را

حلمش اگر بمعدن سیماب جا کند / از طبع او برون برد آن اضطراب را
لطفش اگر بخاطر عشاق بگذرد / از حالشان بدر کند آن انقلاب را
وقت سخن بحقه لعلش نظر فکن / تا بنگری معاینه در خوشاب را
هرگز نکرد حق به بلایش امتحان / آری کسی نزد بمحک زر ناب را
آید ز آستین چو برون دست عدل او / نبود عداوتی بکتان ماهتاب را
ای حکمران که گرد ز دیوان کاتبش / دوران بنام تو ورق انتخاب را
با قدر عالی تو فلک نیست جز عدم / نبود وجود در بر دریا حباب را
چرخ از سحاب شد برخ مه پرده پوش / چون دید بر رخ جام تو زرین نقاب را
از بهر ایمنی ز حوادث فلک نیافت / جز آستان قصر تو نعم المآب را
هنگام جلوه حمله شیران ز هیبتت / گر دست آب ز زهره شیران غاب را
خنجر چون شهاب تو در وقت کارزار / هرگز نیافته زمین کس شهاب را
خنگ سبک خرام تو هنگام جست و خیز / ساید بروی فرق مه نو رکاب را
گویی که بسته است بجود زیور آفتاب / سازی چو زیب پیکر زرین ثیاب را
ای کامیاب حاجت ناکام هم برآر / وی بحر بیکران مددی کن سراب را

باشد امیدم آنکه کنم توتیای چشم | خاک در درصدف بو تراب را
سبطین امام مجتبی شاه دین حسین | کز بندگیش فخر بود شیخ و شاب را
خواهم نهم بدرگه او روی تا کنم | از خویش دور بیم رسش روز حساب را
ده رخصت عزیمتم اکنون بانتجاب | تا رخ بروی خاک نهم انتجاب را
جرمم زیاده از حد و خواهم بروز حشر | در بر کشم ز لطف تو ثوب ثواب را
کردم سؤالی از تو و دارم امید آن | کز لعل درفشان تو یابم جواب را
تا بر سزای مؤمن و مشرک کند رقم | کلک دبیر دهر ثواب و عقاب را
اعدات را سزا ز حوادث کند تباه | ز آنسان که نار بر سران اهل عذاب را

تاریخ وزارت وزیر اعظم آصف الدوله اللهیارخان قاجار

بحمد الله که شد از چرخ و یاری کواکب | وزیر آسمان شه امیر آسمان موکب
وزارت با امارت جمع شد در تو قرین ثانی | که کلکش ثانی تیر است و تیغش ثانی عقرب
وزیر اعظم اللهیارخان آن آصف ثانی | که صد افزون ز صف را بخاک آستانش لب
نظام الملک در بانش گذارد تا چو رسند | فلک شه خاک میدانش نماید جا چو بر مرکب
ارسطو طور و افلاطون منش بوذرجمهر آیین | که باشد آصف بن برخیا طفلیش در مکتب

نصیر الدین طوسش با نظام الملک آرای | چو شمس الدین صاحب در خطاب آمد نایاب
ملامات وزیران سلف شد محو از خاطر | همی چون آفتاب آمد نمایانشان از شب
سر دست وزارت زینت ملک او چو شهبازی | که ظلم و فتنه از بیمش بماند عصفوریست در مخلب
چو هم صدر جهاندار است هست از بهر تشریف | چو هم از اول افتخار است هست از بهر انتخاب
چنین ذاتی بصورت صدارت را بود اولی | چنین شخصی مهمات وزارت را بود انسب
همی اندر سرا ز دفع اوی میکند اهل | همی اندر مراتب منع ابجدگیند اقرب
چو کلکش را عدو خواری چه بیم از کینه دشمن | چو ضیغم را توانائی چه باک از حیله ثعلب
ز رفع راحت بس عدل اندر جلوه چون انجم | ز بیم انتعاشش فتنه اندر خواب چون ارنب
ضمیرش را بود با ماه گردون پیش هر دانا | دو نسبت را بود با چاه زمزم نزد هر ذی ذب
همان نسبت که دارد چاه زمزم با چه بابل | همان صورت که دارد ماه گردون با مه نخشب
قوام او دوام او یکی لازم یکی الزم | وجود او سجود او یکی واجب یکی اوجب
جمال او جلال او یکی حسن و یکی احسن | جمال او زوال او یکی صعب و یکی اصعب
مه و مهرش دو پیک آمد یکی شامی یکی هندی | شب و روزش دو خادم آمد یکی ادهم یکی اشهب
زمین را هر قدر ساحت دو بخشش را بود مرتع | فلک را هر قدر وسعت خیامش را بود مضرب

بعهد عدل او بر گردنی طوق تظلم نه | مگر بر گردن خوبان دلارا طوق از غبغب
ز توفیقش معطر میشود هردم مشام جان | مرکب مشک از فر شد مگر با عنبر اشهب
زبدو آفرینش تاکنون از اعلمی افزون | سخندان داند این معنی که باشد حکم رب
آب و ام را او دارش ازین فرزند نام آور | کسان دارند اگر نازش یکی از ام یکی از اب
سقیم کو بشاید گر نهد بر آستانش رو | که باشد اعتکاف درگهش از هر صواب اصوب
بهم افتاده خصمانش چه حاجت انتقام او | چنان کز کینه عبد الملک شد چاره مصعب
زضرب دست و تیغ او عدو مشهور در عالم | علی از ضرب حیدر مشهور شد در جهان مرحب
چه بهره از رحمت آبای علوی خصم خائنش را | خلف چون ناخلف آمد چه سود از گفتن از کب
بود چاره آتش فشان او طبیب است | که درمان مرض خصم او را سکند از جب
دو تن از جو فروشان مدتی گندم نمایها | همی کردند تا کشتند خود مردود هر مذهب
وجود و شهر دوران بحمد الله شد باعث | که گشت از بار ناهمواریشان آسوده هر مرکب
بطول افتادی از اهمال ایشان مطلب عارف | وجود او چو آمد در میان کوتاه شد مطلب
جهانی خرم از این کرده عنبر از یکدو بزرانی | ولی آن یکدو نیز از تاب خشم [illegible]
همان خاین بود کز خود امین پنداشتش را | تفاوت نیست در معنی اگر معجم شود معرب

بجو بر صدر

چو بر صدر وزارت شد مکین از بهر تاریخش | در اندیشه را بردم خرد میگفت با مشفق
یکی آمد برون از مصرع و با خاوری گفتا | وزیر ملک اقبال رفعان تاریخ این منصب

تاریخ تولد نواب مستطاب میرزا محمد شفیع اشرف [illegible] صدر [illegible] مستطاب [illegible]
[illegible] زاده رحمت و غفران پناه وزارت دستگاه میرزا محمد تقی صدر اعظم [illegible]

زمین باد این جهد در مهد فراغت کشور | کشوری در مهد آسایش زعدل داور است
بر سر هر برزنی زیور اگر مقنعی | در کف هر دیو زادی گوهر افشان شکر است
از عدوی ملک شه گر برگف حسرت گمی | از حسود جاه کر بر سر زانو سر است
در وعای دولت از دستی برون آستین | از گلوی شیشه گر خونی روان از خنجر است
در جهان حسن اگر در ساحتی خونخواره | در دیار عشق اگر در عرصه شور و شر است
مفسدی کو در شمار آید نیابی در جهان | ور بود با الغرض چون عنصر اعظم کو رو گر است
این خوشی و ایمنی کاندر جهان دارد ظهور | از ظهور عدل دارای عدالت گستر است
مایه فتح و ظفر شاه آنکه فتح | با همایون نام او شیری عجین با شکر است
بسم حریم حرمتش را عرش دلش گشته | هم عقاب بلکش را چرخ صید لاغر است
بزم را جمشید و رزم را کیخسرو | عدل را نوشیروانی شرع را پیغمبر است
کلاه را به جواهر فریبها [illegible] رونق دهی | دشت را از رزم آزمایی رزم را زور آور است

رزم او را همه تیغ از نیام صفدری / بزم او را چرخ دودی از بخور مجمریست

دور کرد از کشور او هر کجا شور و شری / بهره یاب از لشکر او هر کجا سیم و زریست

شاه را بس پور زاد و هر یکی از فر او / پاسبان کشوری یا حکمران لشکریست

سکه تدبیرت دارائی که باشد خصم ملک / ورنه هر پور همایون ملک اسکندریست

بود یک خاور زمین در ملک ایران و کنون / از رخ شهزادگان هر سرزمینی خاوریست

خاصه ملک ری که از فر شهنشاه جهان / طالع از هر مطلع او آفتاب دیگریست

هر طرف در پای ایوان خلافت روز بار / جلوه گر سلطان ملک شاهی و سلطان سنجریست

قد هر یک در ریاض مملکت خوش گلبنی / چهره هر یک در سپهر سلطنت نیک اختریست

چون فلاطون در بر هر یک ز دانش بوعلی / چون سکندر بر سر هر یک ز مردی مغفریست

خاصه سلطان همایون فر همایون شاهزاد / کش بسر از خاک درگاه همایون افسریست

شه فریدون زمانست و همایون ایرجی / شه منوچهر جهانست و همایون نوذریست

ملک را شایستی و شاه را از وی تقی / دهر را فرماندهی و شاه را فرمان بریست

چون بایوان جای بگزیند فریدون سیرتی / چون بکیوان پای بگذارد تهمتن پیکریست

چهره اش رخسار دولت را مبارک غازه / قامتش بالای شوکت را همایون زیوریست

پور شاه عالم و اعظم ز هر فرماندهی / صدر صدر اعظم و اعلم ز هر دانشوریست

زینت ایوانش از برج وزارت کوکبی / زیور دامانش از درج صدارت گوهریست

آنچنان گوهر که مهرش در صدف چون خازنی / آنچنان کوکب که ماهش از شرف چون مشتریست

مهر رخشان آستان حشمتش را پرده / ماه تابان پرده دار عفتش را چادریست

پیش از ایجادش ز نادانی همی گفتی جهان / یک شب آمد که او را چون صنوبر دختریست

از ظهورش تاکنون انگشت دارد در دهان / کاین صنوبر ای دگر جز صنوبرا برریست

دختری بلقیس طلعه از نژاد آصفی / کاین زمان چون آن سلیمان حشمت او را شوهریست

هم سعادت در سعادت هم شرف اندر شرف / عارض دانش معاذالله چو دانش جوهریست

یک سعادت اینکه صدر اعظمش آمد پدر / دیگر این کاین یک آن شاهش چو چاکر قیصریست

یک شرافت از بهار شاه و دانیم یک شرف / گر ز رحم درد آنش اکنون همایون منظریست

حبذا فرخنده مولودی ملایک سیرتی / هم بصورت هم بسیرت بر ملایک سروریست

این مسیحائی که شد فخر کنار مریمی / آن چو حورائی که زیب دامنش غلمان دریست

چهره اش خورشید رخشانی و جیبش زهره / قامتش طوبای رعنائی و دامانش کوثریست

امهات سفلی و آبای علوی را کجا / مشبه این امید فرزندی ز نسل مادریست

از پدر سلطان نژاد است ز بطن صنف نهاد / راستی در ذات پاکش جمع این دو گوهر است
چون ملکشاه و نظام الملک او را هر دو جد / سید بن تسلیم کبری بی بدل دانشور است
عم او محمود شاه آمد که در ملک جهان / دین احمد را ز انصاف همایون یاور است
شد شفیعش نام و صدر انجمنش آمد لقب / زانکه این نام و لقب بیرونش از نام آور است
شد چو از برج همایون کوکبی سعد آشکار / وز فروغش گشت روشن هر کجا بام و در است
از برای سال تاریخش رقم زد خاوری / این همایون کوکب برج همایون گوهر است
ای همایون شه خداوند جهان زان کس سپاس / زانکه از صلب جهان آرا چنین نام آور است
فخر کن بر نونهالان ریاض سلطنت / چون ترا در باغ ملک از جمله شیرین تر بر است
این همایون فر همای اوج جاه است که / مرغ روح اندر هوای خدمتش زیران پر است
بعد از زاد این همایون روز را بر من سپاس / چون مرا در خدمت او شاب دیگر است
این مربا را کنون چون من مربی باید / آری آری صیقل آینه از خاکستر است
گر بود انصاف چون من تربیت باب ازوم / بر در ابنای شه کی همچو من خدمتگر است
هم ثناخوان هم دعاگو هم سخنورم هم / کی کسی را چون تو با این جامعیت چاکر است
نامجز نام دیگر چاکر است کی برند / غیر من چاکر که نامم ثبت در هر دفتر است

تامو الیده

تا مو الیده ثلاث از چار مادر با وجود / از برای تربیت این جمله آبا یاور است
باد این یک دانه گوهر در دو عالم کامیاب / کامران از ذات او درخشش چهره گر مصطفیست

در مدح نواب مستطاب همایون میرزا

هر روزگار مرا روزگار میمون است / که روزگارم در سایهٔ همایون است
دبیر اویم و تیرم دبیر کی پست است / مشیر اویم و برجیسم مشیر کی دون است
حکیم عقلم در اعظم دیوانش / نظیر رای ارسطو دم فلاطون است
شهاب کلکم در اعظم خمانش / شبیه تیر شهاب آیت شبیخون است
در الطور تقرب حکایت موسی / مرا الطور تکلم حدیث هارون است
ز فیض جانبخش جانم به از جهان یمن است / ز فر بخش فرم برا ز فریدون است
کجاست آنکه مرا گفت عیش نایاب است / کجاست آنکه مرا گفت بخت وارون است
کنون سراپای بخشم که چهره گلفام است / کنون نوازی چنگم که باده گلگون است
ز وصف اوست که نثرم چو لؤلؤ منثور / ز مدح اوست که نظمم چو در مکنون است
سپهر ورق که ز دیوان من نظر نکند / چنین کند که رهی چاکر همایون است
همای اوج نسب آفتاب برج حسب / که رفعتش بکمال جلال مقرون است

ستاره در حرکتش چون سپهر نامحرم / سپهر با حشمش چون ستاره مقرون است
قتیل ناوک قهرش اگرچه رویین تن / گدای درگه جودش اگرچه قارون است
به گاه جودش حاتم به بخل موصوف است / به عهد عدلش کسری بظلم مطعون است
بزیره خواری خوانش زمانه محتاج است / به پاسبانی قصرش ستاره مرهون است
نگاهگاه سپاهش هر آنچه کهسار است / قرارگاه ستورش هر آنچه هامون است
بعلم برجیس است و برای خورشید است / بحلم البرز است و بجود جیحون است
به بخت خصم عنایش فراخ افسون باشد / مسلم است که خواب از خواص افیون است
سجال دولت کلامش خوار فنون حسب / مقرر است که صبغ از صدای قانون است
وجود داور گیتی مثال زنده است / ولیک بی خطر از آن چو حوت در ذوالنون است
حدوث اورا گر دون بجای ثبات است / ولیک بی خطر از آن چو مار در افسون است
زهی جناب تو یا طارمی جز این طارم / جهان جناب تو یا عالمی دگرگون است
به پیش ذات هر ذی حیات بیجان است / به نزد همت هر ذی عقول مجنون است
به پیشگاه همت گردون مطیع چون دوران / بسیار کاهست دوران زهی چو گردون است
سپهر کرده مسلم برای ثبات در نیت / بران مناع که در بر در محزون است

زمانه کرده مهیا برای بار است / بران اساس که از بهر عرش مظنون است
اگرچه مهر بحسن از مدیح مستغنی است / اگرچه ماه به سیر از نجوم افزون است
به بارگاه جلالت مقیم دربان است / به سجده گاه قبولت کمینه خاتون است
فضای قصر تو افزون ز سطح نه چرخ است / اگرچه پایه به ساحات ربع مسکون است
شمیم کوی تو خوشتر ز بوی فردوس است / اگرچه مایه ز ترکیب چار معجون است
محب جاه تو همواره یار باده و گل / ز خنده گل زیب است و ز چهره میگون است
عدوی ملک تو پیوسته جفت آتش و آب / به دیده جیحون است و بسینه کانون است
بود نشان تو بر تیغ که مشهور است / بود بذکر تو هر نکته که موزون است
کلام نیست که از بر مدیح مستغنی است / مدیح تست که از هر کلام بیرون است
چو خامه بهر مدیح تو بر زبان گیرم / نهان بیک سخنم صد هزار مضمون است
همیشه تا که جلال از دو ماهی ملک است / مدام تا که حیات از نوازم خون است
ترا جلال مخلد ز لطف یزدان باد / چنانکه ملک همیشه ز فیض بیچون است
بجسم خصم تو افسرده باد خون زیرا / که از حیاتش هر جا دلیست محزون است
همیشه دوست از آسمان بود محفوظ / چنانکه دشمن از روزگار مغبون است

در مدح نواب مستطاب حسنعلی میرزا

چرخی که زمینش آسمان است / قصر شه آسمان مکان است

چرخی که سپهر را سپهر است / قصری که بهشت را نشان است

رضوان بطواف بوستانش / آواره ز گلشن جنان است

قصری و در آن ز کلک نقاش / باغی که بهشت جاودان است

سبحان الله چو نو بهاری / کآسوده ز آفت خزان است

با خنده کبک کوهسار است / با گریه ابر بوستان است

بر شاخ گلش هزار دستان / ایمن ز خدنگ باغبان است

بر هر سر سرو او تذروی / پیوسته مقیم آشیان است

مرغش دایم خموش ماناً / مدهوش ز بوی گلستان است

آبش دایم ستاده اما / چون تیر نظر کجی روان است

از غیرت نقش لعبتانش / آزر انگشت بر دهان است

هر جا بتی ایستاده گویی / غلمان بهشت جاودان است

نوشیده شراب هر جوانش / کز آفت پیریش کران است

با پیرش خورده آب حیوان / کز مرگ همیشه در امان است

این قصر که کلک من بوصفش / چون ابر بهار درفشان است

چون صبح ممرد است و در وی / فرمانفرمای جسم نشان است

با جسمی شد که جان پاکش / شهزاده ملک جسم و جان است

شهزاده حسنعلی که حسنش / جانیست که در تن جهان است

آن دادگری که دادبخش است / آن کامدهی که کامران است

گنج کرمش در آستین است / خوان نعمش در آستان است

با همت ابر نوبهار است / با طلعت مهر خاوران است

کلکش بورق عبیرپاش است / لعلش سخن گهرفشان است

مریخ که ترک تیغ بند است / خورشید که شاه اختران است

در پیش کمش چو پیشکار است / در بارگهش چو پاسبان است

کلکش که عصای پور عمران / رمحش که درفش کاویان است

این گلشن ملک را مربی است / آن گله خلق را شبان است

دستش بگه کرمفشانی / بر کشتی جود بادبان است

تیغش که ستیزه جو فتی / بر کوی سپهر صولجان است

ای آنکه بنای قصر جاهت / بیرون ز تصور گمان است

چون آید داستان قدرت / بیهوده هر آنچه داستان است

چون یاد کنند داستانت / افسانهٔ حدیث باستان است

روزی که ز ترس خوف و امید / بر چهره هر کسی عیان است

از رزم تیغ جنبل جانها / چون دزد رسیده کاروان است

شاها همه بردم حسام است / سرها همه بر سر سنان است

این یک چون سرو بارداراست / آن یک چون شاخ ارغوان است

چون روی کنی بسوی اعدا / تیغ تو فتح تو امان است

چرخی است بزیر آفتابی / خنگی که ترا بزیر ران است

چون کوه گران گران رکاب است / چون باد صبا سبک عنان است

چون جرم سپهر فلک نورد است / چون پیک نظر جهان ستان است

همگردش دور روزگار است / همشیره خنگ آسمان است

خسته نشود ز ره نوردی / گوئی که خیال دلستان است

تیغ تو بقطع نسل اعدا / چون فتنهٔ آخر الزمان است

تا تیغ ترا بخنده آرد / رخسار عدو چو زعفران است

چون تیر فلک ببرج قوس است / تیرت که بجای نه کمان است

اوصاف تو ای ستوده اوصاف / الطاف نه در حد بیان است

پیوسته بصدر حکمرانی / باشی تا دهر حکمران است

همواره بملک کامرانی / مانی تا چرخ کامران است

جاوید تو شاد دل که دوران / از دولت شادمان است

در مدح ملک الملوک المعظم فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید

عید شد عیدم از لعل بخندان تو باد / بوی قسمم از پستهٔ خندان تو باد

عید شد فصل بهار آمد و دی رفت ز باغ / اول وصل تو و آخر هجران تو باد

رخ تابان تو در عید بسی میمون است / زینت کلبهٔ عاشق رخ تابان تو باد

دیده من هدف ناوک مژگان تو شد / سینه من صدف گوهر پیکان تو باد

درد من هجر تو و پیش تو درمان وصال / یا رب این درد مرا چاره ز درمان تو باد

دلم از تفرقه گر راه سلامت سپرد / باز دام ره او زلف پریشان تو باد

در صفت آنکه بچراغی مه می‌خندد / رشک نگذاشت بگویم که چراغان تو باد

پیش ازین روز مرا تیره اگر میخواهی / تیره از تیرگی خط رخ تابان تو باد

گلستانیست سر کوی تو ایمن ز خزان / خاوری مرغ نواسنج گلستان تو باد

دل که شد منزل تو از ستمت ویران است / عدل شه باعث آبادی ویران تو باد

صف شکن شاه که در روز جدل / تیر صف بشکنش عزت مژگان تو باد

المطلع الثانی

خسروا عید یکی بنده فرمان تو باد

سعد فرخنده به هر بنده ز احسان تو باد

در همه کار رضا تابع ایمای تو شد / در همه جای قدر پیرو فرمان تو باد

اسب در صفحه میدان چو بجولان فکنی / رخ شاهان همه خاک ره جولان تو باد

دست در عرصه جولان چو بچوگان آری / سر شیران همه گوی خم چوگان تو باد

بزم را چون ز پی ناب گلستان سازی / طره و خط بتان سنبل و ریحان تو باد

رزم را چون ز پی کینه مهیا خواهی / مهر و پروین فلک صارم و پیکان تو باد

رزق عالم چو شود حکم ز دیوان قضا / قسمتش از قلم کاتب دیوان تو باد

همت ابر چو بخشد بزمین در ثمین / بخشش از کرم دست درافشان تو باد

ابد آن

اندر آن عرصه که بر جود تو برهان خواهند / بحر دست گهرافشان تو برهان تو باد

ملک تو خلد ولی خلد از آن در آزرم / اندر آن عدل جهانبان تو رضوان تو باد

گر فلک دست تطاول کشد از کینه در آن / پای در سلسله محبوس بزندان تو باد

خوان الوان فلک زینت ایوان تو شد / شاه سیاره یکی ریزه خور خوان تو باد

دولتت را که بدامان نرسد دست زوال / جاودان دست اطاعت سوی دامان تو باد

تا ابد رشک ده مهر بود طلعت تو / طالع از مطلع تابان گریبان تو باد

تا بود سرو همی پای بگل در گلزار / جو بپابوسی سرو خرامان تو باد

تا بود مهر همی نورفشان در گردون / فلک خسروی و مهر درخشان تو باد

چشم اقبال بد اندیش تو جاوید بخواب / دیده طالع بیدار ز تو حیران باد

در مدح شاهزاده معظم و زمانفرمای مملکت عجم حسینعلی میرزا زید جلاله

از بر عشق دوش سروشم بجان رسید / گفتا بگو عیش مبارک کز بخت جوان رسید

آن طایر خجسته پریده ز آشیان / بگشاد بال همت و تا آشیان رسید

سروی بجوی پارسی جلوه گر شناخت / مرغی بشاخسار همی پرفشان رسید

خورشید ملک روی بهیت الشرف نهاد / صمصام فتح باز بدار الامان رسید

آن قاصدی که بر دل طوطی نشست داغ او | در جویبار ملک چو سرو روان رسید
با گنج زر رسید ملکزاده گزین | چون گنج شایگان که بشه رایگان رسید
با فر خسروی و شکوه شهنشهی | در بارگاه خسرو خسرو نشان رسید
تا بر سریر خلافت نهاد گام | پایش ز پایه بر سر هفت آسمان رسید
شهزاده جهان که زمین در ورود او | هر ناتوان که بود بجنبش روان رسید
فرمانروا حسینعلی میرزا که بخت | با اشهب سبک تک او همعنان رسید
آن دادپروری که خروش عدالتش | از باختر گذشته و تا قیروان رسید
از صفحه زمین و زمان انقلاب رفت | تا صیت عدل او بزمین و زمان رسید
انداخت ابر همت او سایه بر زمین | ملک جهان بخسروی جاودان رسید
از شوق بارگاه او فرق چرخ را | بس صدمها که از لگد پاسبان رسید
درگاه او که پایه آن بر سپهر بود | خرگاه او که طعنه آن بر جنان رسید
رضوان به باغبانی آن از جنان شتافت | کیوان بپاسبانی این آستان رسید
ای صف شکن که طایر تیرت بکارزار | از هر کمان گذشت بر از لامکان رسید
روزی که از دیار عدم سوی ملک تن | بهر متاع جان ز اجل کاروان رسید

شها بجاک

شها بجاک از دم گرزگران فشاد | سرها بچرخ از سر تیغ و سنان رسید
از جور چرخ بستر و بالین ز خاره یافت | آن تن که آتشش همی از پرنیان رسید
هر نای و کوس رعد صدا گشت تا اجل | بر شاخسار عمر چو برق یمان رسید
افغان زال در غم رستم در آن مصاف | ز آن سان بلند شد که بزابلستان رسید
با تیغ کینه روی چو کردی بکارزار | گفتی قضا که هشته آخر زمان رسید
از کین تو رسید بگلزار عمر خصم | رنجی که باغ را ز نهیب خزان رسید
از زخم جانشکار تو زان سان نجند شد | گاو را بگوش ناله گردون فغان رسید
از گرز گاوسار تو زان سان بخاک رفت | گاو را بگوش گاو زمین الامان رسید
هر ناوکی ز تو بصید هوای شست تو | انگشت حیرتش همه ره بر دهان رسید
دشمن براه دشمنیت داد سر بباد | سودی نکرد هر که برای زیان رسید
شد نام پهلوانی از عرصه جهان | تا مرز نوبت تو جهان پهلوان رسید
ای ملک بخش گر کرم بی دریغ تو | در جسم مرگان فنا عطف روان رسید
کان خاکسار آمد و دریا خروش کرد | بس ظلم از کف تو بدریا و کان رسید
قاآن بخجل حاتم شد و دودمان طی | چون صیت همت تو دران دودمان رسید

هر لفظ کز خزانهٔ طبع تو سر کشید / جبریلش ز سدره پی ترجمان رسید
از عزم تو چه لرزه بچرخ برین فتاد / وز حلم تو چه طعنه بکوه گران رسید
لب در ادای نام کسی برنسود / گویند که نام تواش بر زبان رسید
هر صبح بهر خطبهٔ مدحت خطیب مهر / بر این خجسته منبر باطیلسان رسید
با داستان مدح تو از باستان گذشت / هر کس به پای تا سر آن داستان رسید
عاجز شدم بمدح تو آری به بال وهم / بر طاق کبریات کی میتوان رسید
بحر وجود تو بجهان باد بیکران / زیرا که جود تو بجهان بیکران رسید
بادا هزار سال بقایت که جاودان / عدلت پی رفاه خلایق ضمان رسید

در مدح یکی از دوستان جانی و یاران روحانی گفته شده است

آنچه از عشقم بباغ زندگانی میرسد / کی بگلشن هرگز از باد خزانی میرسد
طرفه حالی بین که آمد وقت پیری بر سرم / بر سر دل آنچه ایام جوانی میرسد
میزبان عشق خوان گسترده تا دیرینه‌ام / غم در آن هر دم ز بزم میهمانی میرسد
تا ز جام عشق راح ارغوانی خورده‌ام / خنده‌ام بر لب ز رنگ زعفرانی میرسد
باده عشقم چو رنگ زعفرانی کرده است / سرخ روئی گر ز راح ارغوانی میرسد

دل ز عشق دلستانی بسته‌ام کز دلبری / از نکویان جمله او را دلستانی میرسد
تلخ کامم از غمش تا آنکه آن شیرین دهان / بر شکر صد طعنه‌اش از شیرین دهانی میرسد
در فراقش رنج بی پایان نصیب جان من / در وصالش دیگران را شادمانی میرسد
او طلبکار زر و من خانمان گم کرده‌ام / میرسد هر رنجم از بیخانمانی میرسد
رب ارنی گو چو موسی آیم بطور کوی او / از همه جانب خطاب لن ترانی میرسد
میرسد از شعلهٔ عشقش بجسم لاغرم / بر گیاه آن صدمه کز برق یمانی میرسد
خشک گردید ست کامم ز آتش عشقش ولی / در ثنای صاحبم رطب اللسانی میرسد
آن سپهر جاه و رفعت آنکه در بزمش بهی / در کهش را اوجهای آسمانی میرسد
آنکه بهر دفع دجال عدم از ملک وجود / هر زمانش دعوی صاحب زمانی میرسد
آنکه خلق او بود باغی که چون باغ بهشت / دست رضوان را در آنجا باغبانی میرسد
آنکه عزم او بود فلکی که چون فلک فلک / عرش اعظم را در آنجا بادبانی میرسد
هر دل ویرانه را از دست گوهر پاش او / گنجهای شایگانی رایگانی میرسد
تشنه کام خشک سال آرزو را سال و ماه / از سحاب دست او گوهر فشانی میرسد
پیر عقل ذوفنون از پیش رای نکته دانش / از خجالت ادعای بی زبانی میرسد

از برای ایمنی از حادثات روزگار / خاک او را دعوی دار الامانی میرسد
بر زبان گیرد قلم هردم پی صورتگری / صد نگشت اندر بنای نقش مانی میرسد
لوحی از امداد او را از کمال برتری / سرفرازی بر درفش کاویانی میرسد
فی المثل از کلک نخل معجزت در هفت آر کشد / چنگ آن از رتبه سبع المثانی میرسد
انجد او ندی که در حرمان فیض مدحتت / بر زبان جانم لب از ناتوانی میرسد
آن نشاطی کز وصالت میرسد بر جان من / در فراقت عکس آن تب گردانی میرسد
تا روم از راحت مهلت بپاسایم که هجر / بر سرم همچون بلای ناگهانی میرسد
فی علاج غم بود یکسان برم هجر و وصال / دل بسند است آنچه از یاران جانی میرسد
دور مانیم ار چه از هم مدت ایام عمر / گه گهی در نامه‌ای مهربانی میرسد
آن دو یاری را که باهم قرب روحانی بود / گه خلل در یاری از بعد مکانی میرسد
این همه حقست لیکن چون شوم دور از برت / غم بسویم آشکارا و نهانی میرسد
حکم کن تا لشکر غم پا کشد از جان و دل / چون ترا در این دو کشور حکمرانی میرسد
با رنجان دل که روز دوری در خدمتت / از پی عیش و نشاط جاودانی میرسد
گر بخوانی مرا چاکر سگ درگاه خویش / زانکه زین دولت بچرخم همعنانی میرسد

چاکرت را بقدر رتبه گر منصب دهی / خاوری را زان مناصب پاسبانی میرسد
پاسبانم کن که تا گویند اهل روزگار / ادعای شاهی امروز از فلانی میرسد
رخصتم ده تا کشم خاک کف پایت بچشم / زانکه صد فخرش بکحل صفاهانی میرسد
بیت مدحت را ز سحر فرق نازو بندد ار / در مدیحت دعوی معجز بیانی میرسد
وقت شد تا لب گشایم بر دعا بعد از ثنا / زانکه از طول کلامت دل گرانی میرسد
تا بگلشن در بهاران هر نهال مرده را / از نسیم عیسوی دم زندگانی میرسد
نونهال شوکت ایمن بود از حادثات / زانکه بر فرق جهانش سایه بانی میرسد

در مدح ملک الملوک المعظم فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید نوروز

روز جشن طرب عید چو طاوس بهار / ای ز رنگ بیاوری چون خون کبوتر
بر همه از بلبل موزون صراحی / زان پیش که سیمرغ سحرگاه زند پر
از گوشه منظر بنما رخ صبوحی / در صبحدم عید چو خورشید منور
خور رخ ننماید دگر از منظر گردون / گر صبح نمائی تو رخ از گوشه منظر
تو ساقی رندان و منم رند قدح نوش / می ره جست بر آن و منم بر همه
گر خنگ جفا تازی من یار رجاکش / در رزد و وفا بازی من رند مقامر

در عید بزیور بود آرایش ایوان / کاشانهٔ ما را تویی آرایش و زیور
گر لعل تو بوسیم زهی عید همایون / ور پیش تو میریم خهی عمر مکرر
نی لعل تو بوسیدن و در پیش تو مردن / به آمده از عید و ز عمر آمده بهتر
بر چهره چون روز تو آن زلف شب آسا / افتاد که گردید شب و روز برابر
مشک آر سر زلف که یار عجب زنجیر / بگذار کف پای که سر طالب افسر
شیدای قد خوبش که دل مایل طوبی / تشنگی لب نوش که جان تشنه کوثر
محروم همه از کوثر و هم ز آب بقا ماند / چون شد بطلب جانب ظلمات سکندر
در ظلمت زلف تو دل از لعل تو دریافت / هم آب بقا دارد و هم گوهر احمر
جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار / هندو بچه جان جهان بسته بچنبر
هندو بچه ز جان رست در آذر بودش جای / با اینهمه جان بهر هندوی زلف تو در آذر
بوسی ز لب لعل تو ما راست تمنا / گم گیر یکی گوهر از آن حقه جوهر
بر مفلس بیمایه تو اگر کند احسان / ما مفلس بیمایه و آن لعل توانگر
آموز کرم بخشی از دست شهنشاه / نی نی غلطم نیست ترا اینهمه گوهر
سلطان سلاطین جهان شاه / آرایش ایوان کیان شاه فلک فر

شاهنشه لشکرکش و سلطان معظم / فرماندهٔ دشمن‌کش و خاقان مظفر
تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک / خصم وی و عزم او چون پشه و صرصر
قدر فلک و جاه ملک اصل و اعلی / رمح ملک و شیر فلک فربه و لاغر
علم فلک و عدل ملک شبنم و خورشید / گرز ملک و فرق فلک خاره و ساغر
بنگر بنجام وی و درایات عدوش / تا فتح مجسم نگری عجز مصور
بنگر بطلیع وی و اقبال حسودش / تا صبح منور نگری شام مکدر
ای از سر رمح تو فلک خواسته زنهار / وی از دم تیغ تو عدو یافته کیفر
گیرم تو در سالی و یک گفت تو ذوفنی / آرایش لشکر بود آسایش کشور
بحر از تو گدایست چو از منعم و مفلس / چرخ از تو نباله است چو از قادر و مضطر
نیش از تو بدل گشته شاهان دگر نوش / نوش همه با نیش تو چون حنظل و شکر
قهر از تو بجان به که ز دیگر ملکان مهر / مهر همه با قهر تو چون مهره و گوهر
ای خسرو جمشید فر ایا ملک بهر ملک / از کشور جمشید ترا ملک فزون تر
جم باعث آرایش عید و خبرش نیست / کاین یک ز تو آرایش هست صد آرایش دیگر
جمشید اگر این همه آرایش عیدی / در خواب بدیدی شد از عقل سبکسر

کی اینهمه روز افزونیش بود بدرگاه / جوشنده چو تنین و خروشنده چو تندر

کی اینهمه انبوه رخش بود بخرگاه / تابنده چو خورشید و فروزنده چو اختر

کی داشت وشاقان وی اسباب مرصع / کی داشت غلامان وی ادوات مجوهر

کی اینهمه تشریف بدادی به بد و نیک / کی سیم و زر افشاندی بر کهتر و مهتر

تا عید بود باعث آرایش گیهان / تا عدل بود موجب آسایش کشور

از عدل تو دوران ز آسایش بجد / از ذات تو گیهان ز آرایش بسر

هم عید تو فرخنده و هم روی تو فرخ / هم ملک تو آسوده و هم بخت تو یاور

در مدح ملک الملوک المعظم محمدعلیشاه قاجار خلد الله ملکه است

عروس مهر چون آراست بر سر زرفشان معجر / نهان شد شاهد مه در حجاب نیلگون چادر

فرو شد جام مه آمد برون آئینهٔ غیب / فلک طی کرد رسم جم گرفت آیین اسکندر

رسید این شعلهٔ رخشان و شد افسرده صد مشعل / دمید این لالهٔ نعمان و شد پژمرده صد عبهر

نهان در جیب شیخ شام را شد نیلگون سجه / عیان بر دست رند صبح را شد زرفشان ساغر

بر آمد صبح نورانی فرو شد شام ظلمانی / فزون شد رونق کافور و کم شد قیمت عنبر

عروس صبح را با چشمهٔ خورشید همدم / چو حورانی که گیرد جا کنار چشمهٔ کوثر

عجب

عجب دارم که نبود بیضه را پر و بال اما / گرفت این بیضهٔ بیضا جهان در زیر بال و پر

برو نیلوفر اندر چشمهٔ آب و نگشتی بین / ز اکنون چشمهٔ آتش برون آمد ز نیلوفر

عیان از دشت خاور گشت ترک آتشین چوگانی / بغارت برد گنج گوهر از هندوی غارتگر

ید بیضای موسی چون عیان گردید از مشرق / نهان شد موج قبطی اندرین دریای پهناور

زلیخای فلک دادش بها گنج دُر و مرجان / چو آمد یوسف خورشید بیرون از چه خاور

فتاد از پیکر چرخش چون نیلگون جوشن / طراز تارک ترک حبش شد زرفشان مغفر

بر آمد پادشاه اختران بر منظر گردون / و یا شد شاه ایران جان پی نظاره منظر

شهنشاه جهان محمدعلیشاه آنکه میباشد / فلک تخت و ملک جیش و جهاندار و جهانداور

جهاندار و جهاندار اسکندرشان و داراشان / که صد اسکندر و دارا بود بر درگهش چاکر

همای بخت را سایه جهان ملک را بنا / بنای جود را پایه سپهر عدل را محور

خیام اوست گردون را حسام اوست ملک آرا / سهام آتشین فرسا کلام اوست جانپرور

حسامش چشمهٔ سوزان خدنگش افعی پران / کمندش اژدر پیچان سمندش طایر بی پر

اساس عدل از او بر پا بنای ظلم از او ویران / غزال دشت از او فربه هژبر غاب از او لاغر

امل با جود او پنهان جبل با تیغ او مخفی / هنر با طبع او مدغم خرد با ذات او مضمر

کمین دربان درگاهش کمین هندوی خرگاهش — ستاند باج از خاقان و گیرد تاج از قیصر
ز ذات او بود ظاهر اساس صنعت بیچون — ز قدر او بود پیدا کمال قدرت داور
خیام او بود گردون و اندر وی دو صد پرویز — حسام او بود خورشید و اندر وی هزار اختر
بباغ سلطنت قدرش نهالی شد که هست او را — عدالت شاخ و ملت بیخ و شوکت برگ و هیبت بر
سپهرش تخت و مهرش تاج و ماهش ملک و چرخش انجم — زهی تخت و زهی تاج و زهی ملک و زهی لشکر
زهی شاه و دریا دل جمی جمشید و بادل — که بود از یاد و رساحل تویی شاه و تویی سرور
جلالت منظری کز فر او زین شد همچین گردون — وجود جوهری کاثر اعراض شد اولین جوهر
توان روشندلی کاندر برای جهان منت — ز دست اندر حشمت جم جام و گشت آینه اسکندر
بسی عارست ازین نوبت زن بام جلالت را — که بر بامش بود نوبت زنی نوبت زن سنجر
در آن روزی که بینی تیر را بارنده چون باران — در آن وقتی که یابی کوس را غرنده چون تندر
بهوا از گرد کین چون جسم و در تیغ اندر آن یکسان — زمین از موج خون چون بحر و هر اندام کوه پیکر
بجز خون فشند تنها چو نوح نوح در طوفان — بباد کین رود جانها چو قوم عاد از صرصر
همی دارد چو عاید سجده که صارم زهر تارک — همی باشد چو عاشق بوسه زن خنجر به خنجر
شبک گرد از ارج سواران گنبد خضرا — مجدد گردد از رحم ستوران توده اخضر

هم از

هم از بی مجالی جو بسید مرد از رعد مجلی — هم از بی بازوی خواهند گردان از جبل یاور
چو چند ضربت کند او در از اندران هیجا — سپر گیرد سپر از بیم جان گردون گند آور
چو رانی توسن جنگی چو کبری صبا هم سنگی — یکی چون برق تک باد و یکی چون ابلق آذر
شعاع آفتاب آسمان در آب این مدهم — مدار آسمان بی سکون در کام آن صفدر
شود ابیرا پر از خون تن مثال دیده عاشق — بود آزاد پریشان دلبران طره دلبر
بزور بازوی پرفن چو آری حمله بر دشمن — بسی سرها کنی بی تن بسی تنها کنی بی سر
رسد از شیر مردان هر کرا تیغ تو بر تارک — خورد از سیل گردان هر کرا گرز تو بر پیکر
ز ضرب پنجهات تا ملک خنکش برد و ره یکجا — ز زور بازویت با خاک ره یکسان شود پیکر
الا ای خسرو عادل که عدلت شد جهان آرا — الا ای داور باذل که بذلت شد هنر پرور
درنه قابلی زد وقت حمدت نطق حمد آرا — دوم پیدا انگشتی زد گاه مدحت کلک مدحت گر
بیان نکته دان و دعوی مدحت زهی نادان — زبان حمدخوان و کفش حمدت زهی ابتر
شتابم در راه مدحت اگر لطفت شود همسر — رسم بر چشمه حیوان اگر خضرم شود رهبر
درین وادی اگر لطف تو باشد دستگیر من — وگرنه خود چه می آید ز دست خامه و دفتر
کرم فرما ز مهر لطف خود بگذر ز نادانی — سخن خورشید رخشان است و طبع خاوری خاور

بود تا پایدار از تخت کشورگیر بر ساحت	بود تا مر فراز از تاج ملک آرای هر کشور
بود از پای گردون سیر و فرق فرقدان ثابت	هماره پایدار اورنگ و دایم سرفراز افسر

در مدح نواب مستطاب جهان سلاله دودمان خاقانی محمود میرزای قاجار

رایات عید گشت دگرباره جلوه گر	از خاوران کشیده علم تا باختر
رایت کدام آیت الطاف کردگار	آیت کدام رایت اعطاف دادگر
عیدی طراز تارک شاهان نامدار	عیدی صفای محفل میران نامور
عیدی صفای او با دم گشته پیشرو	عیدی خجسته دم او بجهان گشته راهبر
عیدی چو آب کوثر در کام خوشگوار	عیدی چو شاخ طوبی از بخشش باردر
عیدی فلک برامش از بام تا بشام	عیدی جهان بشادی از شام تا سحر
از فیض او جمال نباتات بر و بحر	وز یمن او کمال معادن بحر و بر
هم عیش تا نهایت او مانده برقرار	هم خوف در بدایت او گشته دربدر
افلاک را صعود دلش داده است افتخار	ایام را درود دلش کرده است معتبر
هرکس رشاد و سکین جوید از دو زمان	هر تن ز بر و بر تا گیرد از دو خبر
مسکین نموده کسوت پشم اعتبار تن	سلطان نموده افسر زر افتخار سر

آن

آن از خزف گلوبند آویزه گلوش	آن از گهر کمربند آرایدش کمر
این رتبه عید را زچه مانا که کرده است	خود را ببندگی ملکزاده مشتهر
محمود شه همای همایون اوج جاه	کز اوست دین احمدی اندر جهان سپر
جمشید ملک بخش و خورشید ملک گیر	خاقان باج خواه و سلطان تاجور
کان سخا و بحر سخن مایه وقار	اصل ذکا و عین فطن جوهر هنر
اشراف خلق را شرف و شاه را صلح	ابنای دهر را پدر و شاه را پسر
آنجا که جنبش افلاک در اهتزاز	آنجا که انتقامش با مهر و باحذر
آنجا که باورش در و دیوار پر فتوح	آنجا که دشمنش ره و بیراه پرخطر
در عهد قهرمانی او چرخ مضطرب	در دور مرزبانی او دهر مستحضر
تعظیم او چو واجب بی حکم شد قضا	تدبیر او چو لازم بی قدر شد قدر
دانش چنانکه گوئی گردست کردگار	روح فرشته ساری در قالب بشر
کلکش چنانکه گوئی گردست روزگار	آب حیات جاری در طینت شجر
آن لعل گر خزانه مهرش بود شود	آرام قلب و قوت روان قوت بصر
آن شعله گر زبانه قهرش رسد بود	آشوب جسم و خصم صور آفت سیر

با طبع حق گذار و با جان حق پرست   با کلک حق نگار و با چشم حق نگر

در مکتبی که جاهش با چرخ هم سبق   طبعش بعقل گوید کاین زیر و آن زبر

در موقفی که دستش با بحر تو امان   جودش باز گوید کان بحر و این شمر

ای امر تو نشانه ز تاثیر تیغ و چشمه   وی حکم تو روانه بتبدیل خیر و شر

از تیر احتشام تو چشم ستاره کور   وز بانگ احتشام تو گوش زمانه کر

هم ملک را دوامی و هم جاه را قوام   هم بزم را جمالی و هم رزم را ظفر

هم روح را روانی و هم عقل را توان   هم جود را نشانی و هم عدل را اثر

چرخ از تو یافت رفعت و خاک از تو یافت قدرت   دهر از تو یافت زینت و ملک از تو یافت فخر

در دشت عدل تو اسد و ثور هم قطار   در خوان جاه تو حمل و جدی ما حضر

با کام تو نشست بود افلاک رهسپار   در گرد موکب تو بود ایام بی سپر

حکمت بهستواری البرز پایدار   تیرت بجانگذاری شاهین تیز پر

خلق خجسته بویت باغی بنفشه زار   کلک عبیر خویت شاخی عبیر بر

دیوان نظم تست چو کانی پر از لآل   اوراق نثر تست چو بحری پر از گهر

هر نکته از لعل تو درجی پر از عقیق   هر پاره از نغمه تو تنگی پر از شکر

بخانه

گوینده مدیح . نظر بجای این قسم [illegible] ... حسین نخعی [illegible] میرزا علی اصغر نخعی در تاریخ ۱۲/۵/۲۰

عنوان دیباچه این جنگ بخط ادیب است
ایرج [illegible] (حسین نخعی) ۱۳۲۰/۵/۱۲

تا خشک و تر بسوزی از آتش حسام   از آن لب عدوی تو خشک است و دیده تر

تا آتش نشانی از آب احتشام   از آن دل حسود تو نار است و جان شرر

در دفع خصم نیست بتدبیرت احتیاج   روباه ماده را نکند حیله شیر نر

هر کس نثار راه تو کرد است عمر خویش   این کوهی عمر نازد و ره قمر

این جبهه گشاده بجودت بود گواه   آری گواه معنی باشد همی صور

این کشور وسیع بجاهت بود دلیل   آری دلیل صانع باشد همی اثر

ای دادبخش کز تو بسی دست بردها   با من رسید این همه بیداد و کر و فر

هر کس که دادخواه بسوی تو اش گذار   فریاد من ز تست کجا آورم گذر

من بوده در اطاعت تو سال و مه بپای   تو برده در سعایت من روز و شب بسر

من رفته راه مدح تو از قوت روان   تو داده قوت روح من از پاره جگر

من از وفا نهال رضا کشته ام بدل   تو از جفا بشاخ وجودم زنی تبر

با بنده قسمتم چنین ظلم تا چه حد   بر جا کسیم چنین جور تا چه مر

با من هر آنچه کردی از بخت کرده   گر کم بود دهی بسوزم مرا میل بیشتر

چشمم بود بفضل تو گوشم بود بقول   گر گوش منبری و ور نگه منظر

گر جز رضای تو قدمی زده‌ام خلاف / در مذهب مروت خونم بود هدر
گر رای صلح داری بربسته‌ام میان / ور عزم جنگ داری افکنده‌ام سپر
من گرد موکبت نگذارم بتخت سیم / من خاک درگهت نفروشم بتاج زر
تا میتوان جفای ترا بکشم بجان / تا میتوان بلای ترا میبرم بسر
لیکن چو رفت طاقت بر سنت رسول / غیر از فرار نیست مرا چاره دگر
گر شعر من نخوانی این غلط و این هیچ / ور قدر من ندانی این بار و این سفر
ابنای شاه شرق و مغرب گرفته‌اند / هریک فکنده در طلبم دیده‌ها بدر
راضی مشو که رخت کشانم بجا و زان / تن در دهد که بارکشایم بباختر
از این گذشته ملک سلیمان و ملک دارات / هیچم اگر رضای تو جویم در آن معبر
بهتر ز ملک خویش لباسی دو بی بها / خوشتر ز خوان خویش غذائی دو مختصر
سازش نگه چرخ ز پشمینه هم سزد / گر جامه را نباشد از اطلس آستر
قانع بکد و لقمه ز گشینه هم توان / گر سفره را نباشد از شهد ماحضر
اجدادم از کرام همی تا ابوتراب / آبایم از عظام همی تا ابوالبشر
گر ... مرادم بس حالت نیا / ور برتری همیدم خویش میرث پدر

من بنده

من بنده ضعیفم کارم بود کده / از خواجه کرم بر بنده‌گان نظر
آورده خاوری رب ازخجل شعر خویش / با منظری بهینه برد بار شکر
تا در بطن آب بود لعل در بدخشان / تا زر بجوف خاک بود سیم در حجر
بادا ز تاج شاهی تو سرفراز لعل / بادا ز نام نامی تو سربلند زر
دشمن بسنگ سیم صفت بادبی رواج / حاسد بخاک سنگ صفت بادبی ثمر
آب رخ تو باد فزون از هوای شاه / دامان و جیب طمعان از تو پر درر
با بخت خویش بی زنی اندر جهان کوهست / روز عدوی تو ز شب تیره اش بتر

در نظم و مدح جناب معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب

ای ... سری گر گوئی راز / گر چه نه ... سر آواز
ای نگاه درگه را هر روی / ...ست یکان ربت نشیب و فراز
بارها ددانه ریزی از نثار / گر ز منت رود انه کبیر دباز
سجودی تو و بنجا ده / اشک ریزی چو زاهدان نماز
که بعاشق ز جانب معشوق / ...ی طریق عشوه و ناز
که معشوق از بر عاشق / ...ی رسوم عجز و نیاز

بسم الله الرحمن الرحیم

در شکنم که گر چه عنقا زی / عالمی را شدی تو محرم راز
نشنیدم کسی که با همه کس / محرم راز باشد و عنقا ز
چون عنقای کلیمی و از تو / آشکارا بود بسی اعجاز
لیک وقتی که با شبان سازد / شاه ملک سخن ترا دمساز
مایه چیزی نشاها که هست / با دل و دست او نشاه انباز
آنکه اندر میان نسل نبی است / چون نبی از پیمبران ممتاز
آنکه دو شیر کوکان خاطر اوست / عزت لعبتان چین و طراز
عقل در جنب فکر صایب او / چون بجنب حقیقت است مجاز
علم با عقل او بیک آغوش / حقه‌ی همچون دو شاه چه طناز
ابر با دست او بیک سیدان / دانه همچون دو ترک سب انداز
در از کلک اوست چاره نه سوز / گر بود خصم ملک چاره نه ساز
در هنر دست اوست شعبده بند / گر بود دست چرخ شعبده باز
ای سخن گستر هنر آیین / وی هنرپرور سخن پرداز
پشت چرخ از سجود قدر تو خم / قفل رزق از کلید کلک تو باز

ماند سیاح فکر اندر عوض / رفت سیاح وهم در تک و تاز
بحر طبع ترا ندید انجام / ملک فضل ترا نجست آغاز
نیست ذات تو بزینت محتاج / زر نپوشد چه حاجتش بکمد از
کرد کلکت کمر رشته جود / گشت از هم گسسته رشته آز
بهر جود تو می‌پسندد زر / محنت بوته و شکنجه گاز
عشق تو بهست بر جمال هنر / عشق محمود بر جمال ایاز
زهر خشمت که هست دشمن سوز / عطر خلقت که هست دوست نواز
زهر بخشد تا بوی تاتار / عطر ریزد به حد اهواز
صاحبا در هوای مدح تو ام / طایر نطق مانده از پرواز
به که کوتهم با حشصار سخن / کز مطول بسی به است ایجاز
تا بود در زمانه دولت و فقر / باعث ذل موجب اعزاز
در سیاه زمانه دولت تو / باد چون مدت زمانه دراز
کر طعنت زبان گشاید خصم / باد پیوسته مبتلا بگداز
راه گیرد ز زار ان جهان / باد همواره رشک کوئی حجاز

در مدح ملک الملوک المعظم فتحعلیشاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید سعید

تا که بر تخت حمل خورشید رخشان کرد باز   پادشه کیوان محل آهنگ ایوان کرد باز

عید بر درگاه خاقان باز آمد در سجود   مهر عزت خویش را همدوش خاقان کرد باز

مدتی از دوری درگاه شاه افسرده بود   یک نفس درمان آن یک ساله هجران کرد باز

داشت با دربان خسرو عهد و پیمانی قدیم   از تفاخر تازه آن دیرینه پیمان کرد باز

شه بایوان کیان تاج کیانی زیب فرق   دهر بر فرخنده دیهیمش دیده حیران کرد باز

عید سلطانی است گو بر شه مبارک باد و تن   چرخ گوهرها نثار بزم سلطان کرد باز

گرد با دامان و جیب زیر بستان دستگاه   غنچه با طفلان بستان ارمغان کرد باز

بارگاه باغ را چون کارگاه مانوی   کلک نقاش صبا نقش زرافشان کرد باز

بسکه چون لعل لب رخشان داد گل را آب و تاب   گلستان را غیرت گلهای بدخشان کرد باز

نوجوانان چمن را چون حاجبان حرم   زینت اندام طفلهای الوان کرد باز

لاله را صهبا بجام و جام نرگس را مدام   بر بهای عشرت جمشید دوران کرد باز

فاتح ابواب دین فتحعلی شاه آنکه فتح   دست با فرخنده نامش در گریبان کرد باز

آن شه با داد و دین گر یاری انصاف او   ملک ویران گیتی رو به سامان کرد باز

آنکه از ابر کف انگشت دست درفشان   فصل دی را رشک ایام بهاران کرد باز

داد سیم و زر بخروار و در و گوهر بمن   محو از لوح سخاوت نام قاآن کرد باز

چون بتخت خسروی بنشست از تمکینش   زال گردون یاد از عهد سلیمان کرد باز

پیرزال فتنه از دل چاک در جیب زدن   نوعروس امن را بند گریبان کرد باز

از هم آجال عدا از تیغ نصرت گردنی   توسن اقبال را سرگرم جولان کرد باز

موسی آسا بهر فرعون روی قطعی منش   نیزه اژدر پیکرش کار ثعبان کرد باز

تیغ عزیا نیش ها تا قابض ارواح شد   گر لباس روح جسم خصم عریان کرد باز

تا پریشانی دهد جمعیت بدخواه را   گیسوان شاهد پرچم پریشان کرد باز

دشمنان ملک را از اندیشه باطل رهاند   مشکلات جمله را از تیغ آسان کرد باز

بسکه از تیغش روان شد بحر خون اندر زمین   زال گردون یاد از عهد نوح و طوفان کرد باز

تیغ او آسوده از پیکار و اینک جاودان   در نیام از ابلهی رخ در ره پنهان کرد باز

ای جهانگیری که بر گز خدمت گردون خورشید   دفتر سود آیش را در بر عنوان کرد باز

آسمان بخت است و بر سد آستانت بارها   سهم در بابان شه او در ایشان کرد باز

صبحگاهان مهر را خواندی و در وقت غروب   راه اندیشه از در که خود تا چه عصیان کرد باز

بامدادان ماه را راندی و در سنگام غم — خواندیش بر آستانت تا به دستان کرد باز

هر که گرد این گردون سحر بر بود مهر — تا نگاه نقش کف جودت بدامان کرد باز

گوی مه چون دید بود قابل چوگان تیغ — روی در میدان کمال از غم پریشان کرد باز

در جهان بی بهره از انعام عامت کس نیافت — کاتب دیوان احسانت چو دیوان کرد باز

بحر و کان را گر چه طبعت کرد آباد ای ولی — هر دو را گاه سخا دست تو ویران کرد باز

چون نسیم لطف تو سوی گلستان برد پی — لاله پژمرده را چون غنچه خندان کرد باز

حاسدت را بخت تقدیر چون کم مایه دید — بر سر بازار رسوائیش دکان کرد باز

ای شهنشاهی که جز مدح تو اش بر لب نرفت — چون زبان اندر بیان طفل دبستان کرد باز

در گلستان مدحت خاوری شد نغمه سنج — عندلیب خوش نوا آغاز الحان کرد باز

نی غلط گفتم خطا کردم ز وی نبود سادگی — عرض لولو در بر دریای عمان کرد باز

مدتی مسدود کالای سخن پر کم بها — دیدم انصاف تو نرخش را فراوان کرد باز

راستی خواهی شهی جز از تو ارشادان نبود — آنکه بر اهل سخن ابواب احسان کرد باز

تا همی گویند از تأثیر سیر اختران — خسرو گل تکیه بر تخت گلستان کرد باز

خسروی باد از آن چندانکه گیتی روزگار — خضر دیگر کام تر از آب حیوان کرد باز

ای رکن

بالا برد [illegible] اورنگ [illegible] / چون بسر بر جان کند [illegible] جان [illegible]

در مدح جناب مرحمت مآب میرزا محمد شفیع صدر اعظم

ای رکن مهین ملک عالم — ای صاحب صدر و صدر اعظم

ای حکم تو بر قضا مصدر — هم امر تو بر قدر مقدم

ای بر تو هر چه سر مخفی — پیدا بتو هر چه راز مبهم

آنجا که دولت جهان جهان گام — آنجا که گفت زمین زمین یم

گلزار بهار رشحه یاری — از چشمه کلک تست خرم

بنیان رواق ملک دارای — از پایه فکرت تست محکم

دوشیزه خلق روح بخشت — آبستن صد مسیح مریم

گو خواجه نظام تا کند کسب — از تو روش نظام عالم

گو آصف جم که تا بیابد — زانگشت تو پاس خاتم جم

بودی تو اگر بباغ فردوس — گردی ز ره دوی گندم آدم

زخمی که رسد به پیکر ملک — تیغت زند از خویش مرهم

کی کس شود از قلم جهانگیر — این شیوه ترا بود مسلم

تا بخت زمین بسا رند — خود هست زمین که آسمان هم

تا کین تو هست مهر عظیم / تا خشم تو هست لطف مدغم
مهر تو سبب دارد لم کم / لطف تو سبب داد مرهم کم

ایضاً در مدح جناب صدر اعظم مرتضی الیه

برگذشت از سقف کیوان سطح ایوان کرم / از طفیل همت معمار بنیان کرم
خسرو ملک سخاوت صدر اعظم کامده / جا باستانش اندر صدر ایوان کرم
آنکه گرد دولتش دوان شد بر در کوی علا / آنکه دوران‌ش روان شد بر سر خوان کرم
آسمان از قدر او بخشیده چنان رفیع / بحر و کان از حکم او فرموده فرمان کرم
عدل او برچید از آفاق خارستان ظلم / طبع او دست درو دوران گلستان کرم
جود او وا ماندگان منزل امید را / کاروان را کرده در پیابان کرم
گشت زار آرزو را آسمان پژمرده داشت / کرد خرم ابر دست او بباران کرم
بزم دوران از کفش خوانی بود آراسته / کاندر آن گسترده نعمتهای الوان کرم
تخته جودش برون نا کرده دست از آستین / کرده هست امساک را پابست زندان کرم
هست چون در دفتر ایجاد شد نام جهان / گشت نام نامیش عنوان دیوان کرم
بلکه می بخشد درو زر از کرم اکنون بحر / دستها دارند بحر و کان بدامان کرم

چون

چون طبیبی شد که بیماران درد آز را / ایمنی از درد می بخشد بدرمان کرم
هر کرا بینی وجودش زنده هست از جان ولی / زنده دایم از وجود او بود جان کرم
دست او آمد گران زر عقل با هم چون نهاد / کان و دریا را و دستش را بمیزان کرم
سیم و زر هر دم ز دو دست او بر عالم هم دهد / گوییا بستند با هم عهد و پیمان کرم
کاروانها دایم از ملک کف او می رسند / سوی شهر آرزو جنس فراوان کرم
ای کریمی کت بود اندر دبستان کرم / حاتم طائی یکی طفل سبق خوان کرم
هست گوهر بخش طبعت بحر عمان عطا / هست لولو بار دست ابر نیسان کرم
هم بر است از دولت سیاره ای بحر عطا / کان خراب است از کفت ای بوستان کان کرم
این رخت اندر نظر یا مهر تابان جلال / این کفت اندر بصر یا بحر عمان کرم
مهر جولان چون به میدان سخا راندی سمند / گوی سبقت بردی از دوران بچوگان کرم
غرق میگردد بیکدم کشتی امید و آز / چون شود بحر کفت را وقت طوفان کرم
هر کرا بینی که جان داد اندر ظلمات حرص / عمر جاوید بخش دهی از آب حیوان کرم
زاید از وی هر زمان لعل بدخشان ای عجب / گر نیابد دست تو شد کان بدخشان کرم
کی توانم گفتنش گردون که دارد بر دو شش / مطلع دست تو طالع مهر تابان کرم

شهسواران کرم گیران تیز زیر ران کشند | چون کشتی در زیر ران خویش بگیران کرم
بگذرند از جلوه اش در بیم سپاه شوم بخل | بهر جولان خنگ چون رانی بمیدان کرم
بسکه می بخشی در روز ایام سؤال و جواب | هست اکنون بر تو حیران چشم حیران کرم
هست از کلک و کف و طبع و دولت در روزگار | چون بنای چرخ محکم چار ارکان کرم
جان دمد خلق جهان را دمش از الحان خوش | در گلستان گفت مرغ خوش الحان کرم
ای کرم ربی که از فرط کرم بر این و آن | در جهان یزدان ترا کرد است یزدان کرم
آنچه اکنون میکند بخل اهرمن هرگز کرد | داد وزا اهرمن بخل ای سلیمان کرم
گرچه پنهان هست خفاش از ظهور آفتاب | آمدم از بخل است پنهان مهر رخشان کرم
خار بخل از بیخ برکن آن زمان از نو بده | دهر را آرایش از گلهای بستان کرم
خاوری ارکان طبع آورد گوهرها برون | بت در بحر شنه بیش با در و مرجان کرم
این زمان آورده جا با زده تا ز معدنست | کن سخن را فهم از طبع سخندان کرم
یاد اکرام تو یارم شد درین اشعار از آن | دست را کوته نکردم از گریبان کرم
تا نگوید راز دار دهر از ناحرمی | با بخیلان شمه از راز پنهان کرم
آشکارا باد مشت راز پنهان گنج زر | تا که عالم را دهی جا بر سر خوان کرم

کرمی

در مدح نواب مستطاب شاهزاده اعظم محمد تقی میرزا

گوهری از بحر خاطر در کف آورده ام | بزم شاهی را نثاری شاهوار آورده ام
تا پذیرد سکه رونق ز نام نامئی | رشک زرکان زری کامل عیار آورده ام
غیر یک جان بیشتر در پیکرم نبود ولی | صد جهان جان بر دری بهر نثار آورده ام
بیکسان بار و از ره از در برسم ارمغان | بر در شاهی فقط رطب را آورده ام
اندر آن وادی که رخش وهم شود اندر گذشت | با سمند فکر ره پیما گذار آورده ام
در کشیدم ساغر سرشاری از صهبای طبع | خویشتن را فارغ از رنج خمار آورده ام
از حلیهای عروس طبع جستم زیوری | بهر گوش اهل دانش گوشوار آورده ام
از کلام آبدار آورده ام آب حیات | بهر خود آبی کنون بر روی کار آورده ام
سرو قامت شاهدان آورده ام از باغ طبع | زان خجل بر قد سرو جویبار آورده ام
چون خزان افسرده ام از تند باد غم ولی | از گلستان ضمیرم صد بهار آورده ام
در جهان گو نیست بود یک گل بی خار و من | صد گلستان گل بری از تیغ خار آورده ام
مجلس ار از یک عالم نشد آگاه و من | راز پنهان دو عالم آشکار آورده ام
مرکز اعظم ولیکن هیچ خط دایره | خود بدور مرکز دانش مدار آورده ام

قطره زابر جمال افشانده در دریای طبع / کرده ام پس غوص و دری آبدار آورده ام

تا مشام عالمی گردد معطر از شمیم / از مداد خامه خود مشک تتار آورده ام

انکه می گویم همی آورده ام دانی که من / خود چه چیز آورده ام وبهر چه کار آورده ام

از برای برتری جستن بهر بالا و پست / مدحت شهزاده والا تبار آورده ام

آفتاب برج شاهنشه شه گز ثنائش / روح پاک انوری را شرمسار آورده ام

آنکه گوید چرخ کز روز ازل چون بندگان / خویش را با چاکرانش همقطار آورده ام

هم قضا گوید که من با صولجانش از ازل / گوی ثابت چرخ را بس بیقرار آورده ام

هم قدر گوید که من با بخششانش تا ابد / گنجهای دهر را در یک قطار آورده ام

ماه میگفتا که من در آستانش جا بجم / چون هلالی قد شاهان دوتا را آورده ام

بر زمین تاج از سر هر تاجدار افکنده ام / بر فلک دود از دل هر شهریار آورده ام

تیر گفت تا کنم شاید شمار جود او / خامه اندر دست و دفتر در کنار آورده ام

لیک عاجز ماندم از تکرر بخشش از چه قدر هست / جود او را روز و شب اندر شمار آورده ام

زهره گفتا از جهانداری بخوش عیشش بشب / من درین فن بهر او را در زنهار آورده ام

بزم او را رشک فرمای گلستان کرده ام / صد هزاران نغمه بر لب چون هزار آورده ام

مه کش

مه کشی تا بر بزم آبروی خصم او / خنجری چون جان خصمش شعله بار آورده ام

خرمن جان عدویش را سراسر سوختم / تا ز آتش بار تیغش یک شرار آورده ام

گفت بهرام از قدیمی چاکرانم بر درش / خویش را در خدمت او پایدار آورده ام

تا شدم در سلک خونریزان خصمش پایدار / خصم را سر بر در او پای دار آورده ام

مشتری گفت اندرین شش پایه منبر سالهاست / خطبه جاه و جلالش را شعار آورده ام

افتخار ثابت و سیار گردون گشته ام / تا ثنایش را طلب از افتخار آورده ام

گفت کیوان پاسبان درگهش هستم از آن / پای خود را بر سر هفتم حصار آورده ام

گشته ام از تا بر خاک درگهش صاحب وقار / سر فرازی را بهر صاحب وقار آورده ام

چرخ گفت ای کبریایان تا کی این لاف و گزاف / گر شما بر درگه او ننگ و عار آورده ام

من باین جاه و علو از رشک قصر عالیش / هر سحرگه تازه چشمی اشکبار آورده ام

یک قفا خوردم ز دربانش از آن ازرق رخ است / روی چون دارکان در هر دیار آورده ام

ایکه میزیبد اگر گوئی که شیر چرخ را / در کمند خویشتن گاه شکار آورده ام

از خدنگ تیز پر با خصم روز کارزار / داستان رستم و اسفندیار آورده ام

جام جم را کاسمان فتنه نهان نمود / از ضمیر روشنش اینک آشکار آورده ام

تا کشیدم شانه بر گیسوی عروس عدل را — فتنه را محبوس اندر زلف یار آورده ام

نازوس شاه به دولت کردیم کام دل — صبح اعدا را چو شام هجر تار آورده ام

سایه بر فرق جهان افکنده ام همچون همای — تا که بر سر ظل لطف کردگار آورده ام

آشیان جاها کنون خود را سوی درگاه تو — تا شوم ایمن ز جور روزگار آورده ام

بر سرم باشد جوان خدمت دربان تو — خویش را بر درگهت زان بنده وار آورده ام

چون در مدحت نشاید جز لباس شکر — از دعا این نظم را در حصه آورده ام

تا همی گوید فلک کاندر رکاب خسروان — بخت و دولت را قرین در هر دیار آورده ام

دولت باد ا مخلد تا که گوئی جاودان — بخت و دولت در یمین و در یسار آورده ام

در جواب مراسله یکی از دوستان که طبع نظم داشته

دوش آمد قاصدی گفت که جان آورده ام — بهر جان تعویذی از جان جهان آورده ام

سوی ره گم کرده ظلمات غم از نزد خضر — آب حیوان بهر عمر جاودان آورده ام

گلشنی را کز سموم حادثات افسرده بود — تا که گردد خرم اینک باغبان آورده ام

کشتی را کاسمان افکنده در گرداب غم — تا رسانم سوی ساحل بادبان آورده ام

عاشقان را مژده از وصل جانان داده ام — عندلیبان را نوید از گلستان آورده ام

طایری

طایری کاندر قفس از جور گردون شد اسیر — سوی او پیغامی از بام آشیان آورده ام

زایری بستم ز بیت الله می آیم کنون — مشت خاکی بهره از آن آستان آورده ام

مژده چون آن که از ایران سوی توران زمین — آمده از رستم دستان نشان آورده ام

از برای دفع ضحاک حوادث ز اصفهان — آیم و همره درفش کاویان آورده ام

تا کنم در دیده زین غم دشمنان را خاکها — دوستان را کحل چشم از اصفهان آورده ام

تا ز چنگ گرگ جانی بود اندر امان — گله صبر و شکیبا را شبان آورده ام

تا نیابد سوی شان ره چون جنان غارتگری — بر متاع عقل و دانش پاسبان آورده ام

بهر رجم لشکر اندوه اهریمن سپیر — تیر جانسوز شهاب اندر کمان آورده ام

از برای قلع و قمع جیش اندوه و ملال — لشکر شادی و عشرت بیکران آورده ام

هر کسی را داده ام از همدم دیرین خبر — مفلسی را مایه دریا و کان آورده ام

آنکه خون بود از غم گردون نگارش جای می — مژده او را از در پیر مغان آورده ام

بر علاج زعفرانی چهره عشق ارغوان — ساقیم جام می چون ارغوان آورده ام

با که با زرگانم از ملک محبت پر بسم — جنس یاری کاروان در کاروان آورده ام

با نسیم از پی عطر دماغ عاصیان — سوی دوزخ بوی از باغ جنان آورده ام

با مگر رضوانم از گلزار جنت آمدم
یا که جبریلم سروش از آسمان آورده ام

گفتمش این راز را کن آشکارا تا یکی
در نهان گوئی که این آورده آن آورده ام

گفت اینک از جهان جان و از جان جهان
از برای جان تو حرز الامان آورده ام

یعنی این مشکین سواد و عنبر افشان نامه را
نزد تو از عالی عالی مکان آورده ام

آنکه گوید عقل کاندیشه رای نکته دانش
خویشتن را همچو طفلی بی زبان آورده ام

آنکه گوید بخت کز روز ازل تا نفخ صور
خویش را با دولت او توامان آورده ام

آنکه گوید چرخ کز سیارگان در بندگیش
هر یکی را از پی کاری عیان آورده ام

ماه را در عرصه جولانش از بدر و هلال
گاه چون گوی و گهی چون صولجان آورده ام

تیر را بهر حساب بخشش یک روزه اش
سال و مه کلک سخن گو در بنان آورده ام

زهره را در محفل عیشش پی خنیاگری
چنگ اندر چنگ و نای اندر دهان آورده ام

مهر را بر گرد شمع رای بزم آرای او
هر سحر پروانه سان پر زر فشان آورده ام

از پی خونریزی اعدای او بهرام را
همچو خونخواران کمر تیغ یمان آورده ام

مشتری را بر سر این نیلگون منبر مدام
چون خطیبان بهر وعظش در بیان آورده ام

پادشاه کشور هفتم زحل را بر درش
با همه قدر و جلالت پاسبان آورده ام

اختران

اختران ثابت و سیاره را هر بامداد
بر نثار تحفه اش رایگان آورده ام

غیر کاکش نیستم اندیشه کر سال و ماه
اختران سعد را با هم قران آورده ام

سالها غواص بودستم بدریای وجود
تا چنین یکتا دری را بر کران آورده ام

گشت زار آرزو خرم شود از فیض من
تا ز ابر از مطلع جودش دخان آورده ام

تا نبستم همت او را بهنگام نوال
بحر و کان را از برای امتحان آورده ام

تا وجود او بود بر پای نظم جهان
چار ضد جمله با هم مهربان آورده ام

تا نباشد غیر خلق او بهای بی خزان
بر بهار دیرپا از آن از پی خزان آورده ام

در هوایش بی سر و پا گشته ام دیوانه وار
سلسله را ز دو پای از کهکشان آورده ام

غیر بود مهر او گر روی ندیدستم زمان
هر چه بود اندر جهان گردم زیان آورده ام

هر کجا درمانده ام بر درگهش رو کرده ام
خویش را فارغ ز محنت شادمان آورده ام

ایکه منزلید اگر گوئی که از کلک و بیان
آیت فضل و هنر را ترجمان آورده ام

مشکل عالم که حیران مانده اندر وی عقول
خویش را بر حسب آن مشکل نشان آورده ام

پادشاه ملک فضلم اهل دانش را تمام
بر در از تدبیر رای نکته دان آورده ام

چرخ در حکم خود با آن همه گردن کشی
هم ز رای پیر و از بخت جوان آورده ام

شیوه در نظم نهاده‌ام که از طرز سخن | صد غزل در نظمهای باستان آورده‌ام
زمره دل مرده کان را نیست رای زندگی | از ضمیرم شعر چون روح روان آورده‌ام
در حجاب طبع خویش از دیده نامحرمان | نوعروسان معانی را نهان آورده‌ام
لطفهائی کز بیانم می‌تراود جبه زا | در دل از حسنی هزاران داستان آورده‌ام
سینه‌ام شیرین‌تر از طبع گهرزای چو نیش | معجزاتی حالی از زیب دلکمان آورده‌ام
سرورا شد مدتی دور از تو در زندان غم | تا که من هر خوشی بر دهان آورده‌ام
لیک از یاری بخت ابر زمان از بحر طبع | صد هزاران دُر و گوهر بر کران آورده‌ام
این سخنهائی که میزاید ز طبع خاوری | هر یکی مهری بود کز خاوران آورده‌ام
تا که درد دوریت را هیچ درمانی کنم | در ثنایت خویش را رطب اللسان آورده‌ام
تا تو رفتی من ز هجرت بسکه افغان کرده‌ام | از فغانم عالمی را در فغان آورده‌ام
بیت از افغان و زاری بینوا نمکیدم قرار | خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده‌ام
عالمی را ویرانه گردد دور نبود زانکه من | سیلها از اشک چشم خود روان آورده‌ام
تا مگر فارغ شوم از درد هجرت دمبدم | با دل خود حرف وصلت در میان آورده‌ام
آنچنان شوق توام بر سر بود کز یاد تو | خویش را فارغ ز یاد دلستان آورده‌ام

دشمنان

دشمنان بر روی من خندند و این بود عجب | زانکه از هجرت رخی چون زعفران آورده‌ام
تا بر فرقت نهم خاک پای تو باز ای کهن | بر لب از هجر تو جان ناتوان آورده‌ام
برد خاطر ثنا سازم که از طول سخن | خویش را بر خاطرت اکنون گران آورده‌ام
تا فلک گوید که در دوران برای دشمنان | بخت و دولت را قرین و همعنان آورده‌ام
دولتت باد ا بپا تا گوئی از یاری بخت | توسن افلاک را در زیر ران آورده‌ام

در مدح ملک الملوک المعظم فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید

همایون عید فرخ زد قدم در عرصه گیهان | جهان پر شد برنا چو بخت خسرو دوران
چمن از باد نوروزی شد گنبد خضرا | ثمر از ابر آذاری نظیر چشمه حیوان
چو زلف دلبران جعد گیسو سنبل پرتاب | چو روی دلبران لعل بسیار لاله نعمان
با طفال ریاحین گوهر افشان ابر آزاری | دیا برز یر دستان هست دست شه گهر افشان
بدربانان خاقان بار و اول عید را لازم | چو از یک ساله ره آمد که بوسد درگه خاقان
بایوان کیان دارا کیانی تاج بر تارک | وجود او زپا تا فرق غرق گوهر الوان
که دیده آفتابی را که جا گزیده بر مسند | دیا خود همائی را که او گنجید در ایوان
همایون عید نوروز و رشت شاهان جهانگیر | نثار عید را بر دوش میدارند و بر کف جان

بدرگاهت سلاطین سجده‌گاه خسرو دارا / بخرگاهت خواقین جایگاه داور دوران

شهنشاه جهان صمصام شاه آنکه میباشد / فلک عزم و زمین حزم و قضا حکم و قدر فرمان

بهم از صمصام قهرش مرز توران است ویرانه / بهم از معمار عدلش ملک ایرانست آبادان

بهی هر کس ز دور انیش کنگره بادش / بهی هر کس نگنجد بست جیب انیش پایه و پایان

زهی از رفعت قدر تو گردون آمده دولم / جهی از پایه قدر تو کیوان آمده حیران

بود از تابش مهر رخت شام جهان روشن / بود از گریه ابر کفت کشت امل خندان

نگار قبطیان دولت گردد نقابی / بهمانا رمح تو باشد عصای موسی عمران

اگر مرد و درا از پایه قدرت هدی سلم / ببام گنبد چرخ برین بر شدی آسان

یقین شیرازه اوراق هستی می گسست از هم / اگر نام همیون تو بودش نقش بر عنوان

قدر از روی تدبیر گرنه نقد برامر برا / ز روی ناز تدبیر تو فرق ندبرادو دامان

زر زور پنجه در پهلوی شیران غاب از بیم / اگر بادی ز نیروی تو یابد شیر شادروان

هر آنکس را که فرماید سیاست تحفه فرقت / کند آن تیغ برگردن جانش رگ شریان

اگر خصم تو چون ریح تو برگردد ز رسانه / همان از بهم زرت آشتو اهابش بود لرزان

کی جان میتواند برد بیرون هر کرا ز دست / اگر خصم تو روز رزم باشد رستم دستان

جهاندار

جهاندار و شهنشاها کجا ملک من و حیث / کنون کاین چند شعر از روی نادانی بیان کردم

دلت تا این زمان کز قصه از طول سخن آزرد / بگوید همچنین تا من که این شعر است با پایان

بود تا جنت و دوزخ سزای مومن و مشرک / کمینه بکمترین کهتر دعا بر درگه یزدان

احبای ترا بادا وطن در روضه مینو / یکی در خور طاعت یکی را در خور عصیان

اعادی ترا بادا مکان در آتش نیران / جان سوری تو اندر کشته صحرای بی پایان

این قصیده در تهنیت عید نوروز در مدح ملک الملوک المعظم شیخ شاه قاجار خلد الله ملکه و مطلع آن از کلام آن ... است

عید شد ما را از آن عجب بی‌برست و جوان / عیدی من ز لبت بوسی و عیدی تو جان

دوش گفت بر عید لبم باغ تو بیمانی / عید شد عید کنون تازه بباید بیمان

باغ من کوی تو ای روی تو ام عشرت عید / عید من روی تو ای کوی تو ام باغ جنان

خرم آنکو چو تو با خویش بود در دامن / خوشدل آنکو چو تو عیدیش بود در ایوان

حاصل بر یم فرقت ندمن جانست ولی / جان خود بر تو فشانم که تو ئی جان جهان

حسرت من شده از روی تو افزون آری / حسرت بر شود افزون از روی جوان

تو چو آئی بر م از شوق کشتیم آغوش / من چو آیم سویت از ناز فشانی دامان

زخمها از تو بتن دارم و هر یک ظاهر / دردها از تو بدل دارم و هر یک پنهان

لیک آن زخم که هرگز نپذیرد مرهم   لیک آن درد که هرگز نستاند درمان
گر خیالم بدلت پا بگذارد چه عجب   بر سلطان نخوان آری ناخوانده روان
حال مشتاق چه پرسی چو دهی حکم فراق   حال مجرم چه بود چون رسد از شه فرمان
حسن هر جا که زند خیمه بود عشق بپای   چون برادر نکشیدند حشر دربان
حالت عشق چه گویم جدا از در عشق   وای بر آنکه برآرد چشم بگیرد سلطان
دیده ام تا نه هم جان نکند کم ز سرشک   غرقه تا جان نبخشد نه نشیند طوفان
آید از چشم چنان آب گرم گرد خوآب   شود آن لب ره چشمه چو گرد طغیان
خاوری دور ز دیدار تو دردی دارم   باز نفرست که از درد تو جویم درمان
عید شد تازه و آرایش از و در آفاق   باغ شد خرم و آرایش از و در گیهان
عید را تازگی از عزت زر و زر دارا   باغ را خرمی از عزت ز عهد خاقان
جم نشان محمد شاه که با رایت او   حشمه در روم و نه توران علم قیصر و خان
باد تا عید همی حسن زمانست و زمین   باد تا باغ همی زیب زمینست و زمان
عید اجلالش فرخنده ز دوران سپهر   باغ اقبالش آسوده ز آسیب خزان

این قصیده مشتمل است بر حروف مقطعه منفصله در مدح ملک الملوک الاعظم محمد شاه قاجار

درو ز رزم دارا دارد دوان دوان   ادوات رزم او را در دو دوش اردوان
دارا ب زآب زور و دارای زال دل   در راه او ز روی ادب ارد دوان دوان
آن داور درم ده و دارای دادرس   ارزاق را رواج و ادوار را روان
از رادی ورد و دش دوران دوات دار   در وادی ورود وش دارا دو ابر زان
راز درون دوران دارد درون دل   از ذات راد او دو از رای راد آن
آوازه زد ادوش آرام درد دل   آرام روزه داران آوازی از دان
از دوروار اوان وزد آذر و دواد   داد ارد اده داد دل داد آوزان
از آب دار رواج از آن داد و آن دو   آرام را دوام در آن دور و آن اوان
درد از درون زدوده زاد دراک ذوق رای   در روح ذوق زورق ادراک و روان
دوران دراز را داده داد از ازل   دارد دو دوب و ادا دور داغ روی آن
دوران زر داد زر و دوش آوازه و رد و   و ز رای راد و رخ زری بوم آورد زوان
داده ز راد رو ورق درد را رواج   آزرم و داغ درد دل درد دیرم از آن
آن روی آب دره و آزرم روی او   ز اوراق درد دره او دری ورق دران
زراق او ز روز ازل دور راز دول   در دام راه داد از آرزوی دان

آری ز رزق ورا روی ورد دول | زال ز درد در آورد از دوک دو دکن
دار د رزق دو ورق ز ز ز ز د رخ | در زرد روی ودم دوران دی وزن
رزاق را ز روزن دل روزی دوام | روزی ورد و دو ورا ز آب دل رزن
دارا د و ورد او ورش از دا وری زوال | دور از زوال وارث دارا دارد ودن

[illegible]

شده از عدل شهار آسته تا روی زمین | گیتی از فخر زند طعنه بفردوس برین
دشت در دشت همی تا نگری از رکون | ملک در ملک همی تا نگری قصر ودین
چهره امن چو رخسار کریمان روشن | جبهه فتنه چو ابروی لئیمان پر چین
برز الان جهان را صفت تازه چو ن | دیو تا دان زمین را صفت حور العین
مرغ اندوه بسیمرغ بود هم آغوش | آتش فتنه با کبریت بود هم بالین
هر چه یابی همه شادی بفزا رونق | هر چه جوئی همه خوبی بسیار و به بین
این همه از مدد بخت جهاندار زمان | این همه از اثر عدل شهنشاه زمین
مایه فتح و ظفر محمد شه که مدام | بست بار ابد او و ابد اقبال قرین
انکه گردنده فلک دولت او راست مطیع | انکه پاینده جهان شوکت او راست رهین

جب

چپ و راست مشرق و مغرب از آن کرده طلوع | دست او مخزن و کان از کف شه دفین
قهر تا کرده ستوان از کف جود شه لبک | جرم تا کرده دعا از لب عفوش آمین
شیر از صدمت تیغش بنجه شود از زر و باه | کلک با تقویتش پنجه زند با شاهین
منقطع خواهد اگر نسل جبابره قدرش | تا درد بر عقیم آید و گردون عنین
بر درش تا فزاید از اطراف رسولان جلیل | در برش آمده از اکناف سفیران گزین
آن چه آورده زد اوای فلان مرز کلاه | این چه آورده ز سلطان فلان بوم نگین
آن همی لابه کند از غم بی نظمی روم | این همی مویه کند از بی ویرانی چین
آن همی گوید روم از تو در آن پای گذار | این همی گوید چین از تو در ان جای گزین
تخم آبادی در ساحت آن مرز بپاش | خار ویرانی از صفحه آن بوم بچین
با همه تشنه لب و کرده دست معین | شه چو دریا و مراد وی است بی درنشین
با همه مرده دل و خاک چو آب حیات | شه چو گردون مراد وی است بی اختر سعد
همه از برج خلافت در تابنده صدف | همه از برج جلالت مه فرخنده جبین
همه با خنجر زال و همه با صارم سام | همه با زور نبال و همه با فر تکین
هر یکی گشته جبالاری ملکی موسوم | هر یکی گشته بسرداری فوجی تعیین

آن نوید که گرفتیم دژ کالنجر — این کارزار که گشت دیم در قسطنطین
خاصه عباس شه آن نوبت سرپنجه ملک — که شد از تیغ زرافشان بدن فتح سمین
در بر کفر حصارش شده چون سد سدید — گرد اسلام نطاقش شده چون حصن حصین
دست بر تیغ چو یازد ز خلایق تحمید — روی در رزم چو آرد ز ملایک تحسین
دشت در دشت اگر لشکر از و یک شمشیر — کوه در کوه اگر حمله از و یک زوبین
ای شهنشاه که بی داغ قبولت هرگز — نکشد توسن رهوار فلک بار سرین
رمح جانسوز تو معیاش طراز رعب ر — تیر دلدوز تو میزان اجل را شاهین
روس را دل بود از بیم تو همچون سیماب — سندوسی رخش ن آمد بر مان سپین
گرچه از خوف تو گردیده کنون طالب صلح — گرچه از خشم تو بنشانده کنون آتش کین
باز شفقت پی جانسوزیشان صاعقه بار — باز بر تربت پی دلدوزیشان بلانشین
باز درنا نبود کاو دست چون سندر — باز در نحره بود خاره بهمت چون بشین
از پی مشت حسی خنده بی زحمت تیغ — این همه را قلم صدر جهان گشته ضمین
صدر ایام جلال الوزرا ناظم ملک — فخر آفاق علاء الامرا ناصر دین
پایه ملک ز معماری رایش محکم — چهره بخت ز نقاشی کلکش رنگین

فخر اشکال بود چون ز ملایک جبریل — برز ابرار بود همچو ز فرقان یاسین
تو همی ملک ستان از اثر عزم سریع — او همی نظم رسان از مدد رای رزین
باد تا خیل نجوم است فلک را زیور — باد تا طول زمان است جهان را آیین
مدت لشکر تو هر چه قلوب است و ثبات — مدت دولت تو هر چه شهور است و سنین

در مدح نواب مستطاب همایون میرزا

عید است و چمن ز لاله گلگون — وز ژاله دهان لاله مشحون
هم صورت شدر وکشته دلکش — هم قامت سرو گشته موزون
این یک بصفت چو قد لیلی — آن یک با ثر چو صورت مجنون
هم عرصه باغ و ساحت راغ — هم دامن کوه و صحن هامون
هر سو که نظر کنی شقایق — هر جا که گذر کنی طبرخون
هم سبزه جانفزا به آیین — هم بلبل خوش نوا بافسون
در سلخ دمن فراخت خرگاه — در بزم چمن نواخت قانون
دلدار ز حال عاشق آگاه — عاشق بجمال یار مفتون
با هم شده چون دو کوکب سعد — در عرصه عیدگاه مقرون

معشوق ز خنده‌های جان بخش — عشاق ز نالهای محزون
از کشور تن بود روان خواه — بر لشکر دل برد شبیخون
از ژاله درون لاله مملو — چون حقه لعل و در مکنون
از بهر نثار عید طاهر — از مرکز خاک گنج قارون
یا گشت عیان بهر آن که بود — در مخزن شاهزاده مخزون
فرمانده فرخ همایون فر — شهزاده جم نگین همایون
آن آیت رحمت الهی — آن مظهر التفات بیچون
دارا بخدم بعدل کسری — قاآن بکرم بدم فلاطون
بازور نگین بتن تهمتن — با صولت جم بفر فریدون
خلقش چو شود بخلق عارض — لطفش که بود بذات مکنون
هم شعله بر آورد ز دریا — هم لاله برون کند ز کانون
تا هست سپهر باد هر عید — بر شاه و شاهزاده میمون
این طالع سعد باد جاوید — این دولت نیک باد افزون
هم پنجه حادثات گیتی — هم طلعت ثابتات گردون

ازدین

از دامن بخت باد کوتاه — دز ساحت ملک باد بیرون
با خاوری التفات بادا — هر روز ز روز دیگر افزون

در مدح نواب مستطاب حسنعلی میرزا در تهنیت عید

رسید عید همایون بطالع میمون — فلک به تهنیتش داد گوهر مکنون
چه عید خرمی بارگاه کون و فساد — چه عید تازگی کارگاه کن فیکون
چه عید بر سر افلاک افسر زرین — چه عید زیب آفاق خلعت اکسون
زمین مقدم او پر شکوفه بین گلزار — ز فر موکب او پر ز لاله بین هامون
درا به گلشن و از کلک نقشبند بهار — نقوش آرزمی بین مصحف انگلیون
چمن ز لاله رنگین نگارخانه چین — صبا فکنده در آن فرشهای سقلاطون
هوا ز نکهت گل حسرت هوای بهشت — زمین ز بوقلمون رنگ چرخ بوقلمون
کجاست زاهد تا بنگرد به گلشن و سرو — دگر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون
بصحن باغ عنادل بناله دلکش — بفرق شاخ قماری بنغمه موزون
همی سرایند از وصل سرخ گل بربط — همی نوازند از عشق سروبن قانون
هوا و خاک ز تب دی دو رنجورند — بهار بهر دوا داد ایشان چو افلاطون

یکی ز قطرهٔ شبنم همی بریزد خوی
یکی ز شاخ شقایق همی بگرید خون
مگر چو چرخ فرو ریخت ثابت و سیار
ویا ز خاک برآمد دفینهٔ قارون
که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن
که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون
جهان ز لعل و گهر باغ کرده جلوه گری
که چشم تشنه گران شد بجلوه اش مفتون
بر آستان ملکزاده رفت بنده ای
که شد ز لعل و گهر جیب و دامنش مشحون
خدیو زاده اعظم حسنعلی شه راد
که گشته عید ز فر وجود او میمون
مدار مهر ز خرشید چرخ داده مدار
سکون لشکر حلمش بخاک داده سکون
ز بخشش کف او روی ابر گشته سیاه
ز سجده در او قد چرخ مانده نگون
به پیش مهر رخش ذره بود خورشید
بجنب بحر کفش قطره بود جیحون
چو ریخت روی زمین بحر طبع او گوهر
چو ساخت بر جهان دست عدل او بیچون
نماند در گلستان عیش خار ملال
نبرد بگریبان عقل دست جنون
زهی جناب تو از حد روزگار برون
حریم کوی تو از جور روزگار مصون
کف کریم تو قانون جود را معیار
دل سلیم تو معیار عدل را قانون
کسی ندید بعهد تو خاطری غمگین
دلی نکرد بدور تو ناله محزون

ز خاک پای

ز خاک پای تو گردیست چرخ مینا فام
ز نور رای تو تابیست مهر آینه گون
قرار لشکر جاه تو با ازل توام
مدار اختر بخت تو با ابد مقرون
سریر شان تو آن برز طارم افلاک
سپهر جاه تو آن برز گنبد گردون
نهاده پایه بر این طارم رفیع بنا
فکنده سایه بر این گنبد بلند ستون
بروز رزم که از گرد گیرودار شود
عذار مهر جهان زیر حلقه اکسون
جهان ز تیرگی چون شود دستیره
چو آفتاب برآیی بران بلند هیون
تبارک الله از آن توسن جهان پیمای
که از سواد جهان در دمی رود بیرون
چو صرصرست بجنبش چو خاک در لنگر
چو آتش است بکوه و چو آب در هامون
سنان سینه شکاف و خدنگ دیده گداز
در آوری بصدور و بنجلی العیون
سنان تو بصفت همچو قامت لیلی
خدنگ تو با اثر همچو ناله مجنون
شود بچرخ ز رمح تو برسری هم سر
شود بخاک ز گرز تو هر تنی مدفون
اگر بود شب تار ستاره لشکر خصم
چه غم که هست سپاه تو از ستاره فزون
دو چشم بخت عدویت بخواب شد جاوید
مگر که خورده ز آتغار شربت افیون
ستوده قدر خدیوا اگر بمدحت
چو گوهر آمده در بحر طبع من مخزون

چو خامه بهر مدیح تو بر زبان گیرم / همی ز نظم زاید جهان جهان مضمون
بجز ثنای تو هر نظم من بود افسانه / بجز دعای تو هر نثر من بود افسون
همیشه گیرد تا هر وجود رنگ عدم / بجز وجود خداوند قادر بیچون
قدیم باد وجود تو در حدوث زمین / که از وجود تو هستند عالمی ممنون
قدر بدبخت چون الف برافرازد / مدام پشت عدوت خمیده باد چو نون
رواج از دو ملک زاده باد ملک ترا / یکی بنام جلاکو و دیگری ارغون
سعادت ازلی باد با یکی توام / هدایت ابدی باد با یکی مقرون
صفای مجلس این باد ساغر جمشید / طراز تارک آن باد تاج افریدون
ز تاج جاه همی باد فرق این فیروز / ز رزم عیش همی باد چهره آن گلگون
نظام ملک تو باد از وزیر موسی رای / چنانکه نظم مهمات موسی از هارون

در مدح نواب مستطاب محمود میرزا

ساقی مجلس یاران قدح خسروی / مطرب محفل بخوان این غزل پهلوی
باده زخم کن برون تا نگری آشکار / از صنم آزری معجزه موسوی
مریم خم حامله عیسی شش ماهه می / ساقی زیبا نزاد قابله عیسوی

گر به بد

گر به بد دور هست در عوض سب نوی / خسرو زرین لباس سلطنت دنیوی
ور بهند زور زر در طمع حسن غزه / صوفی پشمین لباس مملکت اخروی
در عوض جام می رفت سراسر بباد / مانده ز اسباب دهر خرقه ای ز مولوی
دست اهل کو نهفت دامن دولت بلند / رشته تدبیر هست بازوی شوکت قوی
این دل صورت پرست از غم صورت برست / چون بتو آمش داده دست رابطه معنوی
زلف تو بر هما سایه فکن بر درخت / زان بود اندر جهان حسن ترا خسروی
خال تو کنج دهان کرده قناعت بهیچ / زانهمه قانع ندید کس بجهان منزوی
در پی دست ملکی الصنم پرده گی / باش که در محفل شاه جهان میروی
حضرت محمود شاه آنکه گرفت از کفش / دهر دمادم طراز ملک سراسر نوی
عاقله روزگار آنکه در ایجاد او / عقل نخستین گرفت مرتبه ثانوی
آنکه ز نوزان بستاند مایه او رسید / آنکه بایران گرفت پایه کیخسروی
مطرب او بذله گفت بر غزل عنصری / خادم او طعنه زد بر ملک غزنوی
یافت بعهدش نظام مملکت روزگار / دید ز عدلش کسور معدلت کسروی
چاکرش از خدم کرده بجز خواجگی / خادمش از حرم کرده به بانوی

مصرعی از نظم او چون کتب آذری | صفحه از نثر او چون صحف مانوی
هرچه کتب در علوم بحر خرد در کتب | لفظی از الفاظ او بر همگی محتوی
ایکه بسی زنیدت کو فی اگر بر ملا | سعدی وزذ و سیم در غزل و مثنوی
میتو نشاید نمود طی ره دین و دول | هست وجود دلیل لازمه رهروی
ملک جاه تراست عیان طول و عرض | کی شود از پای وهم عرصه آن منطوی
حاصل کار از چه قدر در نظر خار زشت | گرچه بسیم و زر است خاطر عالم غوی
آب ندارد شراب در قدح پارسی | رنگ ندارد زرنگ در نظر ساروی
چون نخواهد شدن دشمن جاه است علی | لایق دجال نیست رتبه مهدوی
حشم تو دور از طلوب تا که مرا و را تو | قامت نامعتدل طلعت ناستوی
در دو جهان خاوری تا که شوی کامران | حکم ورا باید از دو جهان پروی
غیر ره مدحتش راه دگر نسپری | غیر سخن نشوکنش حرف دگر نشنوی
تا که نباشد گریز قافله را از متاع | تا که نباشد گریز قافیه را از روی
قافله زندگیش باد همی بر متاع | قافیه دیوانش باد همی خسروی

در حکایت ازدوز کار

درد اکه در زمانه ندیدیم زادمی | یک آدمی که اید از و بوی مردمی
همدم بدیو و دد شوو هرگز دلا مکن | از مردم زمانه تمنای همدمی
بس ظلم و بخل گشته عیان آدم گوش | افسانه عدل سنجری وجود حاتمی
از خرمی نمانده نشان اینچنان زغم | پنداری آنکه نا شده نقدیر خرمی
گردون بجای داشته آثار ساکنی | انجم ز سیر گذاشته تاثیر انجمی
نبود عجب اگر ز فلک کاری جهان | شب آشیهی همی کند و روز ادهمی
در دست هردنی ره نوکرده ساغری | هم در زبانش هرجا شاب خاتمی
انعام جسنح لایق انعام لاجرم | از ناطقی بدهست درین دور ابکمی
گیرم که هردمی بتو عیشی شود نصیب | آخر ترا چه حاصل از عیش یکدمی
دل در تظلم است زجور فلک بیار | دلدار یاور فلک از فرط ظالمی
محروم هم از سپهر که در روزگار زو | هرناکسی بود بیک نیش تحکمی
محروم از و چگونه نباشم که میکند | نامحرمی معاشق و باغیر محرمی
هرسو گرده در دل من شور محشری | هرسو گرده با من زور ضیغمی
گردد جهان چو ماتیانم عجب مدار | نبود عجب گردش ماتم زماتمی

رستم ستم به پاره تن کرد کینه | آیا به عبث کانه بمن کرده رستمی
آن کو زخادمیش بود فخرها | اکنون مرا قبول ندارد بخادمی
مخدوم همین بس است کرا بنای روزگار | هستم زخیل فاطمی و جنس هاشمی
لیکن کنون زکینه و جال بر بان | بی قرب جنس هاشمی و خیل فاطمی
خواهم زجور چرخ فغان سر کنم ولی | این شور زرخم دلم کرده مرهمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است | کس را نداده اند برات مسلمی

هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است

[illegible]

بنام یزدان پاک و منزه
ترین خلق روزگار بعون الله التعالی

دوشش از برای مقتبت بیزم ز مژگان آدرم

بسم الله الرحمن الرحیم

گوهر گرانبهای عقد و الای سخن سپاس و ستایش

و دو دارم کاپوشش رخ هم جو ...

ترکیب بند

در تهنیت ورود قبلهٔ عالم بدار الخلافه طهران

ای عزای سیمین شکن بر بسته پیمان چرا	بر باری [illegible] دامان چرا
با لب عناب آگین خطط بر شکر ریختن	این فتنها انگیختن ای فتنهٔ دوران چرا
چشمت زده راه بر فتی زد راه دین از دشمنی	وادی پیا دلش رهبر فتی ای رهزن ایمان چرا
اکنون از سوزش ای شمع بزم افروزش	شد تیره از تو روز من ای کوکب رخشان چرا
با لعل جانبخشت قرین لبهای عنبرای نازنین	خطش قرین با انگبین خرمهره با مرجان چرا
در دم ز هجرای پریرو فا وصل تو در دم را دوا	با من چون بی‌ی داری روا این درد بی درمان چرا
این دل که دارد یاد تو ویران شد از بیداد تو	آخر خراب آباد تو باشد چنین ویران چرا

آمد چو با داد و ظفر آن پادشاه دادگر	ای جور کیش کینه ور بیداد بی پایان چرا
گرم رکاب شاه را گویم بگو آن ماه را	کاین جبهه درگاه را داری تو در افغان چرا

ولـه — مصرع

شکر که چون بست آفتاب خسروان

شاه نشسته داد آفرین مالک رقاب خسروان

ایضاً

وقت سحر کز یک نگر ان برده راجان بر رسید	دیدم چو مرغی پر بر پریکی شتابان بر رسید
یکی چو ماه پر نور از رزم ورزش باه رو	گرد ره از رفتار او تا اوج کیوان بر رسید
از روش شاه او خرمی نشناخت پا از سرکسی	گفتی که هر سوی زمی چون مرغ پران بر رسید
چون شد و خرم دیدمش از خرمی پرسیدمش	پاسخ چنین بشنیدمش کان ظل یزدان بر رسید
ماه زمین شاه زمن با لشکری لشکر شکن	خاتم گرفته زاهرمن همچون سلیمان بر رسید
اعدای او قبطی نما شد غرقه بحر فنا	با رمح همچون اژدها چون پور عمران بر رسید
کو ساکن بیت الحزن فارغ شو از رنج و محن	کان یوسف گل پیرهن با تنگ کنعان بر رسید
گوید زبان نای کوس این مژده کز افغان [illegible]	اندر سپهر از کوس آشوب و افغان بر رسید
بر گوش ماهی تا بدان این مژده را رسید در ده	کز موکب فیروز شه سرها به ایوان بر رسید
شاهی که از سیمای او پیدا نشان سلطنت	در گرز تن فرسای او [illegible] جان سلطنت

وله

شد ملک ری جهان ز حشمش کابک شاه زاده آمده	تا کش ز نعل توسنش بر تارک ماه آمده

خاکی که رفته بر هوا گردی بود از خنگش شاه	یا چرخ مهر پیشوا خود بر سر راه آمده
تا بخش تشخ شده کار عدو دیگر شده	با فتح همزانو شده با بخت همراه آمده
تا دیده گردون رزم او مانده خجل از عزم او	کوه گران با حزم او بی وزن چون کاه آمده
بس در کمند آن جم نشان بسته سر گردنکشان	با آن بلندی کهکشان بسیار کوتاه آمده
با صولت رستم شده جالیش چو بر ادهم شده	با همت حاتم شده چون بر سر گاه آمده
صمصام کین را آخته بر قلب روی تاخته	کار عدو را ساخته یک بحرگاه آمده
انداخت بخت یاورش جان عدو در ششدرش	از زهره بهشاخترش بس نقش دلخواه آمده
کوس از پی شادی دگر بر گرد افغان از حشر	گر روس با فتح و ظفر [illegible] شاه آمده

وله

شاهی که از تیغ عیان اقلیم گیر آمد همی	وز یاوری بخت جوان حشمش حقیر آمد همی

زان شه که گیتی سروری ملک جهان فرمان یافته	اکنون ز فرد داوری صد فرد دیگر یافته
ان داوری گر زاد و دین از آزادی یافته	زان صفدری کش روز کین گردون ظفر یافته

گل بارخش

گل بارخش مقرون شده وز رنگش پرورش شده	آن گونه اش گلگون شده وین رنگ صفو یافته
شد از فروغ دانش چند شباب ارز دانش	تا منصب در بانش چرخ معمر یافته
از عدل او هر یکی افزوده مقدارش بسی	وز جود او هر مفلسی صد گنج گوهر یافته
از آنکه چرخ فتنه جو سنگی همی زد بر سبو	اکنون ز دست جود او صهبا سبو یافته
از بس دل خصم دغا پامال او گردیده جا	شاخ سنانش در وغا بار صنوبر یافته
رازی که عقل آگهش نارد قدم زد در رهش	بر رای آگاه شهش دوران مصور یافته
تا نیز مان شاهی چنین سلطان آگاهی چنین	خورشید خرگاهی چنین کی چشم اختر یافته

وله

گردون چنین شاهی بخت از دودمان خسروی	سروی چو قد او نرست از بوستان خسروی

ای خسروی کت بر جناب افلاک دربانی کند	ای داوری کت آفتاب از جان ثناخوانی کند
بر دست ابر خنده خو ماه دو هفته ما نو	آن یک شود مانند کو وین نیز چوگانی کند
از عدل تو فرمان دهی بر جیل شیران روبهی	انصاف شاها کی شهی اینگونه سلطانی کند
باشد جهانداری ترا در خشم نیرا ری ترا	چون هر زمان یاری ترا الطاف یزدانی کند
کاری که با سرو دمن گرد ابر نیسان در چمن	دست همان در انجمن با بر سینا فی کند

ای گوهر بحر عطا در مدح تو صبح و مسا ... از بحر طبع گوهر الکلم در افشانی کنند

چون من ترا دورم ز دور نزدیک بنده‌ای ... ملک وجودم سر بسر خود رو ویرانی کنند

خواهد برسم چاکری همچون سپهر چنبری ... بر درگه تو خاوری بگچند دربانی کنند

گر حکم تو ساید جبین در آستانت بر زمین ... تا فخر بر خاقان چین از لطف خاقانی کنند

تا هست دور آسمان باد ابقای دولت

همواره باد اندر جهان بربا لوای دولت

دیوان غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

نگارگاه معنی بود پیش از ظهور اشیا / وجودش را شهودی ماورای فکرت دانا

وجودی لایزال از روز ازل پیش نخود واله / شهودی لم یزل در جمله دانش بخود شیدا

ز شور بیدلان فارغ دلارا دلبری دلکش / ز سوز عاشقان ایمن بهار و شاهدی رعنا

نه رویش را کسی حیران نه وصلش را دلی جویا / نه در حسنش اسیری غلطان نه کویش را شی جویا

هم از نشاط یگانه هم او را غازه افسانه / نه زلفش را دلی شانه نه دستش را لب

نمی شخصی چنین را لازم ذات مستوری / نمی ذاتی چنین را لایق حسن استغنا

رها شد جلوه استغنا سر آمد دور مستوری / عیان گردید از خلوت فکنده پرده از سیما

وجود عقل و نفس روح و جسم آراست در یکدم / یک علم و یک تیل و یک لفظ و یک ایما

به هر گنجینه گنجی بخشید از گنجینهٔ معنی / به هر آینه عکسی داد از رخساره زیبا

وله — بیت

غرض از آفرینش خاوری دانی چه در مبدا / وجود عشق اول ذات پاک صاحب لولا

سوی آباد شو ای خسرو کنجی ویران را / جنت در خانه ویران از پی طوفان را

غیرت عشق بحدیست که با جنت دوست / رخصت سجده آدم نبود شیطان را

عاقلی را که نه از عشق خبر دانی چیست / بت پرستی که ندانند صفت یزدان را

جرم گو تا که ببینی اثر رحمت را / شکر گو تا که بدانی ثمر احسان را

در وجودی که نه جز پی چه اثر بخشش را / در زمینی که نه تخمی چه ثمر باران را

عشق چون نیست میالا بهوس دامن را / دوست چون نیست میارا ز عبث ایوان را

جان که جانان نپسندد بچه هستی را / سر که سامان نپذیرد بچه سامان را

سلطنت جوی که معمور کنی مسکین را / مسکنت خواه که منظور شوی سلطان را

سالک آن نیست که داند ره ره را / عارف آن نیست که بیند ز کفر ایمان را

دوست چون دامن آلوده پسندد ز اشک / کردم آلوده بخوناب جگر دامان را

ولە

خاوری بندهٔ خاقان شده زین پس نخرد
بجوی مملکت و سلطنت خاقان را

ایضاً

نثار دوست کن ای خضر زندگانی را — که حاصلی نبود جز عمر جاودانی را
چو بخت جانی من شد بهانه قتلم — دگر ببخش بکش عجب بخت جانی را
خوشم که تا برود سر بیاد در ره عشق — ز سر بدر نکند دست سرگرانی را
از این خموشی ما فاش میشود غم دل — ولی چه چاره توان کرد بیزبانی را
بدلستان تغافل شعار ما گو بند — کرشمه های دگر هست دلستانی را
بیا ببین که ز نخیب هست دوستداری را — جفا مکن که نه شرط است مهربانی را

ولە

ز نهست منع خروج و رقیب را ز دخول
نگاه داری دهی از شغل پاسبانی را

ایضاً

لازم عشق نبود ایمنه رسوائی را — آنکه میداد بحسن آینه زیبائی را
این لطافت نه ز مشاطهٔ تو خود مطبوعی — دیده لطف کجا بود خود آرائی را
من اسیر غم عشق تو و تو پرده نشین — زین میان باز تو دادی غم تنهائی را
جز بکام تو نگفتم سخنی در همه عمر — از من آموخته شیوه خودرائی را

کاشکی

کاشکی روی تو نیز نبارد بجهان — آنکه بگرفت زما قوت شکیبائی را
کاش بگذرانه این دامن پر گل گلچین — نکند منع ز گلزار تماشائی را
ناتوان کرده غم خود را چو توانی مددی — پیش از آن دم که نتانند توانائی را
نشر حکم حسرم منفعت را هز نان — ورنه بود ثمری بادیه پیمائی را

ولە

خاوری هر غزل از بهر نگاهی گوید
گر بی جایزه گویند تقاضائی را

ایضاً

ایزد این دیده از آن داد بنی آدم را — تا بدام تو گرفتار کند عالم را
رخ نپوشان منما حلقهٔ گیسو که کسی — اهرمن نیز در انگشت کند خاتم را
تو مکن جلوه به پیش نظر اهل هوس — گو کند پرده نشین چاره نامحرم را
آه از آن غمزه که برد حشم ارباب سلوک — حیف از آن ترک که نشناخت دل پرغم را
ز فغان کم نکنم گشته دل بند کوی — از مصیبت زده چون منع توان ماتم را
عهد کردم که نگویم سخنی جز با دوست — عشق لب بسته زبانم بکشم همدم را
گر دولت منزل عشق است مده راه بعقل — جای ده باه مکن جلوه که شبنم را
دوست ابلیس بها نا خبر از غیرت عشق — زانکه مردود شد و سجده نکرد آدم را

وله

خاوری بوسه اگر می‌طلبی از لبش طلب
اثری هست بجنبش سخن مبهم را

ایضاً

چو ز برق هست مهلت که به بندم آشیان را
چه زیان رسد به گلشن چه غم است باغبان را

ستم آن نگار غافل که فتاده در کمینگه
توئی آن نگار افکن که کشیده کمان را

برهت بصد اراده من ناتوان فتادم
نظری به من بسویم قدمی بکش عنان را

دگر از جهان چه خواهی که جهانیان فدایت
بتو بسته‌اند دل را بتو داده‌اند جان را

بود ار هزار جانم نبرم برون یکی را
که بسته‌اند خوبان بهلاک من میان را

غم عاشقی ز خلوت بکشد بکوه و صحرا
بهوای نوجوانی من پیر ناتوان را

خطری ز بهر ما هست نبود درین بیابان
بهوای راهزن رو بگذار کاروان را

اگرت نخوانده مهمان هوس است ای توانگر
بامید پاسبانان بگذار آستان را

وله

تو که باشی [illegible] غم خاوری چه دانی
بلی از بلای هجران چه خبر بگو زمان را

ایضاً

بجرم الفت من کرد برون پاسبانش را
کنون شادم که بود پاسبانی آستانش را

بنازم کلک نقاش ازل در طرح آن ابرو
چنان زور آوری باید کشد آری کمانش را

مرا افکند و اکنون میل صید دیگری دارد
ندارم قوتی افسوس تا گیرم عنانش را

نگویم از سخن گوید سخن تا میرم از حسرت
نه از لطف است اگر گوید بمن راز نهانش را

مرا ناکام میخواهد شکر ریزی لعلش
نه از شرم است اگر در خنده میگیرد دهانش را

عجب نبود که چون دیوانگان بازم بسر آید
شبی در خواب دیدم در بغل سرو روانش را

حدیث وعده از طول قیامت بود در محشر
گرفتم رشته زلف تو بستم ریسمانش را

جهان را اکنون فکر جهانی دیگرش باید
که عشقت کرد ویران این جهان و آنجهانش را

وله

برهمن خاوری دنیا و دین را دادم و رستم
که من از عشق مسلم شود تا باشد زبانش را

ایضاً

نمیگیرد سراغم را نمی پرسد نشانم را
که ترسد بشنود از دستداران داستانم را

بعمر افزوده باد اعمر پیران دو جوانانش
ولیکن آفت پیری بباد داد جوانم را

ز کویش بسته‌ام بار و فشانم جلوه از شادی
که تنها گیرد در کامم را یکی کعبه دهانم را

ز غربت برسم باشد غم و دردی ره آورد
که یاران وطن ترسم که گیرند از دهانم را

ز کار خویش آگاه است و میداند چه میگویم
ولی زان تا لب بستم در سخن گیرد دهانم را

بشکر زر انعامم نیاوردن لب شیرین
بزن مهری بلب تا نشنوی دیگر فغانم را

گمانی داشتم در الفت با مدعی لیکن / کنون نزدیک آن شد تا بعین سازی کامم را
جهان آهی کشیدم از دل سوزان درین گلشن / که برق از تیزی کم کرد راه آشیانم را

و له
درین بستانسرا من آن نهال بی بر و برگم / که بود خاوری هرگز بهار از بی خزانم را
ایضاً

عدو رنجش کی کند در بند صید دردمندی را / که دارد در کمند از هر طرف صید بندی را
هزار آتش کمند از آن دو زلف الکاش بر یکشب / که وقت گردن بند دست و پائی کمندی را
درین جولانگه از دل پیشتر آگه همی دیدم / بدنبال نگاری جلوه گر رعنا سمندی را
بعشقش بند پا چسل مرا تا چند ای ناصح / اگر بر من دل سوزد بیاد آموز پندی را
مکن منعم اگر با گریه چشم اشکی دارد / ز گریه یاد دادم خنده لعل نوشخندی را
که از دیگر بزاد و نار هجر این دل مکن خالی / بی دفع گزند خود همی سوزد سپندی را
پسندش گر نباشد قدمت من جرم کس نبود / ز خوبان خود پسندیدم بت مشکل پسندی را
بهجرم درد بیدرمان تو صلم طعن بدگویان / میاسا هستم از جور فلک هر دم گزندی را

و له
شد از غم خاوری چون بید مجنون سرنگون اما / چه پروا از قد خم گشته اش سرو بلندی را
ایضاً

سر سید هم در راه او این ناله جانسوز را / شاید هدف گردد ز هم آن ناوک دلدوز را
سودی ز دست آموز هم بخیرا از دم صیاد دنه / کو بخت تا آرم بکف صیاد دست آموز را
روزم سیاه و تن تباب ... / ارزی شبی دیدم بخواب آتش شمع بزم افروز را
یک لحظه این زره ... آخر کلام ما بگشت / انجم همی سوزد سپند این طالع فیروز را
صد ره دگر تشنه ... هجران بگذرد / تا روز رسانم شام را تا شام سازم روز را
با آنکه دارد قدرتی لیکن نباشد شوکتی / با حسن عالمگیر او این عشق عالم سوز را

و له
روز وصال دوست را من خاوری بطالعم / مسکین جهان از بزرگی طالب شود نوروز را
ایضاً

گرچه من ساقی فرو تر تشنه ام آن آب را / تشنگی ذوقی دگر دارد بده اصحاب را
هر کجا سازی وطن سیل سرشکم در پی است / با طوفان دل نه با چاره کن سیلاب را
دل چو سیماب است در تاب از کمند زلف تو / جز تو کس در بند نتواند کشد سیماب را
من بضعف دل گرفتار و تو ای درمان دل / کرده در تخته پنهان لولو خوشاب را
یکشب اندر خواب دیدم لاله زاری کش حسنم / غمزه خونریز او تعبیر کرد آن خواب را
دل اسیر است گرفتار کمند دشمنی / ای صبا ده مژده از من در وطن احباب را

خاک شو در پای غواصان بحر نیستی	تا بدست آری گهر آن گوهر نایاب را
از موحد گر اثر خواهی بجو آثار را	از سبب گر نشان جوئی بجو اسباب را

وله

خاوری من پاکدامان ز تسلیم باشا بدی
گر ز فیض آلوده دامان کرد شیخ و شاب را

ایضاً

عهد عمر و انجام نه این عهد خوش فرجام را	بر بال عنقا بسته اند انجام این ایام را
انجام ناپیدا بدان آن حسن بی آغاز را	آغاز بی پرده ببین این عشق بی انجام را
بدنامی از وی عزتی ناکامی از وی لذتی	افزون کن از آن نام را شیرین کن از آن کام را
چیزی نه غیر از ذات او هر سو گشای چشم را	جائی نه غیر از کوی او هر جا گذاری گام را
در خویشتن گر بنگری یگانه دان معشوق را	از ما سوی گر بگذری بشکسته دان اصنام را
در مطلع نور هدی بی شام بین صبح را	در ظلمت شام هوی بی صبح بین شام را
هجران گر پا شود تا هر سبک رسوا شود	انجام اگر پیدا شود ایام نافرجام را
با عاشقان زاهد مزن از آتش دوزخ سخن	با پختگان آری مگو این داستان خام را

وله

اندر جوانی تجربه اش ایام نافرجام بود
آخر به پیری خاوری شد تجربه مر ایام را

ایضاً

ساقی

ساقی بدور انداختی انجام مینا جام را	بدنام دوران ساختی این رند درد آشام را
قانون مخوران چنین گر لعل ساقی بود چنین	این نو حریفان بهر شما بس ده جام را
ای معتکف صومعه تا کی غم اجماع خلق	اینک بیا در میکده بنگر خروش عام را
دوران غضب و دشنام گو من از دو لعلش بو برچه	مشکل بود بی گفتگو این بوس بی هنگام را
خواهم بر علم مدعی پرسش گوش آری مرا	حاصل شود کام تو نیز آهسته گو دشنام را
چشمان خویش از زلف خود پوشی که بر ما منکرد	ظلم است بر پا سلسله آن آهوان رام را
آن صید نبود مرغ دل کز دانه در دام او فتد	خواهی کنی گر امتحان بیدانه افکن دام را
در خوابی و از در زنت چند رقیب بر رفت	تا محرم است آخر به پوشش آن چهره و آن اندام را

وله

طاقت ندارد خاوری تا مه برون آید دمی
ای قاصد ار داری سری اول بگو پیغام را

ایضاً

یکه گوئی به نکویان شیدا رم دل را	چاره کن چکنم این دل بیحاصل را
عقل بگذار که مطلوب شوی عاشق را	عشق پیش آر که مطلوب کنی عاقل را
عشق تیغیست که مشکل نکند آسان را	عقل تیغیست که آسان نکند مشکل را
جاهل از طعنه بکامل زند از نادانیست	کامل آن بار که در طعنه زند جاهل را

داده غفلت بمن آنکو بی اتو حسه عقل — عاقل آن به که ملامت نکند غافل را
خبر از دوست مجو زانچه سورت بمن را — سخن از عقل مگو خفته لا یعقل را
کی توان لاف زد از قرب در آن درگاهی — که همی طعنه زند خارج ازو داخل را
چاره کاهلی بنده ز فرمان ملک — حکم باید بسر کار برد کاهل را

ولّه — خاوری خسم فلک بیشتر از طاقت ماست
کر رسد خبری پادشه عادل را — مقطع

شب تار است بکش دامن این محمل را — طی ز نور مه محمل بکن این منزل را
بجمالش نگرست دل از روزن چشم — چون غریقی که بحسرت نگرد ساحل را
محفل آرائی او دیدی و بگذر از او — بنگر این رنگ و بر هم زن محفل را
ترک سرمستم امروز ز چابک دستی — آنچنان کشت که نشناخت کسی قاتل را
نه همین نرگس مخمور بر ویست حیران — بنگر لاله خون در دلها در گل را
حکم جاریست که تا قدرت رفتن زدرست — کی کسی حکم برو از کند بسمل را

ولّه — خاوری راه ندارد کسی اندر بر او
عادت اینست بلی یار نگوید مایل را — مقطع

بدست

بدست آورد دل دیوانه را — ز لطف آباد کن ویرانه را
بگویید شورشی از آشنایان — رها کن دامن بیگانه را
نگاهی بر من از آن چشم میگون — نصیب خاک کن پیمانه را
حدیثی با دل از آن لعل شیرین — قرین سنگ کن دردانه را
برخ از خال مشکین دانه بسیار — نصیب مرغ دل کن دانه را
در آنجا صد دل مسکین اسیر است — بزلف آهسته تر زن شانه را
مرا از خوان مرادش کام برآیست — نشاید بست در کاشانه را
بمسجد غیر بیهوشی ندیدم — سراغم ده ره میخانه را
صبا زان شعله سوزان نشانی — سراغ از شمع ده پروانه را

ولّه — حدیث خاوری اندر میان است
نشاید گوش داد افسانه را — مقطع

چون بگردش آرد آن نا آشنا پیمانه را — تا کند از بزم اول دور بیگانه را
مهر عیش مسکینان الکاش در ماه صیام — باز میگردند در شبها در میخانه را
کردی اندر زلف دلهای اسیران پای بست — بر یکی زنجیر بستی پای صد دیوانه را

از چه رو ملک دلم را بیشتر خواهی خراب / می‌کنند آباد شاهان کشور ویرانه را

وله

آن کسی کز شمع روئی هست سوزی در دلش / خاوری آگه بود حال دل پروانه را

ایضاً

بسته از زلف سیهت گردن دل تارها / می‌کشد هر لحظه از آن تارها آزارها

نغمه شادی کنم زار و گران کل بلبلان / جمله مجروح شده من در پای دارم خارها

باعث رنجش پرسیدن من زین آید / رفتم و باز آمدم از کوی آن مه بارها

من که در باغم چنین مجروحم از گل تا که هست / حال آنکو بنگرد از رخنه دیوارها

در طلب هم ز بیقدری نداد ندم رهی / با وجود آنکه بستم بر میان زنارها

هیچ جا آسودگی جز دامن صحرا دم نبود / برف نی کرده‌ام بسیار در گلزارها

وله

بعد چندین دوستی این دشمنی جانا ز چیست / خاوری را آزمودی در غم خود بارها

ایضاً

گشت چو من بسر کوی دف / تن بستم داده و دل ز جفا

سنگ ستم بر سر و بر دل سپاس / تیر جفا بر دل و بر لب دعا

بنده به پا و بروان آفرین / تیغ به فرق و بزبان مرحبا

گر بجزی

گر بجزی در نظری بنده‌ام / گر به جسم در زنم هم مبتلا

بنده چنان به که نرزد بهیچ / خواجه چنان به که ببخشد بها

عزت چنان به که نجوید کنار / بسته چنان به که نگردد رها

زخم چنان زن که نیابد علاج / درد چنان ده که نجوید دوا

وصل نخواهد که ندارد شکیب / عشق ندارد که نخواهد بلا

ملک قناعت نشناسد زوال / گنج سلامت نپذیرد فنا

چون نتوان زد به سر زلف او / دست من و دامن باد صبا

وله

گر دو نظر تا برجهت خاوری / باعث خیر همه از مدعا

ایضاً

با کمش آید دست ز راه جفا / از تو جفا خوش بود از ما وفا

پاس کرم چیست ستم کن ستم / رسم وفا چیست جفا کن جفا

از تو عطا خیزد و از ما گنه / از تو صواب آید و از ما خطا

ما بتو مشتاق و تو نامهربان / ما بتو مشغول و تو نا آشنا

خسته من و تیر تو داروی زخم / تشنه من و تیغ تو آب بقا

حسن تو مشهورتر از آفتاب / وصل تو نایاب‌تر از کیمیا

عشق بود دام ره هوشمند / عشق بود کام دل مبتلا
عاقبت عشق خطر در خطر / عاقبت عشق فنا در فنا
عشق چنان به که جنون در جنون / عشق چنان به که بلا در بلا
هست دلها وشان آهنین / لیک دل ما چو آهن ربا

وله
مدعی و وصل تو در ماه و سال / خاوری و هجر تو صبح و مسا
ایضاً

یار وفا دارد و اجل در قفا / خصم کمر خواهد و جهان بی وفا
اول مهر تو و هجران به پیش / آخر جور تو و مرگ از قفا
خسته هر آن تن که ز تیغت خلاص / بسته هر آن دل که ز بندت رها
زلف تو یا جادوی شیطان فریب / چشم تو یا آهوی مردم ربا
لعل تو گنجینهٔ گوهر نگار / روی تو آئینهٔ گیتی نما
عزم کمین با من و گردون به مهر / رای تو ناصحبت درین ماجرا
هست نیاز از توام همتی / هست ولی جود تو بی منتها
بو العجبی بین که بود عشق دوست / نیش ز هر درد و به از هر دوا

قابل

وله
قابل تشریف ملک خاوری / از شرف نسبت آل عبا
ایضاً

خشمگین آمد رقیبان از فریب / تا چه زاید یار باز این ماجرا
یار طرار و اجل اندر کمین / راهزن همراه و دشمن در قفا
از جفایت آهی اما بی اثر / در طلب نیست جانی اما بی بها
هم ز زنار تو را پیوست پست / هم ز محراب تو زهد پارسا
پای مشتاقان ز زنجیرت اسیر / دست مظلومان ز دامانت رها
گر کمند آن زلف پایم در کمند / گر دوا آن لعل دردم چون دوا
گر امید آن وصل دلها ناامید / گر بلا آن عشق جانها در بلا
وصل یار است این مرض از بیشی / راه عشق است این بپرس از آشنا
راه عشق آمد خطر اندر خطر / کوی وصل آمد فنا اندر فنا
گر خطا از او صواب اندر صواب / گر صواب از ما خطا اندر خطا

وله
مدعی آموزگار یار و باز / خاوری از وی طلبگار وفا
ایضاً

عقده شد اندران زلف دلاسا دل مرا / از که آیا حل شود این عقدهٔ مشکل مرا
زان همی گریم که تا بر سم خیال روی دوست / با سرشک لاله گون آید برون از دل مرا
حاصل عشقی که از وی نادم بود بیحاصلی / تا چه زین بیحاصلی یارب بود حاصل مرا
عشق برنا سر زبان دیوانگی هم خصم جان / زان پسندد دوست هم دیوانه هم عاقل مرا
این تغافلها نه از بی میلیش بر صید من / نگذرد غافل ز صیدم تا کند غافل مرا
خود نه هر کس مینماید میل دیگر در دل / چند از یک لحظه سوی دیگران مایل مرا
باز قاصد حرفها از مهر آن نامهربان / گفت و باز انداخت در اندیشهٔ باطل مرا
چون حریص ناله ام که تا بیش بر او سازم حرام / راند از محمل نشین از پهلوی محمل مرا
هر طرف بنشانده در پهلو رقیبان از زیم / جا دهد مشکل به پهلو یار در محفل مرا

وله

میبرد بس لطمهٔ این طوفان کشتی خاوری / باز میترسم و ساند جانب ساحل مرا

ایضاً

عشق تو سرشته در گل ما / مهر تو نوشته بر دل ما
طالب وصل یار خندد / بر ما و خیال باطل ما
گویند صبا حبان خرمن / شد قسمت برق حاصل ما

زنوزخم

ز نو زخم و کلند و چشم نکشود / صیاد لبوی بسمل ما
برگشته دگر تغافل از بخت / فریاد ز دست قاتل ما
دایم برخیزی و بنشینی / یک بار بسراغ منزل ما

وله

فریاد که گشت خاوری را / ره بسته دگر بمحمل ما

ایضاً

جان تو تا گشته ز زندان تن جدا / هستی ز دست دو رو از آن انجمن جدا
خواهی اگر در انجمن جان بود دهیت / گشتی تا نکنند رو ز تن جدا
محروم در آن حریمی که ز بام گیر باش / محروم شد فرشته جدا اهرمن جدا
پیرا هر مرو که درین راه پر خطر / همره جدا ز دست زنده دزد و رهزن جدا
در خامشی ببست سکنت و شد در سخن / خاموشیم جدا شده و گفتن سخن جدا
الفت مرا ز زاهد صورت پرست نیست / آزری زنیت زرش بود و بت شکن جدا

وله

از آفتاب روی تو دوری خاوری / ماند آن که مانده زنیت ز حسن جدا

ایضاً

دست مرا کنند اگر از بدن جدا / ناممکن است از بد بخت دست من جدا

دستی که شد بزند گیم تنگ دامنت
مشکل شود ز دامنت اندر کفن جدا

از وصل پیرهن بتن و تن به پیرهن
زان تن جدا بسکه زان پیرهن جدا

در روزگار چنبر و شکر دهان ما
شیرین جدا بسنگ بود کوهکن جدا

بعد وطن بود دو ستین هشدم مرگ
گر هشدم دمی من ازان انجمن جدا

گردون ببین که از ره کین آخرم فکند
هم ز انجمن بدوری و هم از وطن جدا

ولہ ایضا

تا شد جدا زکوی تو شد خاوری خموش
مانند بلبلی که شود از چمن جدا

فغان کان ماه هرجا نشسته گاه انجا وگاه انجا
چو او در ایل رسوائی نشست خواه انجا وخواه انجا

تو از من دور و خیل غم بملک دل کند غارت
کسم فریاد رس نبود سپاه انجا وشاه انجا

ز بخت مختل فروز بخت و ما در کنج محرومی
بسی تفته با روز سیاه انجا و ماه انجا

زعقلت چاه و در راه و زغفلت راه تا مقصد
بهر جا مایلی بشتاب راه انجا وچاه انجا

ولہ ایضا

مشتاق را جام جم زما در اغم خاوری جاهل
بهر سو شائقی رو از چاه انجا و جاه انجا

بزم دل که باشد دلستان را جایگاه انجا
نباشد ماحضر جز خون دل جز برق آه انجا

بلکی

بدستی میسپارم جان که دلها خاک پای او
بجز آن می گذارم دل که جا پنهان جز نگاه انجا

زچاه تن برون آئی تا جا بهت شود حاصل
کنونت حاصلی بود بجز روز سیاه انجا

بسینه عشق اگر آئی بحث سکوتی ساکن
بسی سیمین قبا بینی بسی زرین کلاه انجا

برآ از روزن عقل و کند در ملک عشق آور
ببین طالع زنگ مشرق بسی خورشید و ماه انجا

زخش دارد ولایت در ملاحت خاوری شادم
که با شور نمک هرگز نمیروید گیاه انجا

عراق آمد بهشت ربع مسکون خاصه آن کشور
که آسایش گزین شد موکب شاه ورشاه انجا

بهر مظلوم می داد خواهی سوی گردون کش
زهی درگاه اجلالی که گردون دادخواه انجا

ولہ ایضا

کجا تاب آورد روز جدل دشمن بدسگالش
که باشد ثابت و سیاره در خیل سپاه انجا

پس از عهد جوانی عشق یاری کرده ام پیدا
درین ایام پیری طرفه کاری کرده ام پیدا

کنون جور و جفایش را امیدی رد و دریغ ازین
بهر جانی بکوی یار اعتباری کرده ام پیدا

وفا کن چون شد آثار خطت بر گرد رخ ظاهر
که در دل بهر گردش اعتباری کرده ام پیدا

نخواهم از بلندی آسمان دیگر شب و روزی
که از زلف و رخش لیل و نهاری کرده ام پیدا

صبری از درون سینه ام گم شد دل مسکین
کنون نقش خاوری در رهگذاری کرده ام پیدا

وله ایضاً

او طبیب ما و بیمار غمش دل مشتاق ما / درد او درمان ما و زهر او تریاق ما

چون فنائی طرز مطلوبی ست در ایام ما / مهربانی رسم معدومی ست در آفاق ما

گفت فریاد از چه خیزد گفتم از بیداد تو / گفتم افغان از که زاید گفت از عشاق ما

قسمت دل غم ز خوان عشق و ما را خون دل / عشق جانانست آری قاسم الارزاق ما

سنگ را بر قم زدی غافل که مطلوب دلست / گو بنا بندد آشتی کاینهم بود میثاق ما

چند در دامان ببندی پای ما را ای که هست / دست اندر گردن دلدار سیمین ساق ما

گرچه بود داستان عاشقی را فانی / جمله آن بازو [illegible] رفت در اوراق ما

وله ایضاً

خویش را آراست چون خورد بیش از آراستن / گفت چون شد خاوری آن عاشق مشتاق ما

صبح عید است و ز لب برد مهر از دیده خواب / خنده لعل صراحی گریه چشم سحاب

جام می در گردش که عید روزه در فصل بهار / انجمن دلکش که جام باده در عهد شباب

مصحف و سجاده اکنون بر کنار طاق نه / کاین دو معهودند با بزم می و بانگ رباب

ساقیا وقت است کز ره در رسیدی زاهد شیخ / پرده بردار از رخ و گیسو فکن این اضطراب

گرچه و افغا کردم باده اکنون منتظر / آنچو شد باید ز دست تو بکام شراب

مدتی بی بوسه و بی باده بودم این زمان / بوسه خواهم بی شمار و باده خواهم بی حساب

مرمرا همواره باشد لب جوی بر غدار / مرمرا پیوسته باشد چشم بر تب دل [illegible]

می بهای تو باشد لعل رخ عقیق / موی رخسار تو باشد برگ گل گلاب

در جفا داری شتاب و هر چرا باشد درنگ / در وفا داری درنگ و عمر را باشد شتاب

هر سوالی را جوابی و هر جوابی را سوال / من جوابم بی سوال از تو سوالم بی جواب

وله ایضاً

سر برآر از خواب و در گردش جام صهبا خاوری / پیش از آن کز کوه خاور سر برآرد آفتاب

ای چو زنده لب لعل تو از چشمه جان آب / من تشنه لبم لیک نه آن چشمه سیراب

مخمورم و در چشم تو کیفیت صهبا / رنجورم و در لعل تو خاصیت جلاب

هم چاره بسیار نم از آن پسته خندان / هم دارو ضعف دل از آن لولو ناب

انگشت چلیپای تو با دسته سنبل / مخضوب سرانگشت تو با دانه عناب

از تهمت کنای من حسن ترا نام / از تو خته نخواب ای من چشم ترا خواب

آیا ز کی جوئیمت ای کوکب رخشان / آیا بکجا یابمت ای گوهر نایاب

دل در طپش و لرزه چو سیماب ز زلفش | نهاده بغیر از تو کسی سند بسیاب
هر لحظه اگر خون دل خویش ننوشم | بایست جهانی شود آماده سیلاب

وله ایضاً

با اینهمه حسنی که نزد خاوری از تو
گر زانکه بری نامش در زمره احباب

دلم را چشم مستی داده از دست | چو آن ساغر که از دست افکند مست
ز صیادی هوسناکم رشته برپای | که صیاد دگر را دام بر دست
نه در بندش ز بی باکی توان رست | نه از دستش ز جو کواری توان رست
هزاران دام پیش افتاده در پای | هزاران صید پیش افکنده در شست
ز کلکش سبزه از دامی گران زیب | نه مرهم خوشتر از تیری گران شست
پسند آن تن که از آن زخم رگ خون | بلند آن سر که در آن دام پابست
بسی کاجان و دل بسپرد و می گشت | بسی را پا و سر بی تب و می جست
برو رامی که نتوانی در آن رفت | بجو دامی که نتوانی از آن جست
ز رنگ پشمینم اگر زیبا اگر زشت | ز رنگ اصلیم اگر بالا اگر پست
نکو در پای بند بندگی هست | بود تا خاوری را زندگی هست

وله ایضاً

بود تا دیده آن رفتار و قامت | حدیث واعظ از هول قیامت
میفشان زلف در مسجد که واعظ | کشد این رشته تا روز قیامت
صف محشر شود برپا بمسجد | گزینی چون میان صف اقامت
یکی از خود رود تا گفته تکبیر | یکی از پا فتد تا بسته قامت
ز زاهد گفتی از محراب ابرو | چو دید آن طاق شد جفت ندامت
کند از آن نگاه محراب وزین پس | نترسد زاهد از تیر ملامت
ز دین داری اگر دعوی کند شیخ | در این دعوی ندارد استقامت
سلامت خواستی همواره زاهد | از او بر داشتی رسم سلامت
شکستی روزه ما روزه داران | نخواهد از تو کس فردا غرامت
بشارت ده بعید اکنون که داری | ز ابرو واندرین دعوی علامت

وله ایضاً

مرا آموخت آن بت بت پرستی
بمسجد خاوری دیدن کرامت

طبع عالم همه بر قامت او مفتون است | خاصه آن طبع که چون سرو قدش موزون است

دشمنی بین که ز نجاری او مردم و باز | خبرم از یار نرسید که فلانی چون است
دل سودازده از زلف تو بیرون نرود | این چه زنجیر که دیوانه بر آن مفتون است
دره عشق طریقی است که با غایت شوق | عاقل از کام طلب کرد کم از مجنون است
گنه از من نه که خون میخورم و میگریم | گنه از دیده خندان و لب میگون است
اهل دل در همه شهر بد چنین خوار و ذلیل | یا مگر قاعده شهر شما وارون است

وله — خاوری بر سر کویش چه ستمها که ندید
باز با این همه بیداد ازو ممنون است — ایضا

یار با ما بتحمل بار است | دوست در فکر دوستداران است
صبح و شامی که شام و صبح غریب | صبح و شام امیدوار است
رحمت دوست طالب گرنست | حق پرست گناهکار است
ای غنی جرعه بدرویشان | تاکه آب بجویبار است
حاصلی را که خوشه چینی نیست | شعله برق بر زبار است
سربلند آن سری که در چوگان | گوی میدان شهسوار است
دل پسند آن نیء که در میدان | زیر شمشیر شهریار است

زلف با طالع سیه روزان | چشم با دور روزگار است
هست زلف آن بچهره چسپیده وار | بیقراری رنجبر ابرار است
لب جانان بکام بوالهوسان | غم نصیب امیدوار است
می عشرت بجام مدهوشان | تلخ در بزم هوشیار است

وله — خاوری با دلی دو صد پاره
باز آواره در دیار است — ایضا

عید نوروز و نو بهار است | روز بازار میگسار است
بخ نوبت زند گل اندر باغ | نوبت جشن شهریار است
سور سوریست در چمن که چمن | مجمع خیل گلعذار است
لاله خندان بلاله زاران چمن | سرو رقصان بجویبار است
شاهد گل بعقد بلبل باغ | بی تقاضای خواستگار است
ساغر مل بدست ساقی بزم | بی تمنای باده خوار است
روز عید و به بارگاه ملک | رخصت بار شهریار است
پیشکاران پیشکش را | ماه در خیل میگساران است

پرده داران بارگاهش را / مهر در سلک پرده دارانست
تاج و دست شه از ضیا و عطا / در جهت روح جان نثارانست
تاج با آفتاب صبحدم است / دست با ابر نوبهارانست
تاجداران بسی بخت و لیک / شاه بر جبل تاجدارانست
عندلیب است خوش نوا گرچه / در چمن نغمه زن هزارانست

ولہ
خامه را ابد سبز و مدیح / در قطار امیدوارانست
ایضا

برای راندنم از در نه حاجت جنگ است / ره دم ز کوی تو گر جا بدیگران تنگ است
میان ما و دلارام قرب روحانی است / چه غم که بعد مکانی هزار فرسنگ است
خدا دهد دل پر طاقتی برای غمت / وگرنه این دل و عشق تو شیشه و سنگ است
ز بس بروی تو حیران شدم ندانستم / که صوت ناله مطرب کدام آهنگ است
بگوش گوش اگر باره دل با ریست / نصیح باش اگر دست بهر جنگ است
از آن زمان که بمیدان عشق ره جستم / فضای هر دو جهان پیش چشم ما تنگ است
خدا کند که کوچه‌های هجر باد دراز / بلک آنشم که سر زلف یار در چنگ است

ولہ
نوان سرو ز خجل نگان خویش را / ترا ز بندگی خاوری اگر ننگست
ایضا

رگ من خنجر کشیده و به قتلم در هم است / دست مرد خنجرش جان هم اگر گیرد کم است
کشت و میگوید زخمت مرهمی بگذاشتم / حیف یارب زخم آن قاتل که اینش مرهم است
جای او در جان و اندر دل غمش دارد نهان / گر دلم پر غم چه غم دارم که جانم خرم است
عاشقان را وقت خوش چون حلقه ماتم رسیده / در دو عالم شادی گر هست در آن ماتم است
گر گریزد از من آن زیبا جوان بود عجب / بر من و دایم ز سرشکم جاری و شبنم خرم است
آنکه دارد ماجرا هست فارغ از هر ماجرا / عالم آزادگان خارج از هر عالم است
ابتدای بندگی نامحرمی اول رتبت / عاقبت نامحرم است آنکس که اول محرم است
زاد مرد است آدمی گر از نژاد اهرمن / سگ چشم است اهرمن گر خود ز نسل آدم است

ولہ
برخط و خال گدایان دل چه بندی خاوری / خاتم فرماندهی شایان انگشت جم است
ایضا

بچشم گر غمش رنگ سحاب است / خیال خواب چون نقش بر آب است
لبش بر می چو لعل اندر عقیق است / رخش پر خوی چو گل اندر گلاب است

بداد دادخواهانش درنگ است / بخون بی‌گناهانش شتاب است

حساب بی‌گناهان بی‌شمار است / شمار دادخواهان بی‌حساب است

لبش بر درد درویشان گواه است / کفش از خون دلریشان خضاب است

خضاب از خون دلریشان گناه است / دوا بر درد درویشان ثواب است

صواب دشمنان محض خطا دان / خطای دوستان عین صواب است

اگر از عقل میگوئی بجهل است / وگر از بخت میپرسی بخواب است

اگر از جان نشان جوئی غمین است / وگر از دل خبر گیری خراب است

نه بدم زان عتاب این عطائی / که نادادم عطا با عتاب است

عنان صبر رفت از دست بیرون / که آن چابک عنان پا در رکاب است

وله

به بالین خاوری شاه در خواب / و یا در مهد زرین آفتاب است

ایضا

گرچه طوف آستانش راحت دل مایل است / با کمالش آشنائی بحث کاری مشکل است

همرهان دل بر قفا بستند و رستند از خطر / کشتی ما رخت اندیشان همان بر ساحل است

عشق در راه طلب مقصود حاصل کرد باز / عقل دور اندیش میگوید جواب لا طائل است

عشق درویشی که با سلطان بیک مسند مقیم / حسن سلطانی که با درویش در یک منزل است

خنجری گر دست او باشد سزاوارش تن است / ناوکی گر شست او خیزد خریدارش دل است

خدمت ما خاک ران گر نشد منظور دوست / کیسه بدخواه وصل مدعی بی‌حاصل است

تازه تخم امل بر رحمت بر زمین فشاندیم / تخمی گر مزرع دوران همین حاصل است

داد جا در بستان در حضرت بزم نداد / یار رقیبان بند سلخ با خود از من غافل است

بس ملول خاوری از همنشینی با رقیب / همنشین ناسزایان بودن آری مشکل است

غمزه گر حق با شناسان پایه ام آشنا شد / شکر لله خسرو دوران صبری کامل است

وله

خسروی کش آسمان [illegible] شاه دو کیخسرو است / در حریم احترام او غلامی مقبل است

ایضا

حسن بیجان آرزو داری و جانان زعالم فارغ است / زندگی مانم که بیجان زنده بودن مشکل است

آدمی را عقل وا می باشد اندر راه عشق / کام بردن می‌نهند زین دام هرکو عاقل است

دیگر از تیغ او بسمل کند لیکن مرا / حسرت آن بسمل از تیغ قاتل بسمل است

خون دل را پیش از گر فشاردن بخشش برم / گفت بحث این عهد در جان با من مشکل است

بلبل از گل مست کشان از باده مست از خشم یار / هرکسی در این چمن از نشئه لا یعقل است

یار بیهوش و حریفان مست و ساقی نیم‌خواب   لشکر غمزه کز لب لعلش مرادم حاصل است

ولە

با جفایش خو کن و فارغ شو از غم خاوری   دل بامید وفای دلستان باطل است

ایضا

دوش خبر برون کرده که این شیوه ناز است   من جان طلب او کرده که این رسم نیاز است

رفتم که دهم شرح غمش گفت حذر از   من خسته و شب کوته و افسانه دراز است

این قد دلارای تو یا قامت طوبی   این زلف شب تابی تو یا چنگل باز است

با کوتهی دست من این شاخ بلند است   با خستگی حال من این رشته دراز است

فارغ دهدم خاوری از عشق بتان پند   غافل که ره کوی حقیقت ز مجاز است

چون بخت جوان شه تا شیند است   غم نیست اگر پیر فلک شعبده باز است

سلطان جهان **مینی** شاه که جا دید   در بوته غم خصمش در سوز و گداز است

ولە

ارباب کرم را گنجش روی پدید است   ابوان حرم را بدرش میل نماز است

ایضا

ز سرو روی دو کون آن پری سرافراز است   که زیر تیغ تو دیوانه وار سرباز است

ز پیش نی یار جنون ما پیداست   کرحسن پرده نشین است و عشق غماز است

ز نادیده

ز من دیده نه پوست با کسی نگویا   بر بدنش زمن از خشم میتاز تاز است

کجاست جرات دعوی بزم او ور نه   رقیب ریشه دو دل از حسد دربار است

رهست اگر نه در آن زلف غم مدار ایدل   کبوتری تو و آن دام دام شهباز است

بچه ره ناش بنگر بلطف و نازک اندام است   ز غمزه اش بگذر ترک نازک انداز است

بهر که بنگرد از مضطرب ز انجام است   بدل چو می‌نگرم منقلب ز آغاز است

شهید عشق بکی کفر و دین پر ده و عطر   بیا که یار که ابیان ز کفر ممتاز است

ولە

ز شعر شور فزاینده خاوری پیداست   که طینت تو مخمر ز خاک شیراز است

ایضا

دل ز من برد و دربی دین است   دین نگو اهم چو خواهشش این است

دین و آیین ما لب ربی   این چه دین است و این چه آیین است

یارب از تن جدا بود آن سر   که جدا از تو ام به بالین است

هرچه خواهی تو من همان خواهم   کام فرهاد کام شیرین است

رخ ز آیینه بر مینما بد   تا نگویی دو ماه که خود بین است

دیده در روی دو لعل نوشین را   واله آن دو لعل نوشین است

وله — خاوری را دلی بود غمگین / هیچ میدانی از چه غمگین است — ایضا

چشم افلاک ز دود دلم آلوده است / آتشی هست درین خانه که اینش دود است

گذر از عشق گرت ملک بقا مقصود است / هر که عاشق ز ازل تا به ابد موجود است

سفر عقل مکن عاقبتش مذموم است / خطر عشق ببین عاقبتش محمود است

طمعم اینست که مسجود برد سجده بتر / ورنه از حب که ابلیس چنین مردود است

بنده غافل جانا که کند ترک گناه / ترک او لیکن از غفلت اگر داود است

خواجه از کبر بیابان شکرد و غافل ازین / که خود اندر نظر قهر خدا مشهود است

غرقه لجه قهر است اگر فرعون است / طعمه کرکس مرگ است اگر نمرود است

خواهش خم رنگش بهوسی بست عجب / این عجب‌تر که اگر زو طمع بهبود است

قتل این بیکنها نازست چه حاجت کردن / خون ما ریخته و تیغ تو خون آلوده است

وله — خاوری داشت لبی زخم ندانیم چه شد / چند روزیست که از صحبت کسی مفقود است — ایضا

بجعد زلف تو مارا اسیر رشتنی است / زمان کفر شد و نوبت مسلمانی نیست

اگر تو حسن

اگر تو حسن فروشی بها ندارد عشق / بلی کسادی هر جنس از فراوانی است

ز تیغ جور تو هر پاره بدست کسی است / دلم بکوی تو چون گوسفند قربانی است

بنامه‌ای همه اهرمن صفت مسؤ از / که نقش مهر تو چون خاتم سلیمانی است

ببزم عشق اگر ای عقل ورب مخواهی / مرو نخوانده که این بارگاه سلطانی است

شکسته زورق خود را بدم اندران دریا / که صد هزار چو کشتی نوح طوفانی است

مرا غمی است فزون تر ز غصه یعقوب / که آفتاب غم بهتر ز ماه کنعانی است

بزیر خنجر غمش ای دل بنال لب مکش / گناههای تو آتش پایه پشیمانی است

وله — مرا امید نه جز این که گوئی در زبان / که خاوری سگی از آستان خاقانی است — ایضا

دیده محزون من خرگاهی است / که از او شسته زمین تا ماهی است

عاشقان را خبر از نادانی / عاقلان را خطر از آگاهی است

عاقلان را سر تن پروردن / عاشقان را هوس تن کاهی است

اثری نیست ز گرد ره عشق / عقل را با ز سر همراهی است

ز سرن را رهروان ره بری / رهبر را رهبران گمراهی است

مهر در سایه من تا بسر م / سایه دولت ظل اللهی ست
رشته تربیت اوست بلند / بعض از مات اگر کوتاهی ست

وله — ایضا

خاوری شهره بنافرمانی
خواجه معروف بدولتخواهی ست

خواجه را مایه زکار آگاهی ست / بنده را پایه ز دولتخواهی ست
مایه پرهنری بی‌هنری / معنی بیخبری آگاهی ست
سبب دادگری نومیدی / باعث راهبری گمراهی ست
خون بس داده گران ریخته نیک / بادشا را طمع خونخواهی ست
نرسد دست بآن سیب زنخ / قامتش گرچه بآن کوتاهی ست
برسر مهر فلک سایه فکن / خاوری سایه ظل اللهی ست

وله — ایضا

ظل سلطان که رشا بخشد دهر
نقشش سایه ظل اللهی ست

نی فصل ربیع است و چمن باز بدیع است / از وصل تو بیمی که به از فصل ربیع است
هر کس که ندیدست بهاری بجز از در / این هر دو عیان نزد از رخ و ز الکا بدیع است

آن رخ

آن رخ نه که بر مصحف آیات مبین است / آن خط نه که بر قلم توضیع و رفیع است
از دایره عشق تو بیرون شدنش نیست / گر پر خرد هست و گر طفل رضیع است
گر بنده ز سر پای کند خواجه مطاع است / ور خواجه بجان حکم دهد بنده مطیع است
با یار سیهتری بچه رو عشق غیور است / از عشق گریزی بکجا ملک وسیع است
هر جا که پناهی دهدت سایه عشق است / از سایه پدیدست که این پایه رفیع است
در عشق بنه پای که این پایه بلند است / از دوست مکش دست که این شیوه شنیع است
دل برده کنون باز بسرعت طلبد جان / یک لحظه مدارا شوان حکم سریع است
در حضرت او قول و عمل هر دو نکو دان / زیرا که خداوند بصیر است و سمیع است
بی اذن خداوند شفاعت ندهد سود / از جرم میندیش و بگو خواجه شفیع است

وله — ایضا

گر خاوری امراض وجودت همه شد
داروی تو عشق است که درمان جمیع است

خواجه را عمر بسر آمد و او باز بپاست / غافل از زندگی سر و پای جهان جولانست
چونکه فرمان رسد از بارگه خسرو عشق / ساعد از عشق بکن ایخواجه اگر عشق نجات
هستی خواجه وز هستی برهان جان که جهان / هستیش محض فنا نیستش عین بقاست

مصیبت دشمن جان آمده هر کت کمین — چند حبسی که عدو همره در زهر لبقات

بقضا باش رضا زانکه بیازار نشور — همت اوراکه گرانبار ز کالای رضاست

چون عمل نیست ز اخلاص مگر ندهیچ — مشتری را نبود جرم که عیب از کالاست

رحمتش منتظر اوراکه بود مسکین تر — بینوائی مددش مایه صد برگ و نواست

هر وجودی که نه موجود بجود معدوم است — اگه موجود بجودش است همان بار خداست

وله — ایضا

خاوری عاقبت کار جهان نیستی است

ذات معبود جهان است که جاوید بقاست

گیرم این دل به پریشانی زلف تو رهاست — راندن اوست خطا کاین که ز باد صباست

روی بر تافتن آن کاکل مشکین پس دوش — رستی و دود دل سوختگانش نفحات

آن زره وار خط و طره زنجیر صفت — کاروان حبش و قافله ملک ختاست

کاش از دو جهان دگر ارزد بوجود — زانکه یک بوس تو زین دو جهان نیم بهاست

نبود گر ز جهت من قدمی با تو غلط — لیکن از مصلحت خود نفسی بی تو خطاست

دلم آورد بکوی تو چه رانیم ز در — راهبر ورا چه گنه این گنه از راهنماست

نتوان باعث جدائی میان من و دو — که وجود من و او را نتوان گفت جداست

ذره گیرم که ضعیف است ولی از خورشید — قطره گیرم که حقیر است ولی از دریاست

وله — ایضا

خاوری خاک وجودت ز پس رفت بباد

وین دل بوالهوست باز گرفتار هوست

همه رفتند و من تنها سپردم جان بجولانش — درین جولان بجز خود کس ندیدم مرد میدانش

بر دستی بگیسوهای مشکینان زنجیرست — بکش یزدی ز نرگس جان مشتاقان بقربانش

گران باشد سرم از تن بجان آمد تنم از بر — تنم چو پای فتراک سرم مشتاق چوگانش

سر ما خاک خوشتر از سریر سرافرازیش — تن ما خاک بهتر در ره سرو خرامانش

دل ما را الکنا پنهانست از زلف سمن سایش — لب ما را الکنا پنهانست از لعل بخندانش

تو کنج کام و من یک شب نخفتم اندر آغوشت — تو باغ حسن و من یک گل نچیدم از گلستانش

شبی نازور کشتی مست در آغوش من کج — چه واقع شد که از این کشتی هم نشینانش

مجوز غم اگر بدل خوبان دیگر را بود درمان — برای دیده خود از دلم جو بید بلگانش

ببین تنها نه چشم اهل عالم بر تو شد حیران — فلک هر شب ز انجم با هزاران چشم حیرانش

وله — ایضا

بدست کافر زلفت ربی شد خاوری از دین

ترحم لازم اکنون با غلام تو مسلمانش

طنابی لازم است اکنون ز زلف عنبر افشانش / که دلها سرنگون هست در چاه زنخدانش
شکرخندی نکارم کردی از آن لعل خندانش / سخن ناگفته دل بردی ز لبهای نمکدانش
تویی اکنون عزیز مصر نیکویی و خوبانش / ز نیکویان هزاران یوسف مصری به زندانش
همان نوری که موسی داشت اندر آستین پنهان / بود اندر تو ظاهر لیکن از چاک گریبانش
پریشانی عالم در وجود جمع شد لیکن / پریشان تر ازین خواهد مرا زلف پریشانش
گدا را عشق شاهان ممکن اما وصل ممکن نه / تو شاهی کی گدا را گل بدست آید ز بستانش
مکن پهلو تهی از دوستان بنشین به پهلویم / مکش دامان چنین از عاشقان دستم بدامانش
سفر در پیش ما را ابتدای کار دلدادن / اسیرم کردی و کشتم اسیر چنگ هجرانش
چو رفتم رشته زان زلف مشکین با دل دادم / که از آن رشته محکم تو ام بست بجانش

و له
بهای التفات خویش اگر از خاوری خواهی / لب جان و کف سر آمدم تا هست قربانش
ایضا

شکرخندی نمودی و دل و دل گشت شیدایت / شکرخندی دگر جان خواهد از لعل شکرخایت
به بیانی بردی دل بگفتاری ببردم جان / دل و جان باختم اول ازین پس چیست یارایت
سری دارم پر از سودا دلی دارم پر از غوغا / بدل غوغا ز گفتارت بسر سودا ز سیمایت

بران

بران رفتن قضا مشغول از آن بالا بلا خیزد / قضا ریزد در رفتارت بلا خیزد ز بالایت
به بستان سنبل مشکین بگلشن نرگس مسکین / برنگ از زلف مشکین گشت خجل از چشم شهلایت
قیامت میشود بر پا و جنت میشود ظاهر / ز قد عالم آشوبت ز روی عالم آرایت
دو زلف بسکه از جمعیت دلها پریشان شد / به صید عجز و تعظیم خویش را افکنده در پایت
غم بر باد شد جان هم از این آزاد شد اکنون / همان بر جا تقاضایت همان باقی تمنایت
چو فرزانه ترا لایق بهم چندی مدارا کن / ببخش این صید لاغر را ببازوی توانایت
قدم کن رنجه اینجا نه فدای خاک پای تو / که اندر چشم مشتاقان بسی خالی بود جایت

و له
بجستم خاوری چشمه گشت کارت برسوایی / نکردی پند من در گوش عشقت کرد رسوایت
ایضا

دل در آن چاه زنخدان خوشتر است / انجمن کافر ز زندان خوشتر است
چون پریشان در پی طرارست / زلف طرارت پریشان خوشتر است
پسته خندان چو خوردن را نکوست / پسته لعل تو خندان خوشتر است
روی تو در زیر گیسو خوبتر / شمع آری در شبستان خوشتر است
جان ما جای جنت مطلوب تر / خانه یاری وقف مهمان خوشتر است

سینه‌ات در زیر پیراهن خوش است
لیک از چاک گریبان خوشتر است

سرو پا در گل خوش اما تو
پای در دل سربدامان خوشتر است

گلبن اندر گلستان باشد نکو
گلبن ما زیب ایوان خوشتر است

تو غلام پادشاه عالمی
عالمت در زیر فرمان خوشتر است

حلقه زلفت بدست شه نکوست
خاتم از بهر سلیمان خوشتر است

وله

تا به چه سوزی بگو خاوری
کافر جنت مسلمان خوشتر است

ایضا

درد عشق دوست در جان خوشتر است
همچنین دردم ز درمان خوشتر است

دیده بی‌جو آب ناپا نکوست
خانه آباد و ویران خوشتر است

تن چنین داند که راحت دلپسند
سر چنین داند که سامان خوشتر است

همچنین تن خاک میدان خوبتر
همچنین سر گوی چوگان خوشتر است

خسته دل را حالت راحت بدست
این زمان ای درد طغیان خوشتر است

کشتیم را نوبت ساحل رسید
این زمان ای بحر طوفان خوشتر است

کفر پنهان اندر ایمان هست چنین
باری اندر کفر ایمان خوشتر است

من گدای آستان دوستم
وز من افغان از دو جهان خوشتر است

وله

خاوری در دست نمی از گناه
کار او چون جود عصیان خوشتر است

ایضا

درد بیماری فزون از پرستاری هست
در پرستاری دردی که به بیماری هست

دل ما تنگ و غم دوست فراوان افسوس
جای بیغائی در شهر بسیاری هست

گرچه بر بد زمن لیک نه بوسد هنوز
می‌توان یافت که این چشم ز بیداری هست

خواهشم دیدن او گرچه باشد در خواب
چکنم بخت مرا خواهش بیداری هست

گفتمش این جان لبستان عطری از آن طره بده
گفت رو طره ما طبله عطاری هست

صنم آن صید نخستین که بدام افتادم
مهربانی است صلاح تو دلازاری هست

هر که با لب تو او را دل آزادی نه
هر که سرمست تو او را هشیاری هست

خواهیم در بر خود لیک بهمراه رقیب
آنچنان هست ترا لطف که بیزاری هست

نکهی هم نتوان کرد نگاه جانان ملک
هیچ معشوق به از شاهد بازاری هست

وله

خاوری من که کنم نرم با فسون دل سنگ
در دل سخت نکویان نفسم کاری هست

ایضا

چند بت بجرخ عشاق سرباری نیست / بار دیگر از ما حاجت بزاری نیست
رفت در خواب عدم چشم جهانی و هنوز / بخت ما دلشده را سر بیداری نیست
گر سوی جانب یار رست ز جان هم بگذر / که دلیلی ره عشق به ز سبکباری نیست
حسن شاهی که ورا میل جهانگیری هست / لیک افسوس که در فکر جهانداری نیست
نیست خود در تو انجا چه فزودن می‌طلبم / خاصه وقتی که ترا میل خریداری نیست
در شب وصل نه زود دوری غم دل از کهی / اینقدر ما ز توام خواهش غمخواری نیست
چند گیری دل عشاق ز زر دیده نگاه / آن نگار است بسان حاجت طراری نیست
دیر تا ما نه ز در دوری ... نه / در دل بسیار ورا میل پرستاری نیست

وله

خاوری گر بخیال تو بنازد چه عجب / هستی او بطفیلی است که پنداری نیست

ایضا

خبر از عشق و سوز و سازش نیست / هر که با ناز او نیازش نیست
تن به بیچارگی دهد عاقل / خبر از عشق چاره سازش نیست
دل بآوارگی نهد عاشق / بدر از رنج جا نگه دارش نیست
انجوش اتم که غمگسارش شد / خرم آن دل که دلنوازش نیست

نا امید

پنجشنبه ۱۵ امرداد ۱۳۰۰ [illegible]

ما

نا امید از غمش مباش ایدل / زیرکی مبتلی ز کارش نیست
آنکه دایم بخواب ناز بود / خبر از دیدهٔ بیدارش نیست

وله

آنکه بر خاوری پسندد هجر / آگهی از شب درازش نیست

ایضا

چون بجز از پی سروسامانی ما نیست / زان است که در کشور پریشانی ما نیست
چون کهنه رباطیم بوادی پر از خوف / کس آگه از آبادی و ویرانی ما نیست
از برزی خویش چه اشیخ زند لاف / دانائی او بیش ز نادانی ما نیست
بهر که ساییم برخ از بون و شرک / کاین شیوه بجز از مسلمانی ما نیست
از سینه برون آمده در آرزوی دام / افغان که کنون وقت پرافشانی ما نیست
هر دیده باندازه میلش متوجه است / کس در همه آفاق بحیرانی ما نیست
از دادن دل دیده پشیمانم و جان برد / این بز مکافات پشیمانی ما نیست
دلدار که تن داده بجان دادن عشاق / آگاهیش از لذت پنهانی ما نیست

وله

وسبای فلک خاوری از حسن لطافت / زیبا است دل قابل عریانی ما نیست

ایضا

در دهید دهان دل را بار در کار است و نیست
اه که این بیمار را وقت پرستار است و نیست

مهربان یاری هوای دلبری دارد و لیکن
عشقبازان را دل آزاد در کار است و نیست

از امید لطف دارا بیم عتابش روز وصل
بوده‌ام در بزم هر دم سیل گفتار است و نیست

کام جستن از یار نا کامی عشاق هست و
آرزوی عاز کردن وصل دلدار است و نیست

گرچه از بیمار نباید چاره دردی ولی
چاره درد دلم زان چشم بیمار است و نیست

خوبرو بسیار اما مهربان نه زانکه من
عشقها ورزیدم و دیدم که بسیار است و نیست

وله — ایضا

مهر کردم چه سود از یار باشد بیوفا
جاوری ما را امید مهر از یار است و نیست

بهدم خود باش که دمساز نیست
راز نگو با کسی که همراز نیست

عاشق خویشی و با سینه ت
هست نیازی که کم از ناز نیست

از در دل سوی تو آیم بسر
گر در دیگر بر چشم باز نیست

گر هوست هست برو راه عشق
عشق بلی با هوس انباز نیست

پای هوس قابل این دام نه
صید مگس قابل شهباز نیست

سر عبودیتش از ما مپرس
گوش کسی محرم این راز نیست

قدرت

قدرت آغاز در انجام هم نه
همت انجام در آغاز نیست

شعر تو با شعر ملک خاوری
سحر صفت همسر اعجاز نیست

وله — ایضا

شعر دگر تالی شعر تو نه
شهد دگر تالی شیراز نیست

عشق سلطان جهان است و جنون شمشیر او
این جهان و آن جهان در قبضه تسخیر او

سر اگر جوید سر در حلقه زنجیر وی
تن اگر خواهد روان در قبضه شمشیر اوست

آنچه میسوزد جهان و آنچه می‌بخشد روان
عشق عالم سوز ما و حسن عالمگیر اوست

گر همی خواهی مس بیقدر جان را زر کنی
کیمیا گر عشق جانان و جنون اکسیر اوست

آنکه گوید نیست با تقدیر تدبیری صرو
غافل است از این که تدبیر هم تقدیر اوست

نیست کس را از موثر وز اثر گوید سخن
هر کجا بینم حدیث از کوکب تاثیر اوست

وله — ایضا

ذات معبود ازل را مصحفی دان خاوری
کاین جهان و آنجهان یک حرف از تفسیر اوست

چشم او دیوانه بند و زلف او زنجیر اوست
عشق در این داستان دیوانه تدبیر اوست

از پی صیدم خدنگش در کمان من مضطرب
زانکه او طفل نوآموز است و اول تیر اوست

شکر لله گشت دل از فراق فردم را فزود / آنکه آهوی حرم صیدی ز نخجیر اوست
دامن صیاد در این صید که ناید بدست / دست ما و دامن خاری که دامن‌گیر اوست
دوش در خوابم بچشم مرحمت دیدی چه حیف / آنکه از چشمش فتادم اولین تقصیر اوست
عشقش آمد از بی‌معماری ملک دلم / این خرابیها که می‌بینم [illegible] تعمیر اوست
کو درین بازار بی مهری که گردد مشتری / جنس مهری دارم و بی‌قیمتی تسعیر اوست
چند الکار از حدیث الفت خود یار رفت / کان حکایتهای محض خط پر از تقریر اوست

وله

گفتم از طغنی ترا خواهان گناه از خاوریست
گفت آری هرکرا جرمی بود تقصیر اوست

ایضا

شاهی که نعمت دو جهان از نوال اوست / تکمیل کاینات ز فیض کمال اوست
نه چرخ مستدیر ز مضافات او تمام / یک میوه از نهال ریاض جلال اوست
خورشید پیش مهر جمالش چو ذره / یا پرتوی ز ذره مهر جمال اوست
گاهی بدیده که بچشم کم نگاه / در هر گذر که سکندر قتیل قتال اوست
هرگز مبال از ملک و منال ملک مبال / مال و منال ملک و ملک جمله مال اوست
گردون بسنگی روزی مقدار است / یکذره محتشم که دو عالم عیال اوست

دل از

دل از وصال تن چو ثری وصال وی / سر از خیال خود چو شیدی خیال اوست
هجران جان گزید و شر سید از صراط / آنرا که زاد در راه امید وصال اوست

وله

دارد چه بیم ز آتش دوزخ که خاوری
از جان مطیع احمد و اولاد و آل اوست

ایضا

خوش لب دهر چو حاصل اصل برچید و رفت / برق جانسوز آمده برگشت ماخندید و رفت
از هجوم لشکر خط باغبان حسن او / هرچه گل در گلستانش بود یکسر چید و رفت
وعده دیدار درستی ندانم با که داد / گلستان ماند خرم بار طلی گران پوشید و رفت
رنجش او را وصال مدعی او سبب / ما چنین دانیم گر ما بی سبب رنجید و رفت
تا بهم بست هند بر جان هم از ظلم گسند / آمد و از بی مکان عجز ما پرسید و رفت
حاصل چو نوشیم در روز وصل این شد که یار / از من و از یاری من بدگمان گردید و رفت
غیر را چون خواند اندر بزم تن دادم برنگ / چون گفتم با این که از شادی بخود بالید و رفت
صید دل گر رفت و ناید باز از خواه گنش / جرم کس نبود که خود آن زور بازو دید و رفت

وله

روز نوکری پاسبان پرسدشان خاوری
کو که او در راه ندادم آستان بوسید و رفت

ایضا

غارت دین و دل آن غارتگر جان کرد و رفت | اندر و جمعیت ما را پریشان کرد و رفت
از سر بالین ما رفت و خیال خود گذاشت | از وفا جان دادن عشاق آسان کرد و رفت
با رقیبان گفتگوئی داشت پنهان از کسان | چون مرا دید آن قد موزون خرامان کرد و رفت
دیدمش با بوالهوس در گفتگو رخ بی‌نقاب | چون شد آگه در نقاب آن چهره پنهان کرد و رفت
زلف و کاکل شانه کرد و رفت از محفل برون | بزم را زان سنبلستان رشک بستان کرد و رفت
خط مشکین چون بگرد لعل او سر زد دلم | اندران ظلمت سراغ آب حیوان کرد و رفت
دل برفت از سینه و در زلف او مسکن گرفت | بود بی‌سامان در آنجا فکر سامان کرد و رفت
رفت تا گوید نصیحت گو حدیث محتسب | آه کز قتل منش آخر پشیمان کرد و رفت
خسرو عالم بفتح و نصرت آمد از سفر | باز دولت را قرین نظم شایان کرد و رفت

وله

با کناری پر ز خون دل روان شد خاوری
از گلستان تو این گلها بدامان کرد و رفت

ایضا

با غیر بزد حرفی و او از قفا رفت | آوخ که ندانم چه گفت و بکجا رفت
دوش آن بت سرمست زکاشانه ما رفت | غیرش بکمین بود ندانم بکجا رفت
رفتم ز پی‌اش تو صد بار و لیکن | هر بار بگفتی که فلان بنده کجا رفت

چون

چون روی تو نقاش ازل نقش بپرداخت | این طرفه مثالیست که بر کلک قضا رفت
زین نقش که در خارج این پرده خبر نیست | آیا که خبر یافت که در پرده چها رفت
از چون و چرای دو جهان پاک نبودیم | در حضرت او بیم سخن از چون و چرا رفت
پوشان نظر ای شیخ و مکش پای بدامن | کاسباب جوانی همه بر باد فنا رفت
چشم از نظری دید با مدد و دوا دید | پا کرد قدمی رفت بیاری عصا رفت

وله

آن بهره که در مرگ مراهست زیارت
گویند فغان خاوری از دار فنا رفت

ایضا

ماه من بار سفر از شهر قابل بست و رفت | وز غم هجران مرا صد بار بر دل بست و رفت
قصه رنج سفر بسیار خواندم پیش او | آمدش افسانه اندر گوش محمل بست و رفت
رحمت بسکه تا از دام شو اند جست | صید دلها را ز مو بر پا سلاسل بست و رفت
دید سیلاب سرشکم شهر را ویرانه ساخت | رخت ازین دریای طوفان زا بساحل بست و رفت

وله

بست محمل آمد و از شوق رویش خاوری
خویش را چون گرد بر دنبال محمل بست و رفت

ایضا

ساقی بیار آب که آتش بجان برست | مطرب بجز آه های که دل ز فغان پر است

جای که نشسته ام ز می ارغوان تهی است — رحمی که بنده ام ز غم آسمان پر است
هر شیشه چون شکست تهی میشود ز می — خوش شیشه دلم که ز خون جهان پر است
پیمانه پر بود ز خیالم مشو ملول — گر زنده گی کنم نفسی در جهان پر است
با آنکه سر زند ز من فتنه عمش — گوش جهانیان همه زین داستان پر است
هرگز نیاید شیم ازان بی نشان نشان — بانگ جهان نشان که ازان بی نشان پر است
خارم بدل که دست من و باغبان تهی است — از گلشنی که دامن گلچین ازان پر است
گفتم نگاهی از تو ز ما جان و دین و دل — گفتا درین معامله ما را زیان پر است

و له — گفتم که خاوری ز تو محتاج بوسه است / گفتا چو او هنر درین آستان پر است — ایضاً

انگور ناس طارم اعلی نهاده است — چیزی داد و زود و دل یا نهاده است
مشک سیه عنبر سارا نهاده است — با زلف را بخط چلیپا نهاده است
بر خفتگان خاک بشارت که لعل او — در روزگار رسم مسیحا نهاده است
گر پا براه عشق نهی ترک سر بگوی — گر سر گذشته هر که در آن پا نهاده است
دوری مکن ز صحبت دانا که روزگار — گنج مراد در دل دانا نهاده است

بیک

و له — میگفت شیخ بر سر منبر که خاوری / دین را بروی ساغر صهبا نهاده است — ایضاً

با سنگ او همسریم آرزوست — بنده ام سروریم آرزوست
هست ز بیداد و بیم داد و ها — هم براه و آوریم آرزوست
بت پری همه انسان و من — همسری آن پریم آرزوست
جنس وفائی بجهان سالهاست — دار غم و یک شکریم آرزوست
او بمدد جهان است و من — با همه زور آوریم آرزوست
ساده کیم بین که باین بی کسی — از همه کس برتریم آرزوست
لاغریم لایق قربان چو هست — این همه تن پروریم آرزوست
رفت زمانی که ز بی کفشی — در غم او لاغریم آرزوست

و له — داد دل از دست چو گفت آن پری / دلبری از خاوریم آرزوست — ایضاً

سر گیسو بگشاید خم ابرو بنماید — جان خلقی بستاند دل شهری برباید
تا تو در جلوه ز ناز آری گر ز مشک نیاید — کاروان بار بعهد سر زلفت بگشاید

عاشقان عهد بتان نیز شکستند بعهدت — لازم عهد تو افتاده که کس عهد نپاید
لیک وجود این همه دلداده رعایت نتواند — کاش ایام بسی همچو تو فرزند نزاید
عارف از نقطه موهوم دهان تو بسنجد — در اندیشه ببندد سر انگشت بخاید
حسن را نیز زوالی ست پشیمان شوی آخر — اینقدر بیم رخ زیبای تو در پرده نپاید
عشق را پای طلب لنگ بمیدان بدایت — عشق باید که درین مرحله کوشی بر باید
دل شبرگان دهد آنگه که سحر شود شب تو — چکند گر نه پدر شکر بی مزدش آید

وله

کاش نگرانه همچو ابکیت عمر نزاید
خاوریرا که چنین چهره بپای تو بساید

ایضاً

عارفان گر بجا هزار شبرند — در بهشت از فرشته خوبترند
باریابان بارگاه حقند — کارداران عالم قدرند
صورت عشق با در معنی — معنی وصل دوست را صورند
درحریم حضور محترمند — در حجاب ظهور معتبرند
سر بصحرا همیشه گوشه نشین — پا بدامان همیشه در سفرند
بر سخن از درون دکم نخندند — با خبر از جهان و بیخبرند

کف سخی

کف سخی گرچه کان پر زر و سیم — خشک لب گرچه بحر پر گهرند
پادشاهان ملک همت و فنا — فخر تاج ملوک و خاک درند
شهریاران شهر بیر و سلوک — خاک پای صاحبان و تاج سرند
طالبان را براه راهنما — گمرهان را بدوست راهبرند

وله

خاوری صورت از زبان خوبی
زانکه این فرقه قوم حق نگرند

ایضاً

نه پری نه فرشته نه بشرند — این گروهان ز عالمی دگرند
یکی خنده شور کعبه و دیر — یکی جلوه برق خشک و ترند
صدف حسن را ببین گوهر — شجر عشق را ببین ثمرند
دیده دوزند لیک دیده فروز — پرده پوشند لیک پرده درند
بی اثر گرچه مهر نور افزای — بی ثمر گرچه نخل بارورند
غمزه شان تیز و چهره شان خورشید — بزم را نظم و رزم را ظفرند
هم بکام موافقان حنظل — هم بکام مخالفان شکرند
در صباح فراق و شام وصال — صبح را شام و شام را سحرند

طلب را قوت و پرواز اوست | دیده را نور و سینه را شرر زند

وله

خاوری عاشق طلب کایشان
عشق را جمله عقل را خطرند

ایضاً

بندگان گرچه کم ز خاک درند | لیک با عشق خواجه تاج سرند
گر ز عشق است بندگان را هین | خواجگان را ز هیچ می نخرند
چون بمیزان عشق می سنجی | بنده و خواجه هر دو سربسرند
کاشکی این بندگان پرده نشین | پرده خواجگان چنین ندرند
بندگان و خسروان عجب است | خاصه آن بندگان که بی هنرند
خواجگان و بنا زاین ستم است | خاصه آن خواجگان که معتبرند

وله

خواجگانی که بی هنر طلبند
خاوری کوئی از تو بخرند

ایضاً

از عشق تو زین کلهان بخبرانند | اینان که طلبکار تو بی پا و سرند
طرار دو زلف تو دلهای اسیران | از صحبت که این سلسله در بند گرند
بیهوده نه در گوشه چشم اینهمه حالت | این گوشه نشینان تو صاحب نظرند

دل

دل بشکستم جانب دامی که بپیش | مرغان حرم جمله بحیرت نگرانند
عشاق بزباد ندارند سر و کار | گر راهزنانند و گر راهبرانند
ای قافله سالار دو رنگ از چه شتابی | زیرا که بره راهزنان منتظرانند

وله

اینان که بسی خاوری اندر ره مقصود
از ره زنشان بیم بود نو سفرانند

ایضاً

تبارک الله از ذات آنجهان مولود . که از وجودش منحوس اختران مسعود
حکیم را عقل بیهوده در تفکر ذات | کمال ذات جهان از صفات این مولود
که تجلی ذاتش زکار رخانه غیب | تجلیات جهان بود تا بملک شهود
نه بوالبشر ولی اندر صوامع ملکوت | باین وجود مبارک معشران بسجود
ز بی وجود که در روزگار انجادش | چه جودها که نمود است بدکار وجود
بسوده هام جهان را دگر چه غم ز فناست | که اینچنین خلق زاد و تا ابد آسود
اگر چو کعبه شود در مغان مدار عجب | چرا که یافت شرافت ز نور این مولود
جهان بتازگی امروز کاین همایون روز | فتاده است ز مولود جشن و محمود
خجسته روز ز مولود جشن دنیاست | ز چرخ باد بر این روز صد هزار درود

ستوده مصنف شه که بود نظم جهان / ز آفرینش او گرد کار را مقصود
مباد بعد دم این روزگار را که بود / به روزگاران اسباب خرمی موجود

ولد — ایضا

شد آفرینش من خاوری بعهد ملک / عطیه بود این هم ز فضل رب ودود

رزاه دور رسم یعنی از عدم بوجود / برای بندگی خسرو جهان محمود
مظلم ظلمت صلب و رحم نهادم دل / برای دیدن نور رخش بچشم شهود
چهار مرحله از زندگانیم شد طی / هزار مرحله در بندگی مرا مقصود
هنوز گفت نیم تا تمام لیک خدای / بسی تمام عیارم به بندگی فرمود
هزار طعنه به پیران روزگارم بیش / بعث ناقصم از خود اندر آفرین و درود
مرا ز کینه معقود [illegible] / ازآن ندانم آدابی ز قیام و قعود
اگرچه طفلم نبود مرا گناه ولی / چو نیست قدرت خدمت گناه نامعدود
طلا بزاده این در کهم از آن باشد / ز زادگان جهانم دوصد هزار حسود

ولد — ایضا

ز صلب خاوریم آنکه آفریده خدایش / برای بندگی خسرو جهان محمود

عجب که گرد جهان بی رخ عزه شهید / عجب ز آنکه گریبان درین قضیه درید
چگونه با سر خاک کوی دوست بهم / که میتوان عوض تو بیا بدیده کشید
ز حرف کس شنوم نه حدیث کس گویم / چه با خیال توام گو مجال گفت و شنید
گل و چمن ندارم هوس بمجلس تو / رخ توام چو گل است و لب توام چو نبید

ولد — ایضا

مده بخاوری بی نصیب وعده وصل / مکن دو دیده اش از انتظار وعده سفید

درین بازار هر دلداده بر کف نقد جان دارد / چه کالا یارب اندر بازو پیش این کاروان دارد
هوای دلبری اکنون مهی نامهربان دارد / ندانم دیگر با دل چه خصمی آسمان دارد
ندانم کیست این چابک عنان و چیست مقصودش / همی دانم که خونخواریست و تیری در کمان دارد
بدامش طایری را حرمتی با حرمتی توام / ازین حسرت هما ناخجه در آشیان دارد
دلم را مصلحش بود و لبی دان ز آنکه در عمرش / با آن کو یک سفر گردد دو عالم در ستان دارد
عیادت چون توان خواهش نبود از گوشه چشمی / که خود بیمار و در هر گوشه چندین ناتوان دارد
اگر جانان بود جا نرا بود خاصیتی با جی / هر آنکس را که جانان نیست کی پروای جان دارد
بود فرقی که ابروی ترا با تیغ شاهنشه / مراین با دشمنان خصمی و آن با دوستان دارد

نگران سرکه اینهای غم رو کند سویش / گر بش سر مبادا هرکه با ما سرگران دارد

وله	مپاشد جز زان پی نشانم خاوری کرچه نشانی هر گرامی سیم از آن بی نشان دارد	الضیو

گردون که بلای عام دارد / از چشم تو هشته وام دارد

وصل تو بکام غیر و گردون / با ما سر هشام دارد

ناکام کسی که کام خواهد / کنام کسی که نام دارد

من خسته و مانده ام ز رفتار / رو سا وکه صید رام دارد

ما عاشق و بو الهوس رقیبان / تا او هوس که ام دارد

بود دل هرزه گرد بد ا / تا باز کجا مقام دارد

دل بردو خوستم که عاشق تو / روزی دو سه احتر ام دارد

کندم مژه کان لطیف اندام / در دیده من حنر ام دارد

از زلف کمند پای خاصان / در چشم بلای عام دارد

در چشم هزار سحر و نیرنگ / در زلف هر اندام دارد

روشن دل خاوری که ماهی / از روی تو صبح و شام دارد

چشم

رده الضیا

چشم تو خت که گل مه و گلی کین دارد / آشنانی بت که بیگانه به بالین دارد

چون مبر از تو در آینه به سیم چه عجب / گر گوئی که فلان دیده خود بین دارد

سوسن و مشک در حضرت او معقول کند / جز دل ما که ندانیم چه آئین دارد

پری شیخ مبین رهبری از وی مطلب / که بهمان حالت ایام تخمین دارد

جلوه از آینه روزن کر ما به مخواه / از دلی خواه که مرآت جهان بین دارد

دین و دل جان و سر انداز ره او مسطر زند / از چه غارت کر ما این همه تمکین دارد

عاشق و رنگ رقیبان چه عجب این کلمات / کان بت تازه غم دلبر دیرین دارد

کوکه عشاق ز خوسخوار بش امین باشند / هرچه دارد دل او با دل مسکین دارد

وله	خاوری شعر تو کی قابل تحسین آمد چون پسندیده شهنشه ربه تحسین دارد	الضیا

دل تحیر از سر زلف تو گواهی دارد / دعوی بی گنهی نامه سیاهی دارد

رحمت ارنیست سزاوار من از غضبی / پیش ازین نیست که این بنده گناهی دارد

غافل از آتش که خشک و تر ماهی نگذاشت / برق پندشت که این دشت گیاهی دارد

همچنان دل بتقاضایش همه محروم از وصل   پادشاهی است که بر مژه سپاهی دارد
تا به سیمینم بنگشت از چه طرف دست دهد   او صف غمزه و دل ناوک آهی دارد
که رساند خبر از بنده و سلطان یا رب   که گدائی هوس خدمت شاهی دارد

رد

ماه من خاوری از زند کم گشته ملول
کاش گوید بسلطان حال تباهی دارد

ایضا

چون گدایان سر راه تو دل جا دارد   کاش بپسند از و تا چه تمنا دارد
لاله زار است رخ از خون دل آخر نگهی   چند سر چمن این نیز تماشا دارد
گر پدر با چو تو فرزند گذشت از دو جهان   ای سر زده که چنین گوهر [illegible] دارد
پیش ما جیل گدایان نمک بد لب خویش   که به بخیه بی لولو لالا دارد
بر چلیپا همه جا صورت بت نقش کنند   آن پری بر رخ بت شکل چلیپا دارد
شیوه پرده نشینی نه همین عنقا راست   خوب رو هر که بود شیوه عنقا دارد
سبزه در بر دنیا چه بود نادانی   بنده نادان به اگر خواجه دنیا دارد
بنده را که امانت بنجابت برسید   رحمت از خواجه سرا باز تمنا دارد
دشمنی را که روزی زخم دگر رحم مکن   تا از رحمی زخم دارد دو دگر جا دارد

خاوری

رد

خاوری زر و زری امروز چه آتش دارد
هر که امروز غم روزی فردا دارد

ایضا

دل در سر زلف تو چنون کی گره دارد   مجنون گره کرد از آن سلسله دارد
دریغ دلم از عشق تو بر جاست و لیکن   از دلبر دیگر رسم باطله دارد
گر راه هر گم شد کاشانه عجب نیست   گم کرده رهی چند که این قافله دارد
او خفته در آغوشم و من با رخ حسرت   چون جامه میان من و او فاصله دارد
آویخته دل بر سر دل در سر زلفت   وین رشته ضعیف است عجب حوصله دارد
از اشک من این عکس فتاده است بر دوش   بر روی تو عجب نیست اگر آبله دارد

رد

جان داد براه غم او خاوری و باز
تا غایت مقصود بسی مرحله دارد

ایضا

کالای وفا رونق بازار ندارد   داریم متاعی که خریدار ندارد
از بنده که خواجه مرتکب آن است   گر خوابگهی همچو منی عار ندارد
دردم نه این است که با خبر بود یار   دین است که از یار بپرس اظهار ندارد
آنرا که بگنجینه بود نقد غم عشق   از کس طمع اندک و بسیار ندارد

ای باد صبا اگر بپیمائی ما گن — در طره او جز تو کسی بار ندارد
پای دل من بسته آن طره ولیکن — در دست از آن طره یکی تار ندارد

ولـه

از غیر تو جانها بتن خاوری اما — جانی که براه تو سزاوار ندارد

ایضا

افغان که بریار بیم از غار ندارد — وین طرفه که جز من دگری یار ندارد
با آنکه کسی همدم او نیست بجز من — از ناز بمن هم سر گفتار ندارد
بیرون رود از بزم و کند کار بهانه — اما بجز آزردن من کار ندارد
خواهد که زنم بوسه برویش ولی از شرم — آن رو که کند انجمن اظهار ندارد
گر دست براندام تو ساید مکن انگار — آنکس که در آغوش تو شب بار ندارد
هرگز نشود از بدنش یکسر مو کم — یک بوسه زدن اینهمه انکار ندارد

ولـه

خرسند بود خاوری اکنون به نگاهی — چون بهره از آن قامت و رخسار ندارد

ایضا

جامم حبیب داد و فر نسیم نگین نداد — خاکم بسر که کام من آن داد و این نداد
صاحب سرای کعبه بدرویش زر دهند — آموزگار ره که بد همنشین نداد

دهقان

دهقان چند از زمین خود بهره برد — دهقان او چو کام دل خوشه چین نداد
درمان من نوشت بعطار خود طبیب — آن نسخه خواند و تا نفس واپسین نداد
در نسخه بود شربت دینار سنده رنج — بگرفت نسخه و بعوض پارگین نداد
خاکم بچشم از و زهی نو بنا بحیث — خادم بپای از و زهی پاسبین نداد
گفتم جواب از و زهی آفرین بگفت — زهرم بکام از و زهی انگبین نداد
اکرام شاه را کرم خواجه رد نمود — آری خدا بخواجه کرم بیش ازین نداد

ولـه

از جود عام قاآن شاه امام خاوری — لیکن بافضای امانت امین نداد

ایضا

بمجلس را دلبر خود کام ناکامی نداد — یا همین کام دل ناکام گمنامی نداد
قصه‌ها از بیدلان گفتند و تاثیری نکرد — نامه‌ها از عاشقان بردند پیغامی نداد
هم ز سلطونان فغانها دیده و شیری نزد — هم ز رستا قان دعاها رفت و دشنامی نداد
سینه‌ها بر فرق ما راندند و افسوسی نخورد — مرده‌ها از قتل ما دادند و انعامی نداد
روی او دو زره کم گشتگان صبحی نشد — زلف او کام دل آشفتگان شامی نداد
خرقه جان دادم بقرب ساحل و رحمی نکرد — تشنه مردم کنار دجله و جامی نداد

پا به پرسش نانهادم صحبت حرفی نشد — ره به دانش نابردم فرصت کامی نداد
تا همی بودم سرانجامی سرانجامم نبود — دیدم بس چون بی سرانجامم سرانجامی نداد

وله

خاوری در کوی او از هر دری نومید رفت
جای خاصان بود آنجا ره به هر عامی نداد

ایضاً

بهر لعلش دلی بوسی بتاوان می دهد — جان فدایش زانکه گر دل میبرد جان می دهد
بیدلان ترسم ازین سودا پشیمانش کنند — رو د ترخود در ارسان ایدل که ارزان می دهد
میبرد پستان ز لب جان لیک مشکل میبرد — میبرد مشکل ز زلف دل لیک آسان می دهد
طرفه سودایی بود کان طره طرار او — دل ز من بردو به زلف پریشان می دهد
رو طبیبی جو که درمانی ندارد این طبیب — می فرستد درد و هم بر درد درمان می دهد
تا که این یک قبول درگه جانان شود — برهمن از دست کفر و شیخ ایمان میدهد
گر خدا یار است تا ساحل رساند خرقه را — ور نباشد ناخدا را هم بطوفان می دهد
اندران کشور که باشد حکمرانی عقل را — خسرو عشقت بعزولیش فرمان می دهد

وله

با فغان در دمندان خاوری دارد سری
تا توانی ناله چون کوشی با فغان می دهد

ایضاً

دل سوال از دولت کرد و جوابش ندهند — تشنه آمد لب کوثر و آبش ندهند
تا زخم زلف و سینه نکند چشم تو میل — هر که از زلف نمیخانه شرابش ندهند
کشته ناب دل از راه پیچ و خمت — کاشکی باشد کان اینهمه تابش ندهند
دل امید که دیدار تو هم دید در خواب — دیده با تان عمت فرصت خوابش ندهند
سر زمینی که در آن رسته گیاهی هم هرگز — نوری از مهر و مهی هم ز سحابش ندهند
گشت صیاد درین دشت که گر نخجیری — از او بزند پای شتابش ندهند
صیدان باد به جان در قدمش شاید زند — بوسه تا جلوه به بازو و رکابش ندهند
سکینه جور بان جسته فزون درستی — مست بیدادم اکاش شرابش ندهند

وله

خاوری در جور درد و ستم هم نبود
غم نه در میکده گر باده نابش ندهند

ایضاً

آن خطا کار که راهی به ثوابش ندهند — گر بود میل دلش نو عذابش ندهند
گیست خود صاحب این درگه عالی بارب — که بمکلبی جسیر از لطف و عتابش ندهند
کی توان داد جوابی چو سوالی نکنند — چه توان کرد سوالی که جوابش ندهند
کشته محروم دل از میکده باز و نه بزن — آب سهل است رهی هم بسرابش ندهند

شخص اگر مالک آفاق بود بخت چو نیست / یک نفس جای بآباد و خرابش ندهند
گر بمیرد بعصا یا بقدر حاصل نیست / بر اگر عمر دوی ایام شبابش ندهند

وله ایضا

خاوری تا نشود در طلب آب روان / بهر همواره ره طاقت و تابش ندهند

بهای بنده خود خواجه هیچ کرد و بجا کرد / ولی اگر بود انصاف پر گزاف بها کرد
در اولم بجهانی خرید داد بهیچم / درین معامله سودی که کرد بنده رها کرد
چو خواجه پر هنر افتاد بنده بهنر او ما / بس است این هنر از بنده کز بعهده وفا کرد
شدی چو بنده بیاید نفس زلاد غم زد / ولی نگو که چه شاید سخن ز چون و چرا کرد
اگرچه سلسله جهان داشت جرم عشق و لیکن / گذشت جمله جهان زاو هر چه خواست بما کرد
ز چشم دیده بجایی اگر بخاک قدم دید / بزلف کرد عطائی اگر بباد صبا کرد
بیاد بوسی و بازم طمع ملی بسر شود / کسی که گوش بحرف گدای بی سر و پا کرد
رقیب را ز درش خواستم جدا کنم اول / گرفت سبقت و آخر مرا ز دوست جدا کرد
مشو ملول رقیبت اگر بدام نیفتاد / کنون چه بهره نه آغوش چون خدنگ خطا کرد
دلم بسوخت ز احوال خاوری که ز حسرت / بهر قدم که ز کوی تو رفت رو بقفا کرد

دیده

وله ایضا

دیده در راه تو شرمنده احسانم کرد / کانچه بگرفت ز دل ز بدانم کرد
آن عزیزم که مرا بود وطن دامن کوه / ناگهان بیش فتادند و ویرانم کرد
آن جگرم که مرا بود به تن کسوت روح / ناگهان دست قضا آمد و عریانم کرد
دل دوین برد چو زلف تو به یغما گفتم / که پریشان نشود آنکس که پریشانم کرد
سکه بر فلک از شعبده ام حیران بود / طفلی آخر به یکی شعبده حیرانم کرد
عشق تا بود مرا هم سر و سامانی بود / دولت عشق چنین بی سر و سامانم کرد
عاقلان را زده طعنه در و دی گفتم / غیرت عشق از این گفته پشیمانم کرد
سالها بندگی صاحب دیوان کردم / تا کنون تربیتش صاحب دیوانم کرد

وله ایضا

نکند خاوری از طبع سخندان که گفت / جا گرفت که شه طبع سخندانم کرد

مهربانی بین که قصد تن و جانم کرد / برد در مسلخ عشق خود و قربانم کرد
آنچه با جسم ره خنجر قصاب کشد / مهربانی بین با دل بریانم کرد
کرد بریان دل و آنگه بر خویش مرا / خواند و از آن دل بریان شده مهمانم کرد

حاصل غزلم این شد که مه بربانی | عاقبت بر سر بازار غزلخوانم کرد

و له

خادری این دل بریان شده از عشق بتان
کاش ویران تر ازین باد که ویرانم کرد

ایضاً

دو زلفش را که زیب دوش کردند
بلای جان عدوی هوش کردند

از آن گوشی که زیر حلقهٔ زلف
از آن زلفی که زیب دوش کردند

بسی را رشته اندر پای بستند
بسی را حلقه اندر گوش کردند

نشان آن گوشه ابرو نمودند
که خون گوشه گیران نوش کردند

از آن نیلی که برابرو کشیدند
فلک را نیز نیلی پوش کردند

بسی را گر نیاز عاشقان تنگ
رقیبان با هوس همدوش کردند

بسی را گر سر زر خسروان عار
گدایان زینت آغوش کردند

در آخر شحنه را رندان چالاک
خبر از بانگ نوشانوش کردند

و له

خیالش خادری شمع شب فروز
چه غم گر شمع را خاموش کردند

ایضاً

دل پی عفو گناه من شفاعت می کند | مجرمی را مجرمی دیگر شفاعت می کند

عشق در جنگ و ورش لنگ و زین بشکست تا
عقل با این حال دعوی شجاعت میکند

گر تو گل بینی عزم کعبه مقصود چیست
عزم این ره هر که دارد استطاعت میکند

میرسد برق و رفتار است هر یک خرمی
تا چه در این دشت با این بی بضاعت میکند

داده حکم قاطبت هر کسی را ره بنه
باج میگیرد شود دهقان زراعت میکند

خواجه چیا پادشاه سد پایه هر بنده
وه و هر حکمی کرد و هر کس طاعت میکند

گشت افزون چون شدم قانع بمعجز ای شیخ
حرص افزون میشود هر کو قناعت میکند

تا کدام آیا شفیع ما شود در روز حشر
تکیه من بر رحمت و زاهد بطاعت میکند

شرمسارم سال و مه در خدمت شاه جهان
ز آنکه با من لطفها ساعت بساعت میکند

و له

پیشوای شهر را با خادری فرقی کجاست
این بخلوت معصیت آن در جماعت میکند

ایضاً

عاشق آن نیست که بر درد دل گل گکند
یا جفا بیند و در عشق توکل گکند

عاشق آنست که در راه طلب بر جهند
جان اگر می طلبد دوست تأمل گکند

گر بود از اثر باد خزانش خبری
گل دگر غنچه بپا در دبه بلبل گکند

در خزان ناله بلبل شنود در سحری
من بر آنم که جا غنچه با گل گکند

عشق

[illegible]

الا که درپیچیدنی دور زلفم دراز
مخزن آن گل کی کی داد
زانی نه چهره زلف من بی
بهای هر جان ز خاوری داد

انچه آن چهره و آن طره کند با دل من — در چمن باد خزان با گل و سنبل کند
دل ز بیداد تو شد مایل هجران آری — این سزایش که کند چون و تحمل کند
هست صیاد دگر ازپی در ماندهٔ زاغ — با نگاه دلکش ما کو که تغافل کند
با ذهد وقت تکلم بنغمهٔ تو کو — با من ایمها ز ناز نگاه دل کند

وله — بابرو خاوری ازجان و دل خویش طمع — با طمع باز در اندازه و کاکل کند — ایضا

بنرگس مست تو ای سر و چمن ساق آید — خوشتر آنست که بر دیده مشتاق آید
کاش این زهر که از دست تو ام گشت نصیب — دهد هر لحظه الله که تریاق آید
خواستم لعل لبت بنای رقیب اندازم — غافل از آنکه زنار بزم مشتاق آید
فشنه زلف تو نامطبل زیر دستی گوشت — فتنه آن پای ندارد که در آفاق آید
تیغ ابروی تو پیوسته بجرم کشی است — نشنیدیم بیک شیوه جز طاق آید
ما هم انجه داد و لب تو شهد و شکر — تا چه زین خوان کرم قسمت عشاق آید
خواجه بر بنده اگر خشم بگیرد هر گز — بنده از خواجه کجا در خور اشفاق آید
خاوری شعر تو عنبر شمرد شیرین سخنی — همه جا نام تو آنش زینت اوراق آید

ایضا

محرمی باید که پنهانی برد — از دو جانان نام کس ما می برد
بنده احسن ای بخت از احترام — در حریمی ره با جسرا می برد
از دو چشمش زمزمی سازد عیان — ارمغان زا مختصر جا می برد
با تن و جان و دل لیک کو — پی بدرگاه دلدار ای می برد
هم در آن درگاه گری کند — هم بر آن خدام اکرامی برد
باریا بد چون در آن دلکش حریم — عقده از پی سر انجامی برد
عرض درویشی سلطانی کند — رد و ناکامی بخود کامی برد
ذکری از آنجا رود از عاشقان — نامی از خون دل اش می برد
نیست خاوری گر زما ذکری کند — هست خشکی گر زما نامی برد

وله — خاوری را بار خواهد پیش دوست — سجده را عرضی از جا می برد — ایضا

چکنم گر نه هم دل که لاله دامی چند — هر یک افکنده پی سید دلم دامی چند
خود گرفتم که نیم در خور لطفی لیکن — میتوان کام دلم داد بدشنامی چند

مجلسی

مهلت ابنقدر زکین گردش ایام نداد | که ز عهد من و تو بگذرد ایامی چند
وه که گردیده از صحبت یکان بدنام | وای از آن دم که شوی بهدم بدنامی چند

ود

امتحان جور است کند در غم عشقت دلرا
خاوری رفت زکوی تو اگر گاهی چند

ایضاً

در وحشت اضطراب تا چند | ای عمر چنین بشتاب تا چند
از ظلم شهی دلی خراب است | ای خانه عمر خراب تا چند
چشم تو بخواب ناز و با بخت | من در غضبم که خواب تا چند
بر گردن عز تا بکی دست | از خون دلم خضاب تا چند
در ظلمت شب شده یم گمراه | رخسار تو در نقاب تا چند
بردار نقاب و راه بنمای | این منت آفتاب تا چند
ای هیچ ستمگر خطا کار | این گردش ناصواب تا چند
در کام کسان شرنگ تا کی | در جام خسان شراب تا چند
وی عزت بیشمار تا کی | این محنت بیحساب تا چند
تا خشه ما دل است برگشت | اید دوست با عتاب تا چند

ود

با مدعی اختلاط تا کی
از خاوری اجتناب تا چند

ایضاً

ز تا بر فغان هر لحظه جورش بیشتر باشد | مبادا بعد از این در ناله زارم اثر باشد
بدام افتادگان هر لحظه لطفش بیشتر باشد | بهانا در دلش اندیشه صیدی دگر باشد
هر آن طایر که گردد صید یکتی بر و بالش | چه خواهی کرد با مرغی که او بی بال و پر باشد
ندارم دست تا گیرم عنانت را که جولان | که از جور تو ام دستی بدل دستی بسر باشد
کند ترک جفا و بر سر مهر و وفا آید | نخواهم ناله من در دل او کارگر باشد
جهان را کند از جا سیل اشک چشم من آری | بجا خاشاک چون ماند چو طوفان در گذر باشد

ود

مگو نبود علاجی خاوری هجران جانان را
علاج درد هجران صبر میباشد اگر باشد

ایضاً

غمش امشب بغمخواری دل رنگ دگر باشد | بهانا تازه جایش در دل تنگ دگر باشد
بود با مدعی یار و بی رغم گمان من | با او در بزم وصلش هر زمان جنگ دگر باشد
تهی رنگی با و دادم دل و آن دلربا اکنون | پی جان دادنم در فکر نیرنگ دگر باشد
عجب نبود نزاد در کویش از یادم ای بلبل | که این باغ دگر مرغش باهنگ دگر باشد

وله

زعشق خاوری اورا بود ننگ در مهرورزی
چنان داند که بار او شدن ننگ دگر باشد

ایضا

اگر دل هوس غم یار نباشد	هر چیز ازو از خبر دار نباشد
چندر کمتر جنس وفا را که همیشه	از بهر تو این گرمی بازار نباشد
هر غنچه بکن دریچه کند غمزه نگاهیست	خون ریختن نیمه دشنام دلدار نباشد
هر چند ترا با همه چشمی سروکاریست	غیر از تو مرا با دگری کار نباشد
آنرا که بگو بزیر لب لعل تو ماند	حرفی بود و جرأت اظهار نباشد
وز خاک شهیدان دلم بود دوانه پدید	دیوانه کم خرد از دار نباشد
در دیده هوس سیگر دو جانب دلدار	این نرگس بیمار تو عیار نباشد

وله

تا دوستی اهل هوس هست پسند ادا
گر دوستی خاوریش عار نباشد

ایضا

کسان که بهر بند دل از عشق دلبر چون نخواهد شد	هنر نگند دچو ز دل کار کرد بیرون نخواهد شد
جهانی پر شد از خونابه چشم و دل خاکی چو خون	شود گر قطره کم چاره چه چون نخواهد شد
دلم زانهست چندان شادمانی از غم جانان	اگر اندوه عالم رو کند محزون نخواهد شد

نخواهد

نخواهد شد علاج درد هم از جور چشمت آید	چو لیلی هست رخ حسرت مجنون نخواهد شد
طبیبا هیچ درمانی ندارد درد بی‌خبران	که کوتی چاره این درد روز افزون نخواهد شد
تو رفتی از دل و جعبه ز تو چیزی در رسیده مسکن	جای ویران چو شد کاشانه مسکون نخواهد شد
دل از بیگانگیهای تو رنجش چندان نگه تنها	اگر بیگانه را بیرون کنی ممنون نخواهد شد
دو روزی یار را از ناله گرم مهربان کردم	ولیکن چاره بی‌مهری گردون نخواهد شد
مرا احوال دگرگون و بازت خواهم بینداری	که اوضاع جهان هست دیگرگون نخواهد شد
ندارم غیر کالای سخن سرمایه و دانم	که آن وحشی کسی را رام از افسون نخواهد شد
هوای مهر خوبان گر ز سر بیرون رود شاید	دلی احسن من شاهزاده ز دل بیرون نخواهد شد

وله

نیارد در نظر تا سرو قدش خاوری هرگز
کمالش چون قد موزون او موزون نخواهد شد

ایضا

نبود غمم گر دل زغم بدنام خاص و عام شد	بدنام عشق آن صنمم در شهر نیکونام شد
لعلی که گر دم بدست آیم بیالین یک شب	در انتظار مقدمت صبح حیاتم شام شد
کو چاره ساز عاشقی تا حل کنم زود مشکلی	من بود دم و مسکین دلی آنهم اسیر دام شد
اول محبت کرد خاوری چند شب کاری بری	آخر ز عشقت ای پری بدنام خاص و عام شد

وله ایضا

جهان را هر جهان زن چو نکه جانت صلائی زد / چو جانان زد صلا باید جهان را هر جائی زد

عشق را فرق بسیار است با نیکان بدل / کنون در باز کن چون حلقه بر در آشنائی زد

تو چون داری حضور از شوق جانبازی بر عشق آمد / مریخ از کشته عشق تو در خون دست و پائی زد

نخواهد بود از اجر شهادت بهره او را / شهید عشق اگر در حشر حرف خونبهائی زد

باز داران چنین زند ناوک ناوک انداز آن / هزار آن ناوک که زد دستش کمان مبتلائی زد

ملامت گر کنی خوبی بدیرا مینوی سپید کش / جهانا طعنه زدن بی یار ما بر بیوفائی زد

بحرف غیر باید رفت بیش تا پیش آید / گر آن ناآشنا امروز حرف آشنائی زد

بنائی هر جا باید بی الحی سه / که هم ساقی صلائی گفت هم نائی نوائی زد

وله

چرا دیگر ندادی خاوری را راه در برت / نگردد ابی بزمی برد با حسرتی بکجائی زد

ایضا

با تو نائی کی تواند لاف دانائی زند / گوش بر فرمایشت ناهید فرمائی زند

کاش ساقی می بتعجیل که عیبش نی دهد / کاش نائی نی به تمکینی که موقائی زند

خنده بر شیرین لبان وقت تکلم می کند / طعنه بر شیطان کاه خود آرائی زند

تا کی دم

تا کی دم زنیم بیغیار کی عیب نی بود / تا کی سکم بسیار چرخ مینائی زند

عشق سر را با شکیبی از شکیبائی کشد / عقل دم با ناتوانی از توانائی زند

کاش تو بخواری که رفتارش بحرف مدعیست / در بستان کم ز لاف خود درائی زند

یار هر جائی ز طرز دلبری آگه نیست / هر که عاشق باده با معشوق هر جائی زند

پنج نوبت پادشاه زند در سرای زود کار / هر که طبل عاشقی بر بام رسوائی زند

در چمن سنگی که اندازد به بلبل باغبان / دست گلچین باز بر فرق تماشائی زند

وله

خاوری زد است حرفی از لب لعلت ولی / هیچ نکته بند بر فرع از رخساره گلشن نی زند

ایضا

دلربا زلف تو چون بر رخ گلفام افتاد / رشته مهر جفا در کف ایام افتاد

بعد ازین با دو پریشانی و ناکامی دل / کار چون با سر گیسوی تو خود کام افتاد

حرف مهری بغلط راند مه من بزبان / دل بیچاره از آن در طمع خام افتاد

دیده چون خال بر زلف بشکن در شکنش / مرغ دل رفت پی دانه و در دام افتاد

بعد ازین تا بچه حد طالع وارون که / کار دل از من از نامه به پیغام افتاد

دل که در صومعه عمری بعبث کرد پناه / رفت در میکده و ننگ سر انجام افتاد

وله

خاوری کی بره عشق تو اندر رفتن
زانکه از پا که رفت ریگ کام افتاد

ایضا

ره بسی همرهان آن ماه در منزل نبود
یا که دربان رفتن ما سوی او مایل نبود

جا بجان از حکم جانان ره نداد نادم ولی
خود بسی میدیدم آن ماه در محفل نبود

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر
اینقدر ایکاش کار عاشقی مشکل نبود

نرگس جادوی او زد رهش از افسونگری
ورنه دل سوی گرفتاری دگر مایل نبود

اینکه گفتی ناله بیحاصل بود در راه عشق
دست رحمش بین که دانی ناله بیحاصل نبود

در نثار روی جانان جان بغیر یاد دم سرد
ورنه این سرمایه دنیا و دین قابل نبود

در کمان صیاد کافغان از پی آزاد بست
ورنه تا این پایه آن بی مهر سنگین دل نبود

بر سر بازار بوسی میکردم از لبش
گر خطا از حساب تخته عادل نبود

وله

دررهٔ آمد سرو جان دین و دل کردم فدا
باز میگوید که مهر خاوری کامل نبود

ایضا

شهانه حرف سر دل از زبانش شنید
کاین طعنها ز هر که در آن آستان شنید

زان نوش لب که لعل لبش آب زندگیست
دشنام اگر چه تلخ بود میتوان شنید

آنچه

آب حیات تلخ بود در مذاق جان
تا حرف تلخ از تو شیرین زبان شنید

آخر شد آن نگار چو رانده مرا ز بزم
آن حرفها که غیر ز لعلت نهان شنید

باور مکن که زهر و شکر یکسان شود
گریه که صوتی از جرس کاروان شنید

بی گر ضعیف نالیم آهسته نکرده هم
آن شکوه ها که دوش از این ناتوان شنید

وله

بود از برای زخم دل خاوری علاج
بوئی گر آن دو گیسوی عنبرفشان شنید

ایضا

نخستین مرغ دل را پر شکستند
بر دوش پس قفس را در شکستند

مثال دری او تا نقش بستند
سخن ها نجی نه آزر شکستند

دهانش در تکلم باز کردند
در گنجینه گوهر شکستند

لبانش در تبسم سر کشادند
بها تا حلقه شکر شکستند

نکویان تا صف مژگان کشیدند
بسی صف به یکدیگر شکستند

بچشم بیدلان خنجر نهادند
بچشم عاشقان نشتر شکستند

متاع جان و دل یکجا ربودند
رواج عقل و دین یکسر شکستند

بیک کوشش بسی کشور گشادند
بیک جنبش بسی لشکر شکستند

ستان دیده چون انصاف شد | دل عشاق را کز سنگ شد
فریدون زمان فتحعلی شاه | که با فرش فلک را فر تنگ شد
شهنشاهی که تا دیدند تاجش | بفرق خسروان افسر تنگ شد

فرد

دو چشمش خاور برات کردند
خاراو بیک ساغر تنگ شد

ایضا

مشکل از کوی تو بیگانه بجائی برود | در ره دوست غم از بی سر و پائی برود
سوی ما کن نگهی تا نرود از رشک رقیب | یکبد ایمان گری تا که ز بلائی برود
بیگانه نیست طلائی که از آن دشمن جان | به که از جانب ما نزد عطائی برود
چشم من رهگذر دلبری ای اشک مبار | ترسم از دیده نشان کف پائی برود
من بی درد روم بو الهوس از بهر دو | در ره عشق تو هر کس بهوائی برود
چه زیان گر بزبان نام وفائی بری | یا طمع از میان رسم جفائی برود
خدمتی نه که سزاوار عطای تو شوم | کاش هر لحظه ازین بنده خطائی برود

فرد

خاوری را تری نام ندانم چه زیان
شاه را گر بزبان نام گدائی برود

ایضا

دلدار

دلبر ز ناز دوست و خرامان رسید | ای دل که ز آشنا نوبت ایمان رسید
بخت نگر کز جفا دلبر عیسی لبم | حرفی از آن لب نگفت تا بلبم جان رسید
گفتم از اندیشه اش سهل بود آب چشم | سهل نباشد کنون کار بطوفان رسید
پای دل از جور او دامن صحرا گرفت | دست من از دست او سوی گریبان رسید

فرد

از پی دیوانگی تنگ فضا است شهر
خاور را همین وقت بیابان رسید

ایضا

دل که ز جام عشق آن پیر خواهد کشید | دانم آن سرگشته آخر درد سر خواهد کشید
باز رخم مرهم آن سرو سرکش زجای | گرچه میدانم که از من باز سر خواهد کشید
پا بره چه نهادم از پی سرگشته دل | ز آنکه آن هر جایم بس درد سر خواهد کشید
اول عشق است و جای هنگ خون آید زو | تا چها در عشق او این چشم تر خواهد کشید
آگهی دارد دل من از دل سنگدل | می ندانم چند آه بی اثر خواهد کشید
کشت خلقی را بنوازده یکبد و ساغر [illegible] | چون کشد گر باده امشب تا سحر خواهد کشید
چند روی خود با رباب هوس خواهد نمود | کی ز تیغ بر تیغ بر اهل نظر خواهد کشید
مسغش بدل کم کن از ساغر کشیدن باز رفت | ز آنکه بر رغم تو زین پس نیشتر خواهد کشید

وله

خاوری او را ز قتل من بود ننگ و مرا
این هوس در دل که کی تیغ از کمر خواهد کشید

ایضا

چه راه بود که آمد بچشم اول کار | که اولین قدمش بازماندم از رفتار
ز رفته گامی خار جبل خلیده بپای | نخجسته گامی است ال کشیده از کار
ندیده عکسی از آن جلوه سوختم ز رخ او | نخورده جامی از آن باده ساختم سگار
فلک بوصه تن توسنی نخجسته عنان | جهان بخرمن من اشتری گسسته مهار
مخواه بهره ز عمری که آسمان بکمین | مدار چشم به گنجی که پاسبان طرار
مخواب راحتی و غافلی که در همه عمر | حباب عمر ز چشم اختران بیدار
نخجسته یار مراقب رقیب یار دانی | نخجسته نقش مناسب حریف ناهموار
مخواه عشق که دشوار او همه آسان | مخواه عیش که آسان او همه دشوار

وله

بس است داوری خاوری ز شام فراق
نه افکند لعنت داوری بروز شمار

ایضا

به اگر عوض باده میبرد دستار | که عنقریب بجا نمیرسد ز دستار
برس ز آمدن تحفه ساقیا می ده | مسافتی ز خرابات هست تا بازار

ز لب لطف تو شوان لب وقت جلوه چمن | زمی خندرشوان کرد خامه فصل بهار
سخن کشی ز عریان من زهی تشریف | نشان کشی دل بریان من زهی مقدار
شدم بعشق تو مشهور دور زمانه و حیف | که با منی تو چو دور زمانه کج رفتار
به بین بگوشه چشم که ما را چگونه گرد اسیر | ندیده ایم غزالی بخواب شیرشکار
اگر بزم تو ام نیست ره خوشم بهمین | که بشنوم ز لبت حرفی از پس دیوار
بغیر الفت و با ما سخن نهان ماند | که خصم طالب خصم است و یار دشمن یار

وله

دلم طره ز ایمان خاوری که دوست
ز زلف بسته چلیپا ز گیسوان زنار

ایضا

دل بهجران تست در تدبیر | چه توان کرد شد چنین تقدیر
خواهم از دامن تو دارم دست | بکشیم عشق تست دامنگیر
بر گرد جوان ز عشق و مرا | گرد عشق تو در جوانی پیر
تیغ برکش بکش که عاشق را | کشتن اولیست گر چه بی تقصیر
بند بگسل که گر تو بی صیاد | جای دیگر نمیرود نخجیر
تاب زلف تو بشنفد ورنه | دل دیوانه بگسلد زنجیر

دیده ام غرق خون جدا از تخت	کشته چون در کف ملک شمشیر
در فراقت چو صحبت عدل ملک	اشک چشم شد است عالمگیر

ورد	خاوری دور از تو در ناله لیک نبود بناله اش تاثیر	ایضا

وداع آخرین آمد اجل با آفرین خوشتر	چو خواهم مرد باری در بر آن نازنین خوشتر
نگاهی گر دریغ از خاک بیمار نگاه اولی	سخن گر از لب دشنام هم از آفرین خوشتر
چو باشد تیر از شست تو مرگ از زندگانی	چو باشد جام از دست تو زهر از انگبین خوشتر
بجان درد تو پنهان به ولی گر آشکار اولی	بدل داغ تو باشد خوش ولی گر آتشین خوشتر
کشی خنجر زناز و رحمت آری باز بر جانم	چنین خنجر کشیدن خوش ولی کشتن ازین خوشتر
هر آن مژگان که زان ترکان کنی در سینه ام پنهان	نگهدارد دلم از جان ملی خاطر این خوشتر
بفرق ما گذاری پا اگر از خاک راه اولی	بقتل ما برآری دست اگر از آستین خوشتر
در اول مهربان میبود آخر سرگران گفتم	که ما را آنچنان خوش گفت ما را اینچنین خوشتر
روا نبود نشان اندوهگین و دامن افشان	تو باشی شادمان و خاوری اندوهگین خوشتر

ورد ایضا

حدیث آشنایی پیش از افسانه کمتر	دو عالم آشنا در کوی از بیگانه کمتر
دل از سوز دگی پروانه از کاشانه کمتر	نشاید شد درین کاشانه از پروانه کمتر
دم آبی لب نانی بدرویشان فراغ ده	ز دریا قطره بیرون ز خرمن دانه کمتر
به خوش مصحف با سامان نفسی خرقه در بحری	که اینجا عاقل شاید بود از دیوانه کمتر
حدیثی گو یکی فرزانه از گنجینه پر شد	نگاهی کن یکی پیمانه از میخانه کمتر
ز بس پیمانه پیمودی بگشتی جمله پیمانها	کنون شد نوبت پیمان من پیمانه کمتر
خیابان ویران ز جور دل که چند از شهر	خراب آباد ما را گردی از ویرانه کمتر
مخور غم گر نگشت اندر ترا بر گوهر دندان	چه نقصان از یکی گنجینه در دردانه کمتر

ورد	بر نقش شانه محرم خاوری دست تو نامحرم جدا خوشتر زدن دستی که هست از شانه کمتر	ایضا

تشنه لب سوختم از شوق تو آبی آخر	در بقا آب حرام است سرابی آخر
مدعی گرد ستوال زبی ریش خویش	این تغافل ز سر او ار جوابی آخر
غیر آید بتقاضای تو شتابی اید دست	چشم دارد بمجال تو نقابی آخر
دلفگاریم از آن دیده نگاهی گاهی	در خماریم از آن شیشه شرابی آخر

شمع روشن شده‌ای باد کذری بازی … کشته خرمن شده‌ای برق نوائی چشم
با صنم مهر من آویخت بالای چرخ … با ملک اهرمن آمیخت شهابی آخر

ولہ
خاوری بوسه بار ام زلعلت خواهان
میل دادن اکرت نیست عتابی آخر
ایضا

طمع مدار که من دل دهم بدلبر دیگر … ولی اگر تو طلوع روم بکشور دیگر
پرم شکستی و کردی زنار زدام خود آزادن … که مرگ امان ندهد تا برآورم پر دیگر
دلم بزلف تو الفت گرفت ورنه رفت … چو کافری که شده در کمند کافر دیگر
مراکذر به سپاه دود داد مدعیان ده … من آن نیم که نکاشته برم بداور دیگر
زخاک کوی تو باید دوست افسر فرق … ز زخم تیغ تو خواهم بفرق افسر دیگر
زهجر مردم و دارم بخاک کوی تو نسبتی … روا مدار که پهلو نهم به بستر دیگر
بود هزار در از هر دری بسوی تو راهی … زهر درم که برانی در آیم از در دیگر

ولہ
بخاوری چو زدی زخم و نیم کشته نهادی
بیا بکشش که زپی میرسد ستمکر دیگر
ایضا

باز سرخوش کشته از جام دگر … باید از دل گفت پیغام دگر

بی بخشش

بی بخشش مپرس از نام او … کاش بودی بار را نام دگر
عشق او آمد سرانجامی مرا … بی‌سرانجامی سرانجام دگر
دل ز صبح و شام دور ام گرفت … صبح دیگر خواهم و شام دگر
اینکه شد دیوانه مجنونی ز عشق … عهد دیگر بود و ایام دگر
رنگ بر ناکامی دل میبرم … گرچه مرد از رشک ناکام دگر

ولہ
خاوری بدنام گشتی در غمش
شاد باش اکنون ازین نام دگر
ایضا

حروف شعر اول این غزل منقوطه و دویم دو حرفی و سیم سه حرفی بترتیب تا شعر پنجم پنج حرفیست

رود وری آرزوی و از ذوق آن در … دل ز آه و زاری در آب و در آذر
چند تو چو لاله خسته تو چو ناله … شه تو چو طوطی لب تو چو کوثر
کند مو کیش محنت نقش ملت … کند تیغ قند لبت طعم شکر
بقلب غمین کشته عمضا دهیا … چنین تحفه نیست بشنم محقر
بطینت خلیل طعلعلی مسیحا … تکلفت حبلی تحقیقی معنبر
بدینسان سخن خاوری جز جامی … تکلمه کس از شاعران سخنور

و له ایضا

ساقیا باده بده عید صیام است امروز
دور تسبیح شد و نوبت جام است امروز

صبح نوبت زن میخانه صلا زد بصبوح
ز ترا غم نه مرا حسرت شام است امروز

گردش مه که همی بود بکام زاهد
شکر ایزد که مرا نیز بکام است امروز

دوش مه بود هلال بی تاب خلق
طلعت ساقی ما ماه تمام است امروز

تیغ زابرو و مژه تیر و کمانی کمین
انکه را باده چه سرام است که هست امروز

گفت زاهد خدر از باده حلال است کی
تا بگوید چه را از باده حرام است امروز

شیخ را گوی که سجاده بمیخانه فرست
که بکام تو دران محور عوام است امروز

گر بگوید که در آنجا نبود بار خواص
گو میندیش که یا رخصت عام است امروز

کرامات طلبی پای بنجا نه کراز
بوده هر خیل خرابات امام است امروز

انکه می بود بمسجد بقیام و معقود
در بر جشنم بقعود و بقیام است امروز

شاه در بخت و من از مبتلیش دور دریغ
باده نوشیدن ما ذکر سلام است امروز

و له ایضا

خاوری روز شد و نوبت مسجد بگذشت
نوبت میکده و شرب مدام است امروز

هندو

بودیم همسفر من و دل در طریق عشق
آن برده ره بمنزل و من پا بگل هنوز

دادی بباد خاک شهیدت بجرم عشق
آیا نکردی از چه گناهش بحل هنوز

و له ایضا

دانست با علم بخطا هر چه خواست کرد
گوید بروی خاوریم منفعل هنوز

هم داده لب به بوالهوس کو
هم خورده به تحسرت من افسوس

زد طعنه بر کلاه نازت
بر فرهاد پر طاوس

نازک بدنت به پرنیان در
شمع رخشان میان فانوس

در کوی بتان نوای عشق
بر بام حرم صدای ناقوس

با دل گردند اندر آن کو
کاری که مدام کارش افسوس

پیداست که عشق هم ادبست
پسند اگر شهر جاسوس

و له ایضا

کشته شد امید وار عشق
تا خاوری از تو گشت مایوس

سراغ آن لب سیراب ازین خراب مپرس
لبان آب ز گم گشته در سراب مپرس

به پیش عقل وز خاصیت عشق مگوی
به پیش چشم وز کیفیت شراب مپرس

اگر جواب ز حرمان دهی سؤال مگو — وگر سؤال ز هجران کنی جواب مپرس
به بین تعبد و زهد ریا پسند مگوی — به بین عجز و درد رضا صواب مپرس
کریم را حجاب گناه کار به کار — اگر عنایت ترا کار از حساب مپرس
بخواه مطرب و از صوت عندلیب مگوی — بیار شاهد و از حسن آفتاب مپرس

ورد — ایضا
به بین شتابت و سیاره خاوری و زحل
شمار لشکر شاه فلکجناب مپرس

داده صید دلم را از چه ما و در غش — مرغ وحشت نموده کس کی دهد جا در غش
از نشانها پر غش نی هست اگه مرغ دل — بال و پر نا کرده پرون دشت باد و در غش
گو تیا جا بود صید دیگری جوید که باز — بسکه صیاد ازد دامان صحرا در غش
تا نه بینم رخ نهادا اسیر زیر پر برم — گلشنی از هر نگاهی هست پیدا در غش

ورد — ایضا
وصل صبا دم بود بهتر ز گلشن خاوری
کی کنم پرواز گلشن را تماشا در غش

سرم بیاد تو خرم ولیک جان مدهوش — دلم بذکر تو گویا ولیک لب خاموش
تو در بردن دل و دل باز از هیبت خفقان — تو در حدیثی و لب باز از عنبت بجوش

دلم ز تیغ

دلم ز تیغ تو چاک و بسوز جان در شوق — تنم بیاد تو خاک و بسوز خون در جوش
زما نمانده اثر جز خیال اندر چشم — زما نمانده نشان جز حدیث اندر گوش
بسوز بنده وفایت نهاده ام بجای — هنوز بار رضایت گرفته ایم به دوش
جفای دوست بود است طاقتم که فغان — وفای عشق گرفت دامنم که خموش
طبیب بر سر بالین و درد بی درمان — رقیب در پس دیوار و یار در آغوش
مسلم است که هر رنج در مقابل گنج — سزوار است که هر نیش در برابر نوش
مگس بیاد گرفتار و مور در گرداب — تو باز بر سر شکر نهاده سرپوش
بیاده کام مبادا به عشق تام برآر — که باده آفت عقل است و عشق مایه هوش

ورد — ایضا
بگو به لخته که مستی خاور بیت خویش
نه این گناه رندانی نه جرم باده فروش

ز زلف مشکفام سیه کرده بجوش — زلف سیاه پوش شد و خال سینه فروش
خورشید چهره دو سرو قدت که دید — مهری سفید چهره و سروی سیاه پوش
از آن سفید چهره سیه روزگار عشق — وز آن سیاه جامه به گلگون بار هوش
جمعی ز گیسوان پریشان تو بتاب — خلقی ز سرو نار سیه پوش تو بجوش

گرم بعرق موی پریشان کرده پری — نشنیده ام سیاه بپوشد پری براوش
زلفت عبیر موی و خالت عبیر بوی — حسنت پیاله بخش و لعلت پیاله نوش
وز آن عبیر طبله عطار پر شمیم — وز آن پیاله خانهٔ خمار پر خروش
گویا که حرفی از لب خاموش او شنید — زیرا که خاوری شده از گفتگو خموش

وله ایضا

اشکی که ز دیده ریختم دوش — امروز چو در کشیده در گوش
من خسته و اوست مرهم ریش — من تشنه و اوست چشمهٔ نوش
هم پای مگس فکنده در بند — هم روی شکر نهاده سرپوش
درد تو نهشته ام ببالین — یاد تو نهاده ام در آغوش
هم درد تو کرده در تنم جان — هم یاد تو برده از سرم هوش
هم از تو ملوک دهر مقهور — هم از تو گدای شهر مدهوش
بند تو نهاده اند بر پای — بار تو گرفته اند بر دوش
بر روی تو چشم من همه چشم — بر قول تو هوش من همه گوش
ما هم از تو شنیده ایم حرفی — کامروز نشسته ایم خاموش

بنگر ز جامه خواب سحر که رمیدنش — وان نازنین بمسند ناز آرمیدنش
از رنگ خواب چهره چو آیینه شستنش — آیینه جمال در آیینه دیدنش
پیوسته وسمه بر مه ابرو گذاشتن — همواره شانه بر سر گیسو کشیدنش
آن تارهای موی باندازه ساختن — وان حلقه‌های زلف بمقراض چیدنش
هم موی دور رسته ز ابروی کندنش — هم تار بیقرینه ز گیسو بریدنش
آن نابداده رشته بعارض فکندنش — بیطاقتی نمودن و لب برگزیدنش
آن غازه‌های نغز برخسار سودنش — وان قطره‌های خوی ز گیسو چکیدنش
آن خالها بچهره مناسب گذاشتن — وان سرمها بدیده ملایم کشیدنش
آن زیور و حلی ببر و بر فکندنش — وان گوشواره گوشه گوش آرمیدنش
وانگه بطعنه خنده بمشاطه کردنش — مشاطه وز شرم بکنجی خزیدنش
از جامه‌ها و عشوه کنان جامه خواستن — وان جامه‌ها مناسب هم برگزیدنش
آن برگزیده جامه بتن درست ساختن — وانگه بناز در بر عاشق دویدنش
آن چیدهای زلف بعشاق دادنش — وز گوشه‌های چشم بمشتاق دیدنش
در کوی عشق حسن فروشی نمودنش — جان دادن جهانی و از جان خریدنش

آن دیدن رقیب ز روزن بحجره اش / وز شرم رنگ از همه عارض پریدنش

وله

این عجز ها دری همت ای بوسه اش / وان لعل آبدار بدندان گزیدنش

ایضاً

آن چشم مست بین و در آیینه دیدنش / در مرغزار حسن چو آهو چریدنش

خوش حالتیست زلف بعارض نهادنش / خوشتر از آن نسیم گیسو وزیدنش

دیدی تغافل عاشق شادی نمودنش / بشکر مرگ غیر گریبان دریدنش

سر پیش بردم از پی بوسی بصد نیاز / بنگر نیاز کردن و سر بر کشیدنش

بر دل ببین و از پی او گرم ناخنش / وان حرفهای سرد ز هر کس شنیدنش

بگذار دست بر دل بیباک مدعی / پیداست میل هر کسی از دل طپیدنش

دل در طریق عشق بمقصد رسید و باز / مشکل بود هنوز بمطلب رسیدنش

از فرط بیخودی شیخ بدوزخ نماند جای / بیجا نبود این همه تن پروریدنش

وله

چو کمان پشت خاوری ز کوی کودکان / آخر نگار آمد این قد خمیدنش

ایضاً

آن نرگس مست بین و کله بر شکستنش / وان جامهای تنگ و میان تنگ بستنش

آن موزه

آن موزه برکشیدن و دامن کمر زدن / وان همچو باد رفتن و چون برق جستنش

آن قصد صید کردن و بردن نشانه اش / وان زین بر اسب بستن و بر زین نشستنش

آن سوی صید دیدن و آن اسب تاختن / وان تیغ برکشیدن و آن صید خستنش

آن صید ناتوان بفتراک بستن اش / وان تیغ خونچکان و بخون دست شستنش

زین صید ناتوان که چنین بسته در کمند / معلوم گشت رشته پیمان گسستنش

تا چند ای رقیب کنی منعم از حبیب / عهدی ببسته ام که توانم شکستنش

در قید او هر آنچه بدل میرود رواست / الا خلاص گشتن و از قید رستنش

وله

رو یه همیشه سرو سهی خاوری ز باغ / آن سرو نازنین و ز خرگاه رستنش

ایضاً

شکر بجا دری و سخن نغز گفتنش / دشنام در جواب از آن لب شنفتنش

محرم شمرد و خواند بگوشم سخن ز غیر (کفتش) / از محرمی که داشتم واین راز گفتنش

کر اتفاق گشت یقین میکشد مرا / در مرگ غیر از مژه در دانه سفتنش

مژگان ما و خدمت فراشی در ت / بنگر به آب رفتنش و خاک رفتنش

ترسم که پی برند بکویت ز خون من / زخمی نخورده ام که توانم نهفتنش

شبانه بلبل از گل دو بیت زگل پرسید / گل هم به باغ مجال شکفتنش

وله — ایضا

تا در کمین رقیب نگهبان خاوریست / کی ممکن است با تو در آغوش خفتنش

جان بود گر در پی دوری زتن کو بوده باش / چند سرگردان چنین گر چند هم آسوده باش
گنج جوئی در مقام نیستی آماده شو / رنج خواهی در هوای هستی بیهوده باش
راه میخواهی بعشق از خاکساری کم مکن / قرب میجوئی به پستی بندگی افزوده باش
پیش چوگانش چو گوی با سری افتاده رو / در لگدکوب حوادث پایمال فرسوده باش
در وفا با دوستان چون سپیده آینه خو / در جفا با دشمنان چون تیغ خشم آلوده باش
لایق شاهان نباشد لطف محض و کین صرف / گاه خشم آور به بخشش گاه هم بخشوده باش
نیک میشناسم حباب جلوه بی پرده کی / سخت رنجورم طبیبا چاره فرموده باش
پا بپرس ار گریه من تا ندانی پاکیش / با وجود آنکه بجسم آتشینی سوده باش
چون ز لطف اندرو تاق ما غریبان آمدی / ساعتی بی پرده بنشین ساغری پیموده باش

وله — ایضا

گرچه پیدا نیم نداری ره پا مش خاوری / شوق را از آشیان بال و پری بگشوده باش

خجلی

غمگین می آید ای دل جان بکف استاده باش / زنده کی زان گل و داغ دم گرم آماده باش
دوست چون دلداده میخواهد بیا دلداده شو / یار چون افتاده میجوید برو افتاده باش
آشنای او شود از هر دلی بیگانه گرد / مبتلای او شو و از هر غمی آزاده باش
کنج میجوئی چو عارف گوشه ویرانه گیر / رنج میخواهی چو زاهد بر سر سجاده باش
راه در میخانه میخواهی ز رسمش بیخبر شو / صحبت جانانه میجوئی حریف باده باش
گر نداری از رقیبان حرم اذن دخول / اذن اگر دربان دهد بیرون در استاده باش

وله — ایضا

گر بدریا افکند بت خاوری غمگین مشو / دل بفرمان بسته خواه در طوفان داده باش

گرچه جمعیت دل شد پریشان کاکلش / لیک کی از دلبری کرد پشیمان کاکلش
یکدم هر تار او باشد هزاران دل اسیر / از گرانی هر زمان افتد بدامان کاکلش
آنکه را اسیر دو دل از کف هر مبتلا / گرچه در زیر کلاه گردیده پنهان کاکلش
کار دیگر نیست او را روز و شب جز دلبری / با سر زلفش همانا بسته پیمان کاکلش
تازه گرد جان مشتاقان ز پیچ و تاب او / رحمت بیداری که باشد رشته جان کاکلش
چه کمر عمری شد دلهای پریشان کرده خو / زان سبب بر سر شود هر دم پریشان کاکلش

وله — ایضاً

بسکه خود را می‌کشد هر لحظه دست آوز عجز
خاوری را آرد از غیرت با فغان کاکلش

فغان که نیست ز اهل زمانه در آفاق — کسی که آید ازو بوی مردمی و وفاق
مشو بدر که ابنای روزگار ذلیل — مجوز فریب بلندی طاق و نقش رواق
که پست بودن مقدار و ساده بودن دل — به از نقوش رواق و به از بلندی طاق
مجب رزق که کوشش نمی‌کند رزق ازل — قرار رزق ترا داده قاسم الارزاق
مو الغایم دایم بر آستی گوینده — که بینوا چو تو بنود بزمره عشاق
سفر گزین ز وطن تا بکی گرفتاری — گهی بمحنت رشک و گهی بدرد فراق
بر موالف و زند مخالفند عزیز — بزرگ و کوچک عشاق در حجاز و عراق
مباش حجت عم ز دل بدلبری سپار — بدلبر باقی بیمثل و در نکوئی طاق

وله — ایضاً

به بیک ز توبنر اوز خاوری بکس
ز عاشقان تو گریزان و خاوری مشتاق

ای تیغ بیدریغ تو تن کرده چاک چاک — راند مباح تیغ تو خونم دمی فداک
یک آرزوی من ز تو حاصل نشد بعشق — جز اینکه آرزوی ترا برده ام بخاک

اشکم

اشکم نموده از سمت رخنه تا سمک — آهم کشیده از هوس شعله تا سماک
خوبان مجسمند سراسر ز جان صرف — و بتان مصیبند سراپا ز نور پاک
گر بر زمین نهند بجانب مدار هم — در تیغ می‌نهند بفرقت مدار پاک
ماری سیاه حلقه زده گرد آفتاب — آن زلف تابدار بر آن روی تابناک
رشکم نگر که از پی هند ید مدعی — آن لب چو در عتاب در آید شوم هلاک
دل تنگ از نوای حجاز نیم در عراق — خرم هوای هند و خوشا نغمهای [illegible]

وله — ایضاً

زین عهد خاوری طلب مستی از شراب
کز لعل یار ریخت بخاک آبروی تاک

گریزد گر غمت از سینه تنگ — شتابم از پی‌اش فرسنگ و فرسنگ
غمت را دل ز جان باشد خریدار — کسی کی دیده عاشق شیشه بر سنگ
بجنگ آیی اگر گویم در صلح — بصلح آیم اگر داری سر جنگ
مرا از بندگی دارم بسی فخر — مرا از خواجگی داری بسی ننگ
بشبها لبکه نالم ز جورت — همی ز ناله ام نالد شب آهنگ
نخوا رو بیت صفا بگرفت اگر چه — بسبکیر و صفا آینه از زنگ

وله

کجا تا منزل وصلت برو پی
منازل صعب و پای خاوری لنگ

ایضا

چنین در زلفش یا بکه کرشب است دلیل
یکیش آیت والنجم و دیگری واللیل

فراز آن یمنی جبینش در
بدان مثال که اندر یمن طلوع سهیل

هم اوست ذات قدیم و وجود جمله حدوث
هم اوست اصل وجود و ظهور جمله طفیل

باین عقول شناختش با آن ماند
که آفتاب بگز می کشند بچه بکیل

قتیل کافر زلفش اگر هزاران نوح
دلیس هندوی خالش اگر هزاران خلیل

زجا نجنبد از لطمهای صدمه دهر
دلم چو سنگ کرامت در گذر که سبیل

قبول در شب آدینه تا کدام اوشیخ
من و نوای رباب و سرود های کمیل

وله

وجود پاکش مجموعه فضایل و حسن
همینش عیب که با خاوری ندارد میل

ایضا

کشیده ام پا بدامن عشق و دل شد دیوانم
نهاده ام رو بویران کنج حاصل شد زدیوانم

نه دل در بند احسانی نه سر در قید سامانی
رضای دوست احسانم هوای دوست سامانم

نمیگویم چه کردم آن کن که میدانی سزاوارم
خطاکاری عطا خواهم که کاری پشیمانم

منزلم

ندانم چیستی ای ذات نایاب اینقدر دانم
تویی مقصود از کفرم تویی مطلب زایمانم

رود بر باد اگر سر چون توانم چشم از تو بست
که از روز ازل بستی بیا بستی رگ جانم

لب جانم رسید و شوق هست همچنان در سر
چو خواهم مرد باری مشتی بکند ابر جانم

اگر از نفس ببری جو دریابی زنجرم
وگر از عقل ببکوئی چو مجنونی بزندانم

پلنگ تیز آهنگم چه باک از کین روباهم
نهنگ بحر شناهم چه بیم از موج طوفانم

وله

کنی با خاوری جوری که کافر را روا نبود
تو باری کافرم دان گر نمیدانی مسلمانم

ایضا

منزل درد دل و ویران از کاشانه ام
روشن جانم شد است این مهمان در خانه ام

میزبانان لطف با بیگانگان افزون کنند
میشود گر فهم سیتم من آشنا بیگانه ام

با کسی بر قصه پر غصه ام گوشی نداد
یا ملامت کرد اگر باری شنید افسانه ام

رفت دل از سینه و غوغا فکند اندر جهان
باز پروردن رفت این دیوانه از ویرانه ام

میشود دیوانه چون جا کرد در دل عقل پری
آن پری جا کرده اکنون در دل دیوانه ام

هست دور از آن گل رخسار و لعل باده رنگ
خار اندر جام خواب و زهر در پیمانه ام

شمع را بر گرد سر پروانه چون گردید دوست
خاوری در سوختن من کمتر از پروانه ام

غیر مهر او نماند اندیشه در سینه ام / باز آن نامهربان در سینه دارد کینه ام

تیر مژگان تو در دل چند جوئی بیگرم / جای پیکان تو در جان چند کاوی سینه ام

کم نگردد یکسر موی از زرافشان جامه ات / گر کشی روز آوری در خرقه پشمینه ام

مینهند آئینه را جائی که بینم عکس او / مینماید چهره گاهی لیک در آئینه ام

در وصالش میتوانم ساخت با جور ادب / گر غم هجرش گذارد زنده در آدینه ام

پاره دلقی دارم و خواهم ز بر سبز پوش / همتی تا گیرد و بخشد می پارینه ام

گفتمش لعل لبانت وقف مسکینان خورش / گفت ای مسکین غارت بندی گنجینه ام

وله

گفتمش هستم ستم ازدوستداران قدیم / گفت میهنم خاوری آن دشمن دیرینه ام

ایضا

رحمتی تو در راه دگر از بیم نگاهم / من بر سر راه تو همان چشم براهم

عشق تو گنه می شمرد زاهد گمراه / مقبول دو کونم اگر این است گناهم

نه ابر دهد آبش و نه مهر دهد تاب / ناکام زمینی که از آن رسته گیاهم

ناکرده طلبدم بزمین زد فلک از کین / ناخورده بر از جاه در اندوخت بچاهم

گر پایه طلبدم چه کم از طالع پستم / ور نامه سفیدم چه غم از روز سیاهم

محرومی من ظاهر از این بی برو برگی / محروم ز هر کس که گریزد بپناهم

بر صفسیم شیخ طلب کرده گواهی / خم پیرمغان آه که کس نیست گواهم

عریان فلک سر و پا خواست تنم را / چون دید بپا موزه و بر فرق کلاهم

وله

در خاطرم آورده غم خاوری زار / غمخواری اگر کرده فلک گاه بگاهم

ایضا

در حضور تو از تو مهجورم / با تو هستم و لیک رنجورم

در دیارت چو ذره گمنامم / من که چون آفتاب مشهورم

طعنها میزدم بشوکت جم / کرده عشق تو کمتر از مورم

رنجه سازم بهر که پنجه کنم / چون رسد نوبت تو معذورم

عیب من نیست گر ذلیل توام / بچه با شیر نیست مقدورم

زنده از عشقم و ز جان بیزار / کاش سازند زنده در گورم

گر به بینم روز رخسارت / شب بخواب آید از خیال حورم

دوش زلف تو با دلم میگفت / کای تو گره لب شام دیجورم

تو چه عصفور مار دیده و من / همچو آن مار خورده عصفورم

گر بود بهره‌ای از لب تو نیکی است
منتش از غمی و نوش ز زنبور درم

گر تو از خود اجابتم برآری
بنده از بندگیت عذر آورم

وله

منت مکش وصال شاه و گدا
خاوری خود به از سعید درم

ایضاً

بار دگر از کعبه و دیر سوی کنشتیم
دل بر اثر دوزخ و جوهای بهشتیم

بر هر که گذشتیم بجز دوست رسیدیم
بر هر چه رسیدیم بجز عشق گذشتیم

بس شیشه شکستیم ازین جام که خوردیم
بس بند گسستیم ازین رشته که رشتیم

چون تربیت ما همه از تست چه زشتی
گر خار بن دشت و گر حاصل کشتیم

هم در کف هر مغ که درین مصطبه جامیم
هم بر سر هر خم که درین میکده خشتیم

در حضرت پاکان نه ادب پاکی مطلق
آلوده چه بیم اگر پاک سرشتیم

دل طالب دردیست که درمان نپذیرد
هر نکته ز هر درد بر این لوح نوشتیم

با یاد تو هم صحبتی حور نهادیم
با دام تو از گلشن فردوس گذشتیم

وله

ما را نه کسی خاوری از خلق خبردار
بهتر ز جهان روی بپوشیم که زشتیم

ایضاً

ازدست

از دست رفته‌ایم و ز پا اوفتاده‌ایم
با این همه هنوز بر سر عهد ایستاده‌ایم

سر در کمند و پای بدامان کشیده‌ایم
گردن به تیغ و گوش بفرمان نهاده‌ایم

هر چه آن بجز وفای تو از یاد برده‌ایم
هر چه آن بجز هوای تو بر باد داده‌ایم

ای شهسوار عرصه خوبی خدای را
آهسته‌تر که ما ز قفایت پیاده‌ایم

انصاف نیست خون رود از دیده که ما
از کائنات بسته برویت گشاده‌ایم

از چشم خویش غافل و در دور کامل است
ساقی بدین خیال که ما مست باده‌ایم

ما را گناه چیست وه از کین ماه و دهر
با بهره زمانه در ایام زاده‌ایم

دوران پیاده سیر و اندر رکاب ما
تا در رکاب خسرو دوران پیاده‌ایم

دارای دهر مظفر شه که حشمتش از
گویند گر ستاره انجم زیاده‌ایم

وله

تا چون کمند زاده او خاوری که ما
از دست داده‌ایم دل بی‌اراده‌ایم

ایضاً

سبو ز دست چنین داده‌ام که تا هستم
صراحی و سر زلف بنفشه از دستم

مرا به نیک و بد لطف و قهر خواجه چکار
همین بس است که در بند بندگی هستم

سبوی می بتو باد ای حریف ارزانی
نگاه ساقی واقف بود که من مستم

برآن سرم که بپای تو بی‌گذارم سر
ولی چه چاره کنم چون نمی‌رسد دستم

توئی که دامن صحبت زمن کشیدستی
منم که رشته الفت زغیر بگسستم

تو چون زبستر من پا کشیدی و رفتی
بخاک پای تو من سر نهادم و رستم

ز زخم کاری خویشم خبر نبود دریغ
دلم خوش است که اکنون زدام او جستم

ز صید من بفراغت گذر چه جای کمند
که من به بند اسیرم بدام پابستم

بلند مرتبه از خدمت شهنشاهم
چنان سپهر بچشم جهان کند پستم

وله

تو خاوری چه زنی تهمتم که خود بینی
که من زخویش بریدم بدوست پیوستم

ایضاً

ز هجر ماه رخی روز و شب در آزارم
چه کرده‌ام که بروزی چنین گرفتارم

هر آنچه تیر بمن میزنی خریدارست
هر آنچه جور بمن میکنی سزاوارم

چو آمدی نفسی باش مردم بنگر
که من جدا ز تو عمریست کاندرین کارم

طنابی آخر از آن سنبل سمن بویم
عتابی آخر از آن غنچه شکر بارم

خدنگی آخر از آن غمزه خدنگ افکن
نگاهی آخر از آن ابروی کماندارم

مراز بی‌هنری خواجه میفروشد و نیست
دریغ یارکی تا شود خریدارم

زخواجگان

زخواجگان هنرور که بی‌هنر طلبند
فغان که نیست کسی راه گذر بازارم

بگو کدام هنر به بود ز بی‌هنری
به پیش ز چنین هنر تا چه حد گرانبارم

وله

بگو بکان شعر خاوری خرند که نیست
درین دیار خریدار از هیچ دیارم

ایضاً

در آستان دوست چه پروا ز تهمتم
چون اهل پاک آمده برهان عصمتم

آلوده گر شوم بگنه صحبت حاصلم
دریا کدامنی چو گرفتار تهمتم

از هر گناه تهمت من گشته تهمتی
منت خدای را که بهشت است قسمتم

از پای تا سرم همه داغ تهمت است
بعد از وفات اگر نگشاید فضه تربتم

آلوده دامنی را لازم لطف خفی است
زآن پاکدامنم که بیابد لقا عصمتم

از هر چه مستی آورد آزرده خاطرم
تا دوست داده باده زجام محبتم

خواهم که با نشاط دمی سر کنم ولی
یکدم نمیدهد غم عشق تو مهلتم

پاک است دامن هوس من زلوث جرم
چون از محبت تو سرشته طینتم

بر دامن ولای تو ام دست تا ابد
بر دامن کسی نرسد دست همتم

از تهمت عدو نبود خاوری غمم
زیرا که دوست آمده واقف ز نیتم

وله ایضاً

تخم امیدی که از مهر تو در دل کاشتم / بالله از جز ناامیدی حاصلی بر داشتم

برق جانسوزی برآمد چون از یک جلوه‌ات خرمن / حاصلی گر دین و دانش سالها انباشتم

این چه وادی کاندران جز برق دهقانی نبود / بار تخمی کاشتم اندر این زمین بگذاشتم

باجهان شد آشنا بیگانه با من آنکه را / باجهان بیگانه با خود آشنا پنداشتم

سرنگون شد خاوری خرگاه گردون آنکه من / هر شب از آه سیه پایش خیمها افراشتم

وله ایضاً

تا که در سلک سگان او شماری داشتم / در میان عشقبازان اعتباری داشتم

ای سگ لیلی ز مجنونت فراموشی مباد / شرط یاری هست که گوئی همقطاری داشتم

در بدر گردی چو من ای بلک شستی چهره‌ام / این غبار از خاک راه شهسواری داشتم

آه کاخر شد گواه خون من در روز حشر / در دل آن بیکسان که آرزوی یادگاری داشتم

یاد آن شبها که بهر چیدن گلگشته دل / با سر زلف دلاویز تو کاری داشتم

تا بلند از محشر پریشان تو ام / در کف الماس زان طره تاری داشتم

چند گوئی خاوری دل از کف خوبان بگیر / دل نمیدادم ز کف گر اختیاری داشتم

وله ایضاً

جز غم که بیادگار دارم / حاصل چه ز روزگار دارم

درمان کدام درد جویم / یک درد نه صد هزار دارم

این درد به از هزار درمان / گر دوست بیادگار دارم

گر مرهم داغدار داری / منهم دل داغدار دارم

در باده بی خمار داری / منهم سر پر خمار دارم

تو جلوه بحساب داری / من حسرت بی شمار دارم

چشم تو بلای روزگار است / من شکوه ز روزگار دارم

با باغ و بهار زینت کارم / از روی تو نوبهار دارم

چون بنده هنر پسندی / از بی هنری چه عار دارم

وله ایضاً

میگفت بکجا وری پس از مرگ / من با تو هنوز کار دارم

جدا از کوی جانان و همان جان در بدن دارم / بهر حرمکس جانی باین بیچارگی که من دارم

همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از تو / بزیر خاک گور هم میتوز جیب کفن دارم

زکام بوالهوس دادن بزم نگار باده داری / محابا دوستی تا تیغ و گرنه صد سخن دارم
تو با اغیار در خلوت بساط ماه در عشرت / من محروم ازین خوشدل که در کویت وطن دارم
چه خوانم گرد اگر با مدعی بینم هم آغوشت / که صد حسرت ز بیم خوشیت با برهمن دارم
نگردد تا کسی از اهل محفل آگه از دردم / گهی سر در گریبان گاه رخ در انجمن دارم

وله

گرفتار غم عشق و توانائی محال است این
بسی حیرت ازین ره خاوری بر کوهکن دارم

ایضا

دوش دود رخ از زلف جانان چند تاری خواستم / بهر پریشانی پریشان یادگاری خواستم
خواستم تاری ز زلفش تا بپا سازم زهی / بیقراری بین قرار از بیقراری خواستم
شد دل چاکم مجروح از نیش فراق / مرهمم اورا از زلف مشکباری خواستم
سنبل و ریحان بنفشه در گلستان تا ریخت / در خزان هجر از آن گل نو بهاری خواستم
از نگارستان گریزان بود چندی صید دل / بهر پای او کمند از شهسواری خواستم
رخ بجوابی ز حد شب مثالی یافتم / در رخ جیابی ز زلف تا بداری خواستم

وله

چاک چاک سینه را شاید که تعبیری کنم
خاوری این رشته را از بهر کاری خواستم

ایضا

باز دل را

باز دل را در بلای مبتلا می‌خواستم / التفاتی از زبان دل را می‌خواستم
تا شود داغ حجاب عشق او را از هوس / بوالهوس را در بلایش مبتلا می‌خواستم
خواستم تا از دل گم گشته ام گیرد سراغ / ورنه کی زلف تو در دست صبا می‌خواستم
بعد قتلم قاتلم گوید دریغ از دست رنج / ساده لوحی بین که از وی خونبها می‌خواستم
با جهان شد آشنا بیگانه با من آنکه را / با جهان بیگانه با خود آشنا می‌خواستم
خواستم تا خو کنم با صبر مردم در غمش / این سزای من که دردش را دوا می‌خواستم

وله

تا بدانم خاوری قدر وفای یار را
چند روزی با خود او را بی‌وفا می‌خواستم

ایضا

مست ترسازاده ام سوی کلیسا میروم / گاه فرم گر بهوای جام صهبا میروم
عشق را قابل نیم لیکن ز بس بیهده دل / سوی بازار بتان بهر تماشا میروم
در تغافلش میبردم تا چاره سازم درد دل / ناصح بیچاره پندارد که بیجا میروم
عمرها این پاکدامانی زندش بسته ام / دانم آخر زین سر آلودگی رسوا میروم
تا بسنجم صبر خود در هجر و استغنای او / چند روزی از سر کویش بعمدا میروم
ترک خود را دیدمش برخاست پرسیدم کجا / گفت اندر خیل دلها بهر یغما میروم

وله

با قدی چون شاخ گل بر رفت و بگفت آن صنم
خاوری شکر بر نثارم چه رسد پا برودم

ایضاً

چو رفت آمد ز خود ناگاه رفتم ‌‌ ندانم تا کجا همراه رفتم
ز رشک مدعی با آتش شوق ‌‌ بکویش با هزار اکراه رفتم
سیه روزی نگر کز بعد عمری ‌‌ بکوی او شبی کو ماه رفتم
رقیب امیدوار آمد در آن بزم ‌‌ چو من نومید از آن درگاه رفتم
ز هر جانب بمقصودم رهی بود ‌‌ اگر در راه اگر در چاه رفتم
نکو از کفر بود ره بمقصود ‌‌ رسیدم گیرم از بیراه رفتم
تفاوت نیست اندر آفرینش ‌‌ که من با هر گروهی راه رفتم
ز خود دانم اگر گمراه ماندم ‌‌ ورو دانم اگر آگاه رفتم
بسی در کلبه درویش خفتم ‌‌ بسی در بارگاه شاه رفتم

وله

محو از خاوری دیگر نشانی
بخاک از حسرت آن ماه رفتم

ایضاً

رفتم ز پیش از اثر خشم تو افتم ‌‌ کی بود کامم که چنین از نظر افتم

گرخواجه

گر خواجه پسندیده بود به ز هنر عیب ‌‌ ور زانکه قبولم نکند بهتر افتم
زین بار سفر بستن و پس بار گشودن ‌‌ منظور تو این بود که من دربدر افتم
رفتی و من خسته بدنبال تو از ضعف ‌‌ هر جا که روم پای کشد از سر افتم
گر لطمه طوفان حوادث بود از پی ‌‌ ممکن نه که از کوی تو جای دگر افتم
در بزم تو فارغ نشوم از رشک رقیبان ‌‌ گر باده وصل تو ز خود بیخبر افتم
آن صید ضعیفم که هلاکم شده نزدیک ‌‌ گو بخت که در دام تو بیدادگر افتم
در پنجه اطفال چو گنجشک ضعیفم ‌‌ گو بچه آنم که بشهباز در افتم
برخیز و مرا ای پدر از عشق مکن عیب ‌‌ بگذار که از اولاد تو من بهتر افتم

وله

شاید گذرد خاوری آن شوخ ز راهی
هر روز شوم مست و بیک رهگذر افتم

ایضاً

نام آرزو فزود دیدیم که گمنام شدیم ‌‌ کام آرزو گرفتیم که ناکام شدیم
سخره ما بجوانی همه ایام چه شد ‌‌ که به پیرانه سری سخره ایام شدیم
ساقی از جام ابد طالب بیهوشی ماست ‌‌ ما که در دور ازل مست بیک جام شدیم
بهوس ما به ره وصل دلارام زدیم ‌‌ بعبث از پی این آرزوی خام شدیم

همه خاصان بر تبش برا ماشده ایم / با خود اندر ره او بر اثر عام شده ایم
اول از زمره تش قابل تحسین جهان / پس بدرگاهش شایسته دشنام شده ایم
عالمی روی بما کرده زیادش که کنون / بی نیاز از خرد و نامه و پیغام شده ایم
رام میبود بما تا رم ازو میکردیم / رم همان لحظه زما کرد که ما رام شده ایم
کعبه آتش دوزخ وطن خامان است / زانه از حق بکمند یک سر انجام شده ایم

وله

خاوری منتخب دفتر دوران گشتیم
تا بدرگاه شه از جمله خدام شدیم

ایضا

دوش با دست تهی بر در خمار شدم / دیگری باده همی خورد و من از کار شدم
جهد کردم که شدم قابل تحسین جهان / پس بدشنامی از آن لعل سزاوار شدم
خاص علم بود ز سر گوشی او دشنامی / غیر پنداشت که من محرم اسرار شدم
جای نگرفته در آن بزم که بیرون رفتم / پای ننهاده بر آن پایه نگونسار شدم
مرهم عشق چه شد زخم غم دوست کجاست / که گران سر ز گرانباری دستار شدم
خواب غفلت همه عمر مرا بود بسر / اجل آمد بسر بستر و بیدار شدم
در ره عشق مرا دیده حق بین چه بود / از رخ خوب ترا طالب دیدار شدم

چشم

چشم بستم ز تصور ره صورت رفتم / پا کشیدم ز هوس زینی آثار شدم

وله

خاوری چه سرخ کند حاشیه بند کیم
تا ز جان بنده شاهنشه قاجار شدم

ایضا

روز مرگ است و یقین زندگی از سر گیرم / گر چو جان قد دلارام تو در بر گیرم
عهد کردم که می ناب حرامم باشد / گر ز دست دگری غیر تو ساغر گیرم
زخم این دست که از جور تو امروز بسر / آه از آن روز که بر دامن داور گیرم
گر زند بر من دل باخته دل دیگری / حاش لله که من از مهر تو دل بر گیرم
زین سبب ما و تو رسوای جهانی شده ایم / چاره آن به که سر ره بتو کمتر گیرم
تازدی ای خسم که مرا کرده از کین پامال / باش تا از کف ساقی دو سه ساغر گیرم

وله

خاوری وصل پری چهره رقیبان سهل است
خواهم که دل از محبت او بر گیرم

ایضا

خدنگ غمزه ات جا کرده تا سوفار در چشمم / بلی آن غمزه خونریز دارد کار در چشمم
بجز قولت اگر در گوش باد آید در گوشم / بجز رویت اگر در چشم باد خار در چشمم
بهر روزی که چشم روی بت آید جور در خوابم / بهر شامی که چشم زلف آید مار در چشمم

ز تاب انجمن آن سنبل پر تاب در جانم / نه خواب از حسرت آن نرگس بیمار در چشمم
برد جنس وفا آن طره طرار از چنگم / زند نیر جفا آن غمزه خونخوار در چشمم
نه آن لعل سخن آرا بود گفتار در بزمم / نه آن سرو خرامان را بود رفتار در چشمم
نشستم خوش که بود در جهان خود دولت دردم / شکستم بت که بود جلوه گر جز یار در چشمم
بچشمم منزل او لیک محروم ز دیدارش / که از پری نباشد قوت دیدار در چشمم

وله / ایضا
بروز وصل چشم خاوری گر بنگرد جائی
شود آن روز روشن چون شب غم تار در چشمم

نه تنها انکه با هر ناکسی یار است سینالم / ازین گر یاری این بی کیش یار است خیالم
اگر صیاد باشد آشنا شادم بدام او / ولی بیگانه چون با هر گرفتار است خیالم
نباشد از اسیری ناله ام اما ازین غیرت / که در دام تو صید خسته بسیار است خیالم
نمی نالم ز بار مدعی در محفل وصلش / چه پرسیدم نهانی با ویش کار است خیالم

وله / ایضا
ننالم از غم بیماری دل خاوری اما
چو این بیمار دایم بی پرستار است خیالم

دارم ز تو صد شکوه و گفتن نتوانم / ماتم زده هستم و شیون نتوانم

[illegible]

از ناله چسان جای کنم در دل سختت / من آدمیم رخنه در آهن نتوانم
چون وصل تو دور است که از بیم بداندیش / قطع ره کوی تو ز روزن نتوانم
گفتم بکنی چاره بیماری دل گفت / کو مرگ کسند چاره او من نتوانم
میسوخت ز صد دل ملک افغان که ز تاب دل / با خاوری سوخته خرمن نتوانم
دارای جهان [illegible] شاه که جا دید / برد آتشش دست زد آمن نتوانم

وله / ایضا
با برزوی او از غم گردون نهراسم
بی یاری او چاره دشمن نتوانم

با آنکه دایم دشمنی جای تو در دل داده ام / مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام
برقی که زد بر حاصلم اکنون آتش در دلم / ویران از او جان و دلم شاهانه حاصل داده ام
هم سر بصحرای فنا از عشق معتقد کرده ام / هم تن بطوفان بلا از شوق ساحل داده ام
من بهره دایم از وصل جوانی خورده / ای شیخ پر علم مکو کردل بجاهل داده ام
دل برده اش از افسون جان هم نخواهد کردن / جان کی بآسانی دهم دل گر بمشکل داده ام
کی جرأت بوسیدنش هنگام بیداری کنم / یک بوسه گاهی بر لبش در خواب غافل داده ام
آن ماه خواهد خاوری جان و سرا قابل / قابل که من این هر دو را جانی که قابل داده ام

سر نثار موکب دارای باذل کرده‌ام
جان را اکنون در ره سلطان عادل داده‌ام

و له ایضاً

خوشم که از همه خواجگان غلام تو باشم
بزن بجبهه من داغ تا بنام تو باشم

هزار بند گسستم که صید دام تو گردم
هزار بال شکستم که مرغ بام تو باشم

سخن ز لعل نگویم که میل عشق تو دارم
طرب ز باده نجویم که مست جام تو باشم

مرا جز این نه هوائی که با هوای تو مانم
مرا جز این نه کلامی که هم کلام تو باشم

چو نیست رخصت وصلم ز هجر جان دهم [illegible]
ز لگام سر آن به که من لگام تو باشم

مرا تو رامی در عاشقی گر از تو کم زنم
ولیک رم کنی از من دمی که رام تو باشم

هزار کعبه گرم شود است با تو در سر سودا
از آن گذشته که خوشنود از پیام تو باشم

ز تیغ تو نه جهان لذتی مرا نه حاصل
که روز محشر در لشکر انتقام تو باشم

و له

باستان تو دربان نگذاری نه دهد ره
مرا طمع که ببزم تو هم کلام تو باشم

ایضاً

بر در تو بهر جرم و خطا آمده ایم
گمره و بر اثر صوت جرس ناجسته ایم

کاش مبعوث شود آنگاه که ما آمده ایم
تشنه و در طلب آب بقا آمده ایم

چون اسیران

چون اسیران رهت بند بپا سر بکمند
چون گدایان بدرت بی‌سر و پا آمده ایم

گر کرم کار تو بارسم کرم خواسته ایم
ور بلا رسم تو ما سوی بلا آمده ایم

بی سبب خاطرت آزرده ولی طرفه که باز
با چنین جرم طلبکار عطا آمده ایم

گر برانی ز بر خویش چه توان کرد که ما
بر رضای تو درین کهنه سرا آمده ایم

گر وفا می نفروشند بگوئیت چه زیان
جان بکف بر سر بازار جفا آمده ایم

آن طبیبی که بما درد فرستادی و ما
بدرت باز بامید دوا آمده ایم

و له

خاوری عذر چه گوئیم گر از ما پرسند
که چرا رفته از آن کوی و چرا آمده ایم

ایضاً

سوال از عشق چون کردی وداع جان و دل کردم
بیک مردن دو عالم داستان را مختصر کردم

گر از دوری جور تو زین پس ز خدا خواهم
به تنگ آمده‌ام از بس دعای بی اثر کردم

میان خوبرویان شهره بودی در وفاداری
چه خوارها کشیدم تا ترا بیدادگر کردم

بودی بیوفا روز جدائی رو کشی از پی
نه سودی مهر را آنروز ز امروزت خبر کردم

بشکم از طلوع مهر و مه زیرا که در کویت
نه روزی روز شب بردم نه شبی را سحر کردم

نشد از ناله فرهاد و مجنون سرنگون گردون
بهم تا چه زاید منم اکنون ناله سر کردم

وله

بودم خاوری خود فاضل کسب هنر که چه
عمری خدمت این خواجگان پرهنر کردم

المقطع

رفتم بکوی دلستان ترا آشنا کنم
شاید که رفته رفته بکوی تو جا کنم

بیگانه گشتی از من و نبود مرا دلی
تا بار دیگرت بفسون آشنا کنم

در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش
در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم

غافل از آنکه پای دلم در کمند تست
محو آنم که دست از کف رها کنم

وله

کس نیست خاوری که برد سوی او پیام
باید که شرح شوق بباد صبا کنم

المقطع

بسکه بر هر از آن چشم نظر باز کنم
خواهم که بآن چشم نظر باز کنم

کشتم ای شوخ همین ناز تو محروم هست
گفت مپسند که من با دگری ناز کنم

بسکه رسوا شدم از نرگس غماز بتان
در گلستان حذر از نرگس غماز کنم

همدم بسکه بصیاد تغافل آیین
ز آشیان جانب دام آیم و آواز کنم

دایم از طالع ناساز بمن ناز کنی
شکوه از ناز تو یا طالع ناساز کنم

گره ابروست گر از لطف بمن ناز کنی
منهم از ناز تو بر هر دو جهان ناز کنم

وله

خاوری نغمه سرا شده و شوم چون بلبل
هر زمان یاد گل گلشن شیراز کنم

المقطع

پادشاهیدم ز سر تن کشور جان دیده ام
گنج درویشم چه حاجت بزم سلطان دیده ام

عقل را در ملک دل بیرون درگه بسته ام
عشق را در بزم جان بر صدر ایوان دیده ام

هر چه رستم عقل را در بند حیرت یافتم
هر چه دیدم عشق را در زیر فرمان دیده ام

اهرمن را پای در زنجیر گمراهی اسیر
خاتم دولت در انگشت سلیمان دیده ام

هم ز طغرائی هزاران نامه افزون خوانده ام
هم بایمائی هزاران نکته پنهان دیده ام

هر چه زخم از دوست از هر زخم مرهم ساختم
هر چه درد از دوست بهر درد درمان دیده ام

هم گریبان چاک از آن چاک گریبان کرده ام
هم پریشان حال از آن زلف پریشان دیده ام

هر که بینم در دو عالم کافرم خواند ولی
کافرم گر در دو عالم یک مسلمان دیده ام

وله

کی برم باد بهم جنس ره بکوی جانان خاوری
عقل کل را اندرین اندیشه حیران دیده ام

المقطع

ای بحسرت کرده هست همه اهل زمین
نظری جانب حسرت زدگان هم تو ببین

خلق شایق بجناب تو چه حاجت بگناه
صید اهل نگاه تو چه حاصل ز کمین

همه راه روی بسوی تو چه گمره چه دلیل / همه را چشم تفضل تو چه خاین چه امین
نه جنون راست نشانی ز نشانت نه خرد / نه گماز راست نشانی ز نشانت نه یقین
همه سرمست جمال تو چه هشیار و چه مست / همه پابست خیال تو چه شاد و چه غمین
دل بر آنست که با تو نکند جز وفا / تو بر آن باش که با دل نکنی غیر از کین

وله

نیست ما را اثری خاوری از عشق بتان / بعد ازین بر در دارا نگذاریم جبین

ایضا

چه کم از پرسشی آید و دست از بیماری یاران / گر آید پرسشی از دوستان درمان بیماران
بحمد الله نه بیماری نه بیداری کجا دانی / که بیدردند بیماران و بیمارند بیدردان
بهاری در خزان رنج ظاهر از دو چودش / شرار آه برق و ناله رعد و گریه چون باران
توانی یافتن احوال دل از گریه چشم / عیان احوال بیماران ز اوضاع پرستاران
گنه افزون ز حد ما را و ترسم باز در محشر / به بیماری دهد ایزد جزای ما گنه کاران
چه غم مپسند بیماران اگر مرگ طبیبان را / طبیبان تا کی مپسندیا رب مرگ بیماران
وفاداران زمن دور و هواخواهان زمن غافل / فغان از این هواخواهان دریغ از آن وفاداران
نزد بهر عیادت حلقه بر در وفاداری / فزون غم خاوری رنج از هجوم بیوفایاران

وله — ایضا

دلم کردید

دلم گردیده مفتون دو چشم یار ای یاران / چه خواهد شد چو هستند کار بیماری به بیماران
نگاهی کرد چشمش زاهدان را رفت دین از کف / به این مستی جهان زد از فریبی راه هشیاران
متاع بوسه را اکنون بیجا میدهد ترسم / نباشد راه کس در کوی او زانبوه خریداران
برای آنکه هر آزاد در سازی گرفتارت / گشودی یکدو روزی بند از پای گرفتاران

وله

پی قتل وفاداران گشتی تیغ از جفاکاری / نه اختر خاوری هم باشد از خیل وفاداران

ایضا

ساحت قله البرز گشته مکان / عرصه طور در آن نور چنین گشته عیان
بندگان در طلب نور تجلی چو کلیم / رب ارنی همه را ذکر لب و ورد زبان
همگی مصداق آیه فاخلع نعلیک / همگی اهل بایه پور عمران
ز آن تجلی شد اگر سینه سینا روشن / زین تجلی شده روشن همه کون و مکان
ز آن تجلی شد اگر جسم جهانی بی روح / زین تجلی شده ساری به تن مرده روان
ز آن تجلی شد اگر موسی عمران مدهوش / زین تجلی سبب قوت هوش است و توان
هر طرف آتشی افروخته از امر ملک / که همی گوئی از آتش موسی است نشان
کوه طور آمده هم وادی ایمن بینک / اینک این نور حق و آتش موسی برهان

وله

خاوری گل هر چه خواهی از آن سنگ که یافت
شرف از نور حق و دیده فروزست جهان

ایضاً

یکبار بر چشم دریاری فراز کن — دلگاه هر چه سیل دلت هست ناز کن
از زلف دلنواز برون کن دل رقیب — این عقده که هست درین رشته باز کن
خنجر نگیر و ناز مبر عاشقان بکش — ما را ز ناز مدعیان بی نیاز کن
ای پارسا جوان چو مرا کشتی از جفا — باری به نعش کشته خویشت نماز کن
بالای نعش جمله شهیدان بنه سرم — یعنی در آن میانه مرا سرفراز کن
رهبت زنند و کینه نبازند پی سبب — از همرهی بوالهوسان احتراز کن
دلتنگ در عراق ز جور مخالفیم — ای کاروان چندای رخ اندر حجاز کن
ای آفتاب حاصل کار از چه میکنی — بشنو ز ما و حرف بتی دلنواز کن

وله

تا چند خاوری غم آن نخل سرفراز
از جان خویش بگذر و دستی دراز کن

ایضاً

بگیر جان مرا و به بوسه سودا کن — بی گرمی جانها بها ز پیدا کن
از آن شراب که پیمانهای لعل تو پر — بکی نگار حریفان باده پیما کن

تمام شهر

تمام شهر ز آرام منت صاحب دام — چنین معامله با وحشیان صحرا کن
خدنگ غمزه ز ترکش بکش اجل در پی — دو روز دیگر با خستگان مدارا کن
دل رقیب یکی عقده شد کمند ترا — بیا و این گره از زلف خویشتن وا کن
دو روز پیش نه ایدل هوای بوالهوسان — برو علاج رقیبان پای برجا کن
ترا چه بهره ز حور بهشت ای رضوان — بیا ز خلد و تماشای حور دنیا کن
یک امشب از رخ او فارغی ز خونریزی — که رشتی هست شب آید به فکر فردا کن

وله

چه خاوری پی سودای عشق می پویی
مرا به بین که چسان حال و ترک سودا کن

ایضاً

چو کشتی بار دیگر زنده زان لعل نابم کن — سرافراز از میان کشتگان روز حسابم کن
مه گردت می آیم بخواب در شب هجران — خدا را همنشین زلف افسانه وصلش بخوابم کن
چو خورشید فروزان صبحگاهی بر لب بامم آی — ز حسن روی خود فارغ ز طعن شیخ و شابم کن
ز جور بیحدت خواهم کنم پیش شکایتها — ز لعل باده نوش خود خوش زینک خطابم کن
سئوال از عشق خود کردی و گر دانی بحق یا من — خدا را لطف باید داشت گوشی بر جوابم کن
خراب از غم دوران سرای جان من ساقی — بیا آباد و دیش ز ساغری مست و خرابم کن

دلم از سیل عشق دوست دریا بحث طوفان کن   نگاهی گر نمی‌دانی بابن چشم پر آبم کن

وله

بشام تار هجران ماه من بر خاوری بگذر
ز روی عالم آرا بی نیاز از آفتابم کن

ایضاً

اگر داری سر یاری بکویت پاسبانم کن   دگر آیین نمی‌دانی سگ آن آستانم کن
ز بیدادت نخواهم رفت همچون بوالهوس زانکو   اگر باور نداری یک دو روزی امتحانم کن
بجانم از جفای باغبان و غارت گلچین   دمی ای برق بی پروا گذر بر آشیانم کن
بهار خوبیت را من ندیدم تا خطت سر زد   کنون از وصل خود خورسند در فصل خزانم کن
طبیب من طولی گر ازین بیمار رسد رمان   ز درمان وصالت چاره درد نهانم کن
اگر خواهی درین محفل نگویم شکوه جورت   ز لعل جانفزا حرفی زن و کوته زبانم کن

وله

گر فرستم امشب آید خاوری ناخوانده در مجلس
تغافل تا کی آخر از نگاهی شادمانم کن

ایضاً

باز ویران دل آباد که خواهی کردن   رخنه ای سیل بنیاد که خواهی کردن
ز آن دو چشمان سیه خون که خواهی خوردن   آن دو آهو را صیاد که خواهی کردن
نکت از نادمن من ز حکایت زانکو   هر دو در چشم تو تا یاد که خواهی کردن

عمر با من

عمر با من بسر بکین و فلک بر سر مهر   ظاهر است اینکه تو امداد که خواهی کردن

وله

خاوری روی بوادی خموشان دارد
بعد ازین گوش بفریاد که خواهی کردن

ایضاً

ای سپاه خط گذر چهره یارم مکن   ای خزان بیهوده قصد گلزارم مکن
دست اندر حلقه زلف دلدارم مکن   مدعی بهر چه قصد دل زارم مکن
تو گر خارم چنین از کینه آزارم مکن   اول دل بستگی از خویش بیزارم مکن
جانم از تن رفت بیرون از غم تنگ دلیت   اینقدر بیجا خدنگ غمزه در کارم مکن
آتش غم چون که بر خاکدرش خاکم کند   ای صبا هرگز گذر در کوی دلدارم مکن
کفشش کن چاره بیماری دل ای طبیب   گفت ای بیدل نظر بر چشم بیمارم مکن

وله

گر سخن گویم پریشان خاوری عیبم مکن
بر دلم سنگ نظر بر حال افتادم مکن

ایضاً

این بت عمر نوی رقیبان رها مکن   باری رها چو میکنی آزار خط مکن
دست مرا ز رشته زلفت جدا مکن   این رشته حیات ز دستم رها مکن
تا کی دل رقیب در آن زلف تا بدر   این عقده را گشاد ازین رشته وا مکن

قصد تو کشتن من و خلقی درین طمع — بگذار تیغ و کام مرا بسم روا مکن
دادم ز حسن دوستی آخر بمهوشی — هرچند این متاع مرا بی بها مکن
ای خواجه مزد خدمت ما بس قبول تو — چون بنده قبول تو افتد رها مکن
تا آشنا کنی همه بیگانگان بخویش — بیگانگی مهر که شدی آشنا مکن
در راه عشق گمرهی از رهبری به است — چون گم شدی به ره طلب رهنما مکن

وله — ایضاً

بوسی بکف آوری چو دهی مدعا برست
بگذر بناز و گوش بحرف گدا مکن

می‌نشیند با خسان کاین شیوه محمود من — دیگر بزد از کسان کاین عادت محمود من
چشم من دریای نیل و هجر او فرعون دل — روی او نار خلیل و نفس من نمرود من
روز هجران و بلا کم مقصد و مقصود دل — کوی جانان و جمالش معبد و معبود من
از دو جانب میل باید تا شود حاصل وصال — من غم مقصود او گیرم که او مقصود من
کرده او عزم رحیل و داده من تن بر بلا — من کنم بدرود جان و او کند بدرود من
یافت بهبود آنچه زخم غم صیاد کرد — تا کند از زخم دیگر چاره بهبود من
غازه بود بر عذارش بلکه از فرط نگاه — بر رخش افتاده عکس از چشم خون آلود من

زینت در بازار امکان جنس هستی زد رواج — کاشکی برهم زند ایام تا نبود دکا

وله — ایضاً

جرم چندان داوری ترسم نیاید بر سر
عفو بی‌پایان او با جرم نامعدود من

مدعی گوید که باشد گفت تو مردود من — هرکسان خوانند که هست این گفته محمود من
گفت مردود شد نزد کسی کز اتقیا — زینت گفت وی آمد گفته مردود من
خودپسندی را کمال خویش داند مدعی — بی‌کمالیهای او با آنکه شد مشهود من
سجده بر آدم نکرد ابلیس در روز الست — ای دریغا کاین زمان ابلیس شد مسجود من

وله — ایضاً

راستی خواهی زبان خامه‌ای تصدیق اوست
ره بدست تر خواهی از این نکته پیش آمد سود من

از چه رو دارید میل صحبت جانان من — خود چه گویم ای بهاران دگر از جان من (?)
چند گوئی ناصحا دل از کنه او بشر (?) — دل نمی‌بستم اگر بهبود در فرمان من
از درون آتش کیستی زو ندانم چون کسی — آشکارا گر شود این آتش پنهان من
بهتر از ایجاد حسن و عشق یزدان آفرید — کینه من در دل او مهر او در جان من
طول شام هجر را بنگر که پایانی نیافت — گرچه پایان یافت شرح درد بی‌پایان من

هر شب ای سیل سرشک از دیده ام جاری شود	آنکه دست آلوده از خاک دری دامان من

ولـه — ایضاً

الغرض چندان بسی بیجا باشد خاوری
گوئیا آنگاه پس شد از دل ویران من

از ناز دست آن پسر تا شد دراز از آستین	بیرون نمی آید دگر دستی نیاز از آستین
دستی که از هجران او بر سر زنند حیران او	دلکش برد دامان او گردد دراز از آستین
دایم ز اشک لاله گون باشد کنارم غرق خون	تا دست خود آرد برون آن دست ناز از آستین
چون نرگس مست خودش تا دل کند پابست خود	آورد بیرون دست خود آن دلنواز از آستین
دستش که از بیداد خون بر ریخته هر دم فزون	از بهر خونریزی برون آورد باز از آستین
از ناز ندهد دلبرم داد دل غم پرورم	هر چند بیرون آورم دست نیاز از آستین

ولـه — ایضاً

دل برد از خاور دگری بیرون ز دست خاوری
روزی که دست آن پری شد جلوه ساز از آستین

خیز ای بخت و مرا جانب شیراز رسان	بار دیگر بسوی منزل خود باز رسان
اندران شهر که از طلعت یوسف رویان	به دو صد مملکت مصر کند ناز رسان
اندران شهر که از نکهت مشکین مویان	خاک و سنگش صفت آمده غماز رسان

اندران شهر

اندران شهر مرا دلبر طنازی هست	بازم از لطف به آن دلبر طناز رسان
خیز ای پیک صبا جانب آن شوخ خرام	قصه غصه به آن همدم همراز رسان
سوی آن دست بلند از من بی برگ بر	سوی آن یار سلام از من بی ساز رسان
نامه بنده مضطر بسوی سلطان بر	ناله صعوه بی پر سوی شهباز رسان
تنگدل در قفسم مانده جدا از گلشن	ناله ام را سوی آن مرغ هم آواز رسان

ولـه — ایضاً

تنگدل گشته کنون خاوری از اصفاهان
خیز ای بخت مرا جانب شیراز رسان

شد مبتلا دلم به کمند بلای تو	آزاد آن دلی که شود مبتلای تو
خوش آنکه تیغ بر کشی از بهر کشتنم	من هم به عذر خواستن افتم به پای تو
روزم سیاه و حال پریشان و تن ضعیف	زان مشک تر که ریخته اندر قفای تو
طفلی هنوز و دل بخون ریختن ترا	خون من کسی نه قابل دست آزمای تو
در باخت چشم حاصل دنیا و آخرت	دادیم نیم جانی و آنهم فدای تو
ای نور دیده رفتی و از دیده رفت نور	باز آ که در سرای تو خالیست جای تو
ترسم بحشر محشر دیگر بپا شود	از ماجرای خاوری و ماجرای تو

آنکه شیرین کام از دشنام او　　بود دشنام اولین پیغام او
چشم بیز انداز و لب دشنام گو　　کام تلخ از شکر و بادام او
عقل مجنون است اندر عهد وی　　فتنه مفتون است بر ایام او
نیک نام آنکس که شد بدنام وی　　کامیاب آنکس که شد ناکام او
چهره گل جلوه مل پرتویست　　از فروغ چهره مینا فام او
شیخم از ساغرپرستی منع کرد　　کاش نوشد جرعه از جام او
رام هست آنرا که رم دارد ز وی　　رم کند از آنکه باشد رام او
کاش نام دیگرش بودی که خلق　　پی بجنبش میبرند از نام او
چون ز خاصان نیستی رو جهد کن　　تا شوی از بندگان عام او

وله

گفتمش وصل تو خواهد خاوری
گفت بسکه آرزوی خام او

[illegible]

خون شو ای دل زراه دیده ام بیرون برو　　تنگ شد در سینه جایت جانب هامون برو
غم گریبان گیرت در خاطر غمگین میا　　خون بدامان ریزدت از دیده پر خون برو
از غم گل گشتی ای لیلی بیابانی را گزین　　تا جهانی زنده سازی بر سر مجنون برو

تا کی از حسن عارض بلبل و گل را خجل　　در گلستان صبحگاهی با رخ گلگون برو
طبع موزون قامت موزون هوس دارد دلا　　تا توانی از پی آن قامت موزون برو
هر چه بیرون سازدت از بزم خود بیرون بسا　　هر چه افزون راندت از کوی خود افزون برو

وله

از در گردون مرادی نیست حاصل خاوری
بر در دارای دوران از در گردون برو

[illegible]

دلها به بند طره دلبند بسته　　شاها بنوک غمزه خونریز جسته
تا باشد از برای فریب کدام صید　　این صیدها که بار بفتراک بسته
تاج غرور از سر شاهان فکنده　　تا گوشه کلاه بکوئی شکسته
با پیکر مطهر و روح مقدسی　　با طلعت منور و فر خجسته
ای صید مست آنکه از زخم کاریت　　شادی بهین قدر که از اندام جسته
ای دل بعشق لاف زدی و اکنون مزن　　نه جامه دریده نه سینه گسسته
از لوح عشق درس حقایق نخوانده　　وز روی عقل گرد علایق نشسته
گر ره باندرون ندهندت مشو ملول　　اینهم کرامتی که بر آن در نشسته
گر دل بعشق بسته و وارسته ز عقل　　خوش باش خاوری که ز هر قید رسته

ایضاً

زلف سیاه بر رخ چون نافه هشته • یا آنکه نافه ایست ز عنبر سرشته

بر رخ کشیده من خط مشکفام • یا این رقم بقتل اسیران نوشته

رسوای خاص و عام جهان گشته‌ام ز ناز • از الفت رقیب پشیمان نگشته ش

گر نانه بدام تو گردم ز من مرنج • پنداشتم که از سر خود غم گذشته

گر خود الست فرشته ز اهل نظر نیم • هرگز چنین سرشت ندارد فرشته

آخر بری مرا چشان ز نهال عشق • ای آنکه در سرشت من این ریشه کشته

ایضاً

کمال وفا ز یار جفاکار خاوری
در کارخانه عشق این رشته رشته

سرکن دلا ز محنت هجران فسانه • چون آتشش بغیر نباشد میانه

رامی بچنگ او شده‌ام تا که هر زمان • از بهر دست بوسش آرم بهانه ش

آگه نیم هنوز ز کیفش که چیست • آید کنون ز عشق بگوشم ترانه

عشاق تو بهر دو جهان نازنیند • ارزی سر ز خوبی چون تو یگانه

از حسن روی یار و غم عشق خاوری • افتاده بر زبان جهان این فسانه

ابی

ایضاً

از پی قتل من ای مایه ناز آمده • چون شده آیا که چنین بنده نواز آمده

به بدی نیز توان برد به پیشش نامم • آنکه دلدار مرا محرم راز آمده

رفتی ای دل بسر کوی وی و حیرانم • زنگه ناز رفته چه رو داد که باز آمده

ش دلت از کشتن شان گشته پشیمان که بناز • بسر تربت ارباب نیاز آمده

ایضاً

بسته شد خاوری از نغمه لب مرغ چمن
تا به گلزار سخن نغمه طراز آمده

نقاش ازل کاینهمه رخسار کشیده • تمثال رخ خویش چه بسیار کشیده

هر شاخ سیاره و نه دایره چرخ • بی یاوری خامه و پرگار کشیده

پنهان شده لیلای ازل در حرم قدس • مجنون غمش را بسوی کهساری کشیده

مجنون به بیابان شده آواره و ما را • دیوانگی عشق به بازار کشیده

از هستی خود گر بدر آیم دو سه روزی • منصور دگر این سر بر دار کشیده

با شادی و عیش دو جهان کار نداریم • ما را غم دوست سر و کار کشیده

منعم مکن از نوش کنم باده گلگون • عشقم بسوی خانه خمار کشیده

بازوی تو و کوی تو و موی تو زن سا | دست از بت و بتخانه و زنار کشیده

وله [illegible]

تا محرم وصل تو شود خاوری زار
عمریست که از هجر تو آزار کشیده

نمیدانم شب مردن مرا امید بسر باشد | وگر آید براحوال منش سوز جگر باشد
به بالین سر نهد خوب و در چشم تر می بیند | که چند برنج زیبای او دارم نظر باشد
نمیدانم پس از دل بردن فرهاد شیرین را | چو او دل نگاهی باشد از رنگ شکر باشد
نگارنش نیاید پا خواهم هم ترسیم آنکه | که تشنگی باشد ایشان را ازین بیداد سر باشد
به تیری زد مرا باشد ولی جان دادم تنگل | بترکش دارد آیا ترک من تیر دگر باشد
برای پایم ای صیاد تا کی بسته بچوبی | خدا را آگهی از حال این بشکسته پر باشد

وله ایضاً

بگو ای ماه دوش سیدیم ظلمت بوسه مجیدم
بگو ای ماه خواب خاوری دارد اثر باشد

بنده تا دارد امانت از کفش بجا مده | چون خیانت کرد دیگر بردرت ماوا مده
خصم چون دید انجامت ز انگشتان خود بران | تا چون شد زخمی اندر اهتمش جا مده
گرهی جو ای نبشد ظلمت اندر ملک تو | ای ملک قوم یهود را بزاید صیف مده

آیت دولت

آیت دولت بگوش خصم بد دولت مخوان | مصحف پیغمبری را بر کف ترسا مده
راز دل با مردمان رذل بد اصل مگو | گنج زر بر دست طراران بی پروا مده
امتحان کردی چو ابلیس لعین را بارها | رخنه اش دیگر به نسل آدم و حوا مده
خلق گوید هم این فردا رسد در راحت | ای اجل مهلت مرا امروز تا فردا مده
آصف جم رتبه اینست انگهدار نگین | خاتم جم بر کف این خصم دیو آسا مده
این تطاول ها من با خاوری دیگر مکن | خرمن صبر مرا بر باد استغنا مده

وله ایضاً

تابان ز ترکش فلک دشمن اجل در پی جهان فانی | جهان حاصل کنم جمعیتی با این پریشانی
الم تنگ اندرین صحرا رسم کم اندرین وادی | بیا رای برآزاری برآ ای صبح نورانی
سرو جانی زنا جانان طلب کرده زهی احسان | مکن ای ترک سبک مغزی مکن ایجان گرانجانی
بدل هر تیر او نعمت برآن نعمت فزون حسرت | بود پیدا که باشد حسن نعمت در فراوانی
چو زلفت رخصت سرکوشم ده بگریان باخود | که دارم از پریشانی نگاهتهای پنهانی
ندارد یاد کدامان جز فراز دلبران حاصل | نمیدانی چه لذتهاست در آلوده دامانی
ز شیخم سیر شد خاطر کجائی ای حرابانی | کم عزم میده پنهانت کجائی ای مسلمانی

بگو با جسم که با خاتم سلیمانی توان کردن … سلیمان اگر داند کرا خاتم سلیمانی

وله

بجز خاقان ندیدم خاوری کس را که بی خاتم
پرستد سلیمانی ز آیندات یزدانی

ایضاً

اگر از خلق حیوانی بری شد ذات انسانی … بجز دعوی انسانی ترا با خلق حیوانی
بدانایان بحسرت زنادانی شو غمگین … که نادیدت دانائی و دو دانایت نادانی
بعریانان نظر مشکل بمستوران که مایل … بعریانی است مستوری بمستوری است عریانی
گر از دست بر آید مشکل هر فرقه آسان کن … که گردد بر تو آسان جمله مشکلها با آسانی
جهان با خواجه دانا بر آید بنده نادان … بنا دانا شوق دانائی نه او را میل نادانی
بود انصاف اگر دانا و نادان به بود با هم … که نادان را برد دانا برون از چاه حیرانی
بپیش دولت به از بندگی کیهان فاتل … اگر یک شب نهد دیوانه بر خاک پیشانی
بگوشش اگه بر من عمری حسرت دمی بگذر … که تا دانی ندارم بهره غیر از پشیمانی

وله

ندارم خواهشی دیگر بجز این از تو ای دربان
که گوئی خاوری شد بنده درگاه خاقانی

ایضاً

بمحشر اندر کف و دل در طمع جهانی … از من اوفتد ندانی ز نابر کرم بار آنی

مشتاق

سینه مشتاق بعشق است کنون دیداری … صید نزدیک به خیر است کنون جولانی
طالب رحمتم ای عشق کنون آشوبی … تشنه ساحلم ای بحر کنون طوفانی
کشته ام خشک شد ای برق کنون امدادی … خانه آباد شد ای سیل کنون طغیانی
جان بلب آمده ای غنچه دهان گفتاری … دل به تنگ آمده ای سخت کمان پیکانی
مقصد از چشمه حیوان چه غم از ظلماتی … همدم از خضر لب کنعان چه غم از زندانی
از جهان کندن جان گر ز لبت ایمانی … از نهران دادن سر گر ز کفت چوگانی
مرگ بی سکوت اگر عالم دیگر بود … کاش میدیدشت عشق بهتر از این درمانی

وله

خاوری حجله شاهان جهان بنده اوست
بنده را که برحمت نگرد سلطانی

ایضاً

الا ای طره طراز جانان کافت هوشی … بروی ماه حجاب بی لبرقع مهر سر پوشی
تو هم چون هر فروشی و هم کوهر فروش آن … این حقه لعلی امین چشمه نوشی
چه کوکب داری ای زلفی صفت هندوی ترش دل … که هم با ماه همبالین و هم با مهر هم دوشی
نمیدانم ز سر گوشی چه مقصود تو باد ای لب … که بر گوشش نگار این سر نهانی گوشی
سبا نازش هم رنگی برخسارش هم چشمی … ببیدارش هم چشمی نگهبانیش همه گوشی

هم آویزان کن دلها هم زده دلها در آزاری
ز جمعیت ده خاطره از خاطر فراموشی

گر آن شاهد هم آغوش است گاهی با من بیدل
تو آن شاهد که دایم با جهانی دل هم آغوشی

وله — ایضاً

همه جوش آورده شعر خاوری بی باده مستانه
که از خمخانهٔ الطاف جم نوشیده سرجوشی

چه سوده روی ناصح که بزم او خموشی
برخش تمام چشمی بلبش تمام گوشی

بدو چهره جانفزا و بدو زلف دلربائی
بدو چشم میفروشی بدو لعل باده نوشی

بتن آفت جهانی بروان جهان جانی
بدو رخ ملک فنائی بدو لب شکرفروشی

شکر دوای دردی بجنگ علاج زخمی
بنگه جای عقلی بسخن عدوی هوشی

زدوا بروی گل کش بکجاین گمان بدستی
ز دو گیسوی زره وش بی کین زره بدوشی

ستمی به تیره روزان کنی ای دو زلف جانان
که بماه پرده داری و بمهر پرده پوشی

مگر از دیار جانان خبری رسد که ای دل
همه گوش بر پیامی همه چشم بر سروشی

وله — ایضاً

تو خاوری چه آمد ز فراق روی دلکش
که چو شمع اشکباری و چو چنگ در خروشی

چه روی داده که ناصح ز پند خاموشی
بروی او همه چشمی بلعل او گوشی

اگر چه

اگر چه عالمی از خاطرت فراموشند
گمان مدار که از خاطری فراموشی

اگر صواب ز ما بندگان تو غمازی
وگر خطای ز ما عاصیان تو سرپوشی

ز لعل نوش فزاینده آفت عقلی
ز چشم هوش ربا بنده فتنهٔ هوشی

گرت بهره گرفتم که معدن کامی
کجاست بهره گرفتم که چشمهٔ نوشی

رقیب با تو بهر شام دست در گردن
تو با رقیب بهر روز دوش بر دوشی

حدیث ذوق وصالت ز من چه میپرسی
ورآن بپرس که روز و شبش در آغوشی

ورآن کنم طلب بوسه وقت هشیاری
که پاسبان تو ام آن زمان که مدهوشی

وله — ایضاً

ز دست مدعی انجام رخوان گیری
ز چشم خاوری این روی لاله گون پوشی

دگر از من چه آیا همسر آن ترک یغمائی
که جز دیوانگی چیزی نه در بازار رسوائی

نه صحرائی نبود لیلی نه خرگاهی شود مجنون
تو نی لیلی خرگاهی منم مجنون صحرائی

ز شیدائی مشو ایمن بسودائی مکن سودا
دلی دارم شیدائی سری دارم سودائی

مکن حکم شکیبائی چو سیما لم ز نیکاشت
بلی این زور بازوی ترا لازم شکیبائی

اگر برگ گلی افتد سنجاک ز دامن گلچین
نسیم باغ نگذارد که برد در تماشائی

اگر در ناتوانی خواهی مدد از توانایان — مدد کن ناتوان را هنگام توانائی
اگر در نزد دانا حرف نادانی زنی شاید — مزن تا میتوانی پیش نادان حرف دانائی
هوا از سر بدر کن تا بدانی ذوق ناکامی — قدم از خود برون نه تا بیابی شوق تنهائی

وله — ایضا

اگر دارا بخت امید ره در ملک خسروائی
که آنجا خاوری قدری ندارد ملک دارائی

به نیکویان نمودن آشنائی — چه خوش بود ار نبودی بی وفائی
به بازار بتان بود خریدار — متاع مهر را از ناروائی
چه غم از محنت روز قیامت — که دیدم محنت شام جدائی
ز جورت سر نه پیچم زانکه زهم — سمر کردم چو او در بیوفائی
غریب این دیارم رحمی آشفته — ندارم جز تو با کس آشنائی
خود آرائی چه حاجت چون ترا هست — ز سر تا پا همه حسن خدائی
مخوان ای شیخ سوی خانقاهم — چرا باقی کجا و پارسائی
بیا زاهد تو هم در جرگه رندان — چه میخواهی ازین زهد ریائی
چه باشد دولت دایم بینوا دوست — خوشم من خاوری با بینوائی

ایکه امروز

وله

ایکه امروز تو در ملک نشان شهسواری — زان دو آهو عجبی نیست اگر شیر شکاری
همه تارند و تو نوری همه دیوند و تو حوری — همه فرخنده و تو اصلی همه برگند و تو باری
بر روش لعبت بربری بشکل آهوی مشکین — بدو لب گوهر رنگین بدو رخ باغ و بهاری
فتنه کردی و دل از مردم شهر ربودی — نیست معلوم که ای فتنه تو خود از چه دیاری
همه دلها شده اند تو دلدار که ای — همه سودا تو کردند تو سودای که داری
زیبای کاکل مشکین چه ای زلف نگارین — تو مگر نافه چینی تو مگر مشک تتاری
ایدل از چیست که از هجر چنین بی خور و خوابی — ای سر از چیست که از خواب چنین زار و نزاری
نیستی عاشق اگر منفعل از هجر و وصالی — نیستی طالب اگر مضطرب از خواب و قراری

وله — ایضا

خاوری دل تو سپرده در آغاز جوانی
گر خبر داشت که امروز تو آتش شمع مزاری

دل من برده دگر عشوه گری طراری — نگاری افتاده مرا باز و چه مشکل کاری
عشق حسنی است که مشکل کشد است نی — عقل باری است که مستان نکشند دشواری
بار غمخوار شدای گر چه کنون امدادی — حقه بیدار شدای ناز کنون اطواری
شعله زد آتش جان بر فغان دامانی — نشنه شد حسرت دل تا طلبد دیداری

دل تنگ آمده از تیر غمت پیکانی
جان طبیب آمده از لعل لبت بیماری

گوش بر قول تو آخر چه کم از دشنامی
چشم در راه تو آخر چه کم از دیداری

سرو در پیش قدت مصرع ناموزونی
مهر در جیب رخت ذره بیمقداری

قد رعنای تو با جلوه کنان شمشادی
رخ زیبای تو با خنده زنان گلزاری

نامه هست که محضر که بر ایشان توام
از سر زلف خود اندر کفنم زناری

هر چه جز مدح شهنشاه گناهی است عظیم
غیر مدحش ز سخن بایدم استغفاری

حم نشان مصرع شاه شه با اجلال
که فلک راست باقبال وی استظهاری

هست از جودش بر فرق امل مغفوری
هست از خنجرش بر دست اجل طوماری

وله

خاوریرا نه عبث صید دل اندر طلبش است
میرسد شیخ کف صید کنان خونخواری

ایضا

شب ببالین تو آیم ز پی دیداری
تو بخوابی و ندادی خبر از بیداری

چشم جادوی تو یا شیر فکن آهویی
روی نیکوی تو یا خنده کنان گلزاری

زلف بردار که در گوش تو دارم سخنی
گوش پیش آر که با زلف تو دارم کاری

به شب مرز گفت ... شمشیری
ملجم جان ز لبت مشفقه گفتاری

تن بیجان آمده ای کاش تو و جان گاهی
خون بجوش آمده ای کاش رسد غمخواری

یک حبیب است و به هر سو نگری مشتاقی
یک طبیب است و به هر جا نگری بیماری

سینه تنگ است از آن غنچه دهان پیکانی
دیده تار است از آن سرو روان رفتاری

سرخوش از باده بود یار دریغ از طلبی
خالی از غیر بود بزم خوشا اظهاری

وله

چون غلام شهی ای جمله شاهان غلام
خاوری راز غلامیت نباشد عاری

ایضا

درخور ای تن و جان ز رگه خواهیم یاری
اندرین خانه که از عشق کهنه معماری

گر حبیب آن لب سرمست خوشا مشتاقی
ور طبیب آن لب جانبخش خوشا بیماری

گر بود یار قدح نوش خوشا مخموری
ور بود دوست در آغوش خوشا بیداری

دل ما تنگ و غم دوست بیاید افزونی
پای ما لنگ و ره عشق بیاید دشواری

حیف همت ره عشق تو بپا و سری
حیف عزت بسر کوی تو بمقداری

سختی ار درد جهان بخش که گردد فانی
زنی ار زخم بر آن باش که باشد کاری

سیل از عشق تو ماندیم زهی دلجویی
بیم از رخ تو گشتیم زهی غمخواری

پی سپه ملکی گشته اسیرت چه کنی
گر به بخشنده تو شغل سپهسالاری

تن بیجان

ورد	خاوری واقعی هر آن عاشق مسکین که بود خویشتن گوشه نشین شاید او بازاری	ایضا

نه نعمت حضوری نه رخصت سلامی — فارغ شدم در آمد از بند کام ما
کم نامی است نامم ناکامی است کامم — از بی قلندر نامی دیدم زده است کامی
هر بنده شادمان است از لطف آشکارش — پنهان ز خلق ما را در نزد وی احترامی
از زیر چشم گاهی سویم کند نگاهی — شادم همیشه دارد از لطف ناتمامی
ره گم شد و نجستم از طلعتش فروغی — قد خم شد و ندیدم از قامتش قیامی
هر حسن را زوالی هر عشق را فنائیست — عشق مرا ثباتی حسن ترا دوامی
از پی پری نباشد را هم بسوی دشمن — با آنکه هر چه دیدم هر تو کشنده دامی
دا حسن بند کامم خارج ز خیل ایشان — نه بر درش مکانی نه در برش مقامی

ورد	از خاوری ندیدم ناکام تر دین در نه نعمت حضوری نه رخصت سلامی	ایضا

با ماه رو سیاری با دل نه هم کلامی — ما زاغ تیره روزیم تو کبک خوشخرامی
بیگانه و با حقیقت در آشنائی است — آهو چو تو ندیدم رم کردگی و رامی

بعضی

بعضی بتان وفادار بعضی دگر جفاکار — دل دارم و ندانم تو خوبرو کدامی
صبحم ز طره ات شام شامم ز چهره ات صبح — از چهره ات چو صبحی و ز طره ات چو شامی
دیریست کاوفتادم در آتش فراقش — با آنکه سوخت جانم گویند هنوز خامی
عمریست منتظرم با چشم بند کامش — با آنکه دیده خاصم گویند هنوز عامی

ورد	گر خاوری غلامان با خواجه پرورشند از خواجگان دوران تو برده غلامی	ایضا

از بیوفائی تو ندارم ترا گله [illegible] — مارا تجاهلی است ترا گر تغافلی
جاوید هست دولت نیکوئی و جمال — تا آن اندیشه سرپر نکوئی تا [illegible]
گر نازنین بتان گل چهره جان فرا — هر روز باد میبرد از بوستان گلی
فرد است آنکه در چمن سرو گل ترا — آشوب محشری نه و افغان بلبلی
چشم تو عنقریب چو افسرده نرگسی — وآن زلف دلفریب چو پژمرده سنبلی
هیچ از دلی نخواهی از ناز طره — هیچ از سری نگیری از تاب کاکلی
شکر کنون که هم کل بار تغافلت — آخر نو زبا بدیت تغافل تحملی
با جور او بسازو مکن شکوه خاوری — مارا بغیر دولت نباشد توسلی

وله

انکه پیش بت بسر سجده برد بجاهلی
از پی بردن دلم رای تو صبت ای صنم
در لب تو سخن تو زهر نمود شکری
ریخت بچشم آب چشم تو از مشعبدی
جز تو مهی ز جلوه گر چرخ کزید ما کنی
درش و مهش از ردوم برخ دهم نیکانری

ایضا

غیر تو دیده جلوه گر دیده او ز احولی
عشوه کند هالی غمزه کند محصّلی
با دل دردمند من شهد نموده حنظلی
لب بپای سلسله زلف تو از مسلسلی
جز تو کسی نه در نظر چشم که هست احولی
لب نگشوده گو بدم قصه بدین مفصلی

وله

دیده تمارت ار ندید آن خط تازه خاوری
دیده سپند تا شود خاطر خسا را د جلی

ایضا

این سخن ار یاد دارد در دل ار صاحب دلی
از دو فن تخمی به باغ آشنائی کاشتم
خواستم از خویش گویم سخن گوشی نداد
ریشه ملک حاجت گو بدر با مان خویش
در بلای عشق خود استان شماری سلکم
بود پنهان عشق من تا داشتی سبل وفا

دل بعشق کس مبند ای جان من گر عاقلی
لیک آن تخمی که جز حرمان ندارد حاصلی
گو بیا بنشست بنجوا هم کنم درد دلی
ورنه بندند ار جفا بر روی سلکش بابلی
زانکه از عشق کسی مشت نیاید مشکلی
این زمان شد ضجر ام افسانه هر محفلی

گفتمش

وله

گفتمش در دل بسی دارم خیال وصل تو
گفت داری خاوری در دل خیال باطلی

ایضا

ای کلیم از تو نزد و نزد در سنگ کسی
عشق در جنگ و فرس لنگ و زمین سنگ دریغ
نیست گر پای طلب هم سفر عشق مشو
عرض حاجت بر او گر همه در دل نه رواست
دارد نشان ثمر کش بود برگ وری
جای در میکده عشق کن و خوش بنشین

دل عشاق و شهود تو و طور و قبسی
عقل بنگر که در اینحال جهاندم فرسی
که درین قافله بود سخن از بازپسی
دوست داند که مرا نیست جز او ملتمسی
دارد آن داد اثر کش بود داد رسی
که در آنجا نفسی نیست مجال عسسی

وله

در ره صیدگهی خاوری آنست که هست
صید چو سیمرغ گرفتار بدام مگسی

ایضا

بفلک شد ز ستمهای تو فریاد بسی
بشکن بال و پر مرغ دلم را ورنه
مفشان دست چنین ور ز در انصاف درآ
انکه از ناز ز عاشق نکشی دست دریغ

نرسیدی ز ستم باز بفریاد کسی
هردم از مشغله آه بسوزد قفسی
زیکی تنگ شکر نیست نصیب مگسی
نتوان گفت چه ها کرد با بو الهوسی

رشک ببر که درین بادیه نالیدن دل — نگذارد شنود دولت صدای جرسی
فلک دهر چه در آن گشت ز دانگم ویران — ارتکاری بر طوفان چه بود دشت خسی

وله — ایضاً

خاوری رستم از بند ظلم و ستمش
ضعف گشت که از سینه بر آرم نفسی

تو و پروای فراق من و سودای وصالی — تو و اندیشهٔ سهل من و امید محالی
مهرت اندر تن و جانم چه حضوری چه خیالی — نقشت اندر دل و چشمم چه فراقی چه وصالی
در قدوم تو ام افتاده ولیکن به کلافی — در حضور تو ام استاده ولیکن بخیالی
گر سؤال تو ز حرمان مژان داد جوابی — گر جواب تو ز هجران نتوان کرد سؤالی
وقت آنست که ناخوانده به بزم تو نهم پا — که مرا خود صله ننگست و ز آمدنت مجالی
خواجه را مهر اگر هست چه نقصان ز خلافی — بنده را بخت اگر هست چه حاصل ز کمالی
در ره صدمه ایام من آن سنگ گرانم — که خورد لطمه ز سیلاب و ندارد ز زوالی
تا نگویند هنرمند من دادن جانی و شتابی — نه مرا حسرت جاهی نه مرا غصه مالی

وله — ایضاً

خاوری بر رخ خاقان نظر افکن که وجودش
ذات حق را بود آثار جمالی و جلالی

پوییم ره عشق تو با امید وصالی — با دوست بسی مطلبیم از محالی
خوش آنکه در آغاز محبت بتو جان داد — در اول گذشتن غم هجری و وصالی
از وصل ندیدیم اثر هیچ و شامی — در کوی تو بردیم بسر ماهی و سالی
آمیزش جان با تو چنانست که دل را — از وصل سروری نه و از هجر ملالی
همواره مرا با تو حضوری به کمالی — پیوسته مرا با تو وصالی بخیالی
روی تو و ذات تو دلارام دل را — آثار جمالی بود آیات جلالی
با خواجه کامل چه زنی دم ز کمالات — خوش آنکه بباز بهنری نیست کمالی

وله — ایضاً

ای خاوری از زرد و شستی مهر برد راه
بردار نقاب از رخ و بنمای جمالی

ز شوق تو ابی و نه یارای نگاهی — از هیچ رهم نیست بدرگاه تو راهی
در رسته ما بی‌هنری طرفه متاعی است — در حضرت او بیگنهی عمده گناهی
عام است عطای تو و از فرقه گنهکار — ترسم نرسد وقت چو من نامه سیاهی
گر نیست عطائی زده ناز عتابی — ور نیست عتابی ز سر لطف نگاهی
اول نگر آنگاه به من صدق و داد است — بر صدق چو من بنده روا نیست گواهی

مژگان تو مأمور به یغمای دل و دین
از دی جنگی کرد بی نزد سپاهی

آه من و مژگان تو دایم به نبردند
با یک صف مژگان تو لشکر ناوک آهی

وله

با خاوری از هست سر لطف مدامت
آخر چه زبان از نگه گاه به گاهی

ایضاً

مست آسوده تر از ملک قناعت ابدی
که در آنجا نجبیت کسی را حسدی

شاه هر سو که کند روی نباشد خطری
عشق هر جا که نهد پای نماند خردی

از ازل حسن تو در جلوه و عالم در شور
لازم افتاده بلی هر ازلی را ابدی

هست از حکم وجود تو وجودی خارج
همچو واحد که بود داخل در هر عددی

گر چه نظاره خورشید رمد را خطر است
پرده بردار ز عارض که نماند رمدی

همه گویند که جان به ز جسد باشد لیک
در وجودت نگرم خوبتر از جان جسدی

با وجودت به نکویان نتوانم پرداخت
هیچ عاقل نگزیند صنمی بر صمدی

دایم دل چو سپند است بر آتش سوزی
که مباد از جمال تو رسد چشم بدی

خون من ریز و میندیش که در روز جزا
تو در انکاری من نیز ندارم سندی

خاوری حاصلی از عمر نداریم بدست
جان فشانیم مگر در قدمت سروقدی

منت خدای را که نیم بار گردنی
ور لطف دوست دست ندارم به دامنی

چون خوشه چین خرمن خشمم عجب مدار
گر هست چشم همت من سوی خرمنی

روشن شی چو صبح من از رنگ کس است
باید گزید سایه رخش تهمتنی

جز آستان شاه جهان نیست ملجای
جز بارگاه ماه زمین نیست مأمنی

دریا نیافتیم که رانیم زورقی
میدان ندیده‌ایم که تازیم توسنی

گاهی ز قهر یار گرفتار دوزخی
گاهی ز لطف دوست سزاوار گلشنی

سرگشته‌ام بکوی تو زیرا که بر درت
کار مخنثی نبود جای معینی

ای همرهان ز قافله واماندگی بس است
شاید که برخوریم درین ره به رهزنی

دل را هزار رخنه چو روزن کند حکیم
شاید که مهر دوست بتابد ز روزنی

وله

گر خاوری ترا است ز گردون امید مهر
ماند بدان که آب لب افعی بها دنی

ایضاً

با من رسانده جور و جفا را نهایتی
گر جور دور کار ندارم شکایتی

آخر نه هر چه را بود از دوست غایتی
چون شد که هست جور و جفا را نهایتی

از هجر تلخکام شدم همنفس بگو
بهر خدا از آن لب شیرین حکایتی

منت خدا را

خواهی اگر منزل مقصود پی بری
به چشم نگر که پی رهش از بر ت
در دا شنید یا رو بشد بدگمان زتن

از عشق رهنمای طلب کن هدایتی
هر ناکسم بزرم تو گوید کنایتی
گردم ز نحجت حقه چو با دل نگاتی

وله

از لعل لب حیات ابد ده که خاوری
زیرا که نیست حرف عنت را نهایتی

ایضاً

آتشین خو یا ز بیداد آتشی افروختی
داشتم سوزی بدل پنهان ز تاب چهره ات
بار قیبان یک بیک گرمی بحسن التفات
عهد عیسی را شکستی ای گل درختی ز باغ

خرمن جان محبان را سراسر سوختی
گشت ظاهر چهره چون از تاب می افروختی
لیک روزی تغافل دیده از من دوختی
از گل من بو خاقانی کو نیست آموختی

وله

دیدی آخر خاوری یکجا از یک غمزه برد
گنجها گز دین و دانش سالها اندوختی

ایضاً

یک عقده از آن کاکل پر تاب گشودی
غمهای جهان در دل ما جای نهادی
در خواب هم از وصل تو محرومم از آنست
سر از خط فرمان بکشم از خط سر ت

صد عقده مرا در دل بیتاب فزودی
در خانه ویران ره سیلاب گشودی
کز دیده من آن کسی خواب ربودی
زین قصه چند بیش بهانی تو که بودی

بس صبح که از گوشه نشینان تو شد شام
با آنکه گرفت آئینه روی تو زنگار
گفتم که ز لطف همه شادند بجز من

چون آن خط مشکین ز نقابت گوش نمودی
این طرفه که آئینه دل زنگ زدودی
گفت که تو شایسته این لطف نبودی

وله

گفتم که چه را هم ز در گشتم اولیست
صد شکر که از خاوری این حرف شنودی

ایضاً

بر غم دل که ز من هر نفسی می شنوی
لحظه گوش بحرفم کن و بنیوش حسین
کاروان رفته و ره پر خطر است ای دل و تو

نیست رحمت که از این قصه بسی می شنوی
که کنون هم سخن از بوالهوسی می شنوی
شادی از ناله صدای جرسی می شنوی

وله

خاوری بر سر ره منتظرت می بینم
مگر از باد صبا بوی کسی می شنوی

ایضاً

دل گرفتی و رنما باز ملالی داری
هر زمان پیش تو بیهوده جوابی گویم
صبح و شامم چه ضرورت رخ و زلفی است ترا
عاشق خویشتن آسوده از صدمه عشق

هست پیدا ز ملالت که خیالی داری
به گمانی که تو ناگفته سوالی داری
دانه و دامم چه حاجت خط و خالی داری
نه غم هجر و نه سودای وصالی داری

بی غم

عیب جویان که بگویند ز رخسار تو عیب — عیب تست که بی عیب جمالی داری
چشم بد دور ز حسن تو که چون دولت شاه — نه غم نقص و نه تشویش زوالی داری

وله — ایضا

یکره ای مرغ دل خاوری از سینه برای
جا بدامی بگزین تا پر و بالی داری

چند دست اندر سر گیسوی پر خم میزنی — مجمع چندین دل آشفته برهم میزنی
باده در بزم هوسناکان پیاپی میخوری — سنگ بر جام هواداران دمادم میزنی
با رقیبان دم ز وفا داد و صفا پیمایشی — با حریفان صفا حرف وفا کم میزنی
میشوی خندان چو بینی رستم از جنگ غمت — خنده بر من بیکسی یا طعنه بر غم میزنی

وله — ایضا

چشمه جاری شد ز چشم خونفشانت خاوری
چشمه دریا میشود تا چشم برهم میزنی

ز خیل بندگان بیرون مرا از انجمن کردی — نخستین خشم تو زهر جدائی در کام من کردی
مرا با قرب خود دادی و پس راندی ز درگاهت — چه دیدی آشنایم کرده بیرون از چمن کردی
به تشریفی مرا بنواختی پس گشتی از جورم — نخستین از برای کشته ات فکر کفن کردی
مگر اکنون چنین در گشته ام از یک نگه بستی — سخن کوته چنین برگشته ام از نا سخن کردی

اگر سیمین

اگر سیمین شان از زمی تن فشنه دلها — تو سیمین تن مرا معشوق ز ذوبی پرهن کردی
بچشمان آهوی مشکین بگیسو سنبل پرچین — با آهو دل ز کف بردی ز گیسو جان بتن کردی
ز آهوبیت خجالتها با آهوی ختا دادی — ز گیسویت ملامتها بعطار ختن کردی
از آن آهو هزاران دل قتیل یک نظر دیدی — وز آن گیسو هزاران جان اسیر یک شکن کردی

وله — ایضا

از آن کافر کشیدی سر ز آن ظالم بریدی دل
تو خود ای خاوری خصمی بکار خویشتن کردی

جدا از گنج جان مجو بسم اندر کنج تن کردی — خوش الحان طایری را در قفس در جسم من کردی
نخستین امر فرمودی بدین دو انس انسان را — بکار آنش پس آنگه دیو را خود راهزن کردی
چو یکسو بنگری معبود ایشان را چه — یکی را حق پرست و دیگری را برهمن کردی
ندیدی قابل تخصیص داشت تخص انسان را — از آن در چاه حیرانیش اسیر ما و من کردی
بشیران خواستی تا صولت خود را کنی ظاهر — بگردن شیر را از دست روباهی رسن کردی
بکنعان از فراقش در مصیبت بر کنعانی — بشهر مصر یوسف را بلای مرد و زن کردی
چو شیرین بود با هم شور و شانها و گدایش — یکی را خواستی خسرو یکی را کوهکن کردی
اثر در نام میمون تو زیرا گر یکی خاتم — همان کاری که با جم میکنی با اهرمن کردی

مغزه کلام دماله

وله — ایضاً

زمانی خاوری را هم ز خود یعنی خلاصی ده
بود عمری که او را مبتلای خویشتن کردی

با رقیبان گر بسی خواهی بخلوت سر کنی
خون من ریزی و آنگه باده در ساغر کنی

از نیاز و عجز مشکل یار گردد با کسی
باید ای دل بعد ازین اندیشه دیگر کنی

کردی از مکر و حیل امروز خونم پایمال
تا چه مکر و حیله فردا در بر داور کنی

چون بت زیبای ما هرگز نخواهد شد بچین
روی بت را ای برهمن تا بکی زیور کنی

مدعی پشت کند گر ادعای عشق پاک
باشد از افسون مبادا یکحرف از او باور کنی

وله — ایضاً

خاوری خواهی شوی گر محرم بزم وصال
مدتی بایدت جا در برون در کنی

عشق آمد جهد کن تا خون دل رنگین کنی
شاه جهان تو باید خانه را آئین کنی

بی نظامی خواه تا نظم عمل افزون دهی
تلخکامی جوی تا کام امل شیرین کنی

عالمی غمگین دهندم گر توام غمگین دهی
کشوری تحسین کنندم گر توام تحسین کنی

گر خطائی از کسی بینی بدل مسکن دهی
در مکافات آنچه خواهی با من مسکین کنی

در نشان بندگی بعضی دگر نبود مرا
طوقی از در گردنم ز آن ساعد سیمین کنی

سنبل و سرو و گل از موی و قد و رو آوری
بزم وصل خویش را چون فصل فروردین کنی

رخنه اندر دین کنی چون تیر مژگان افکنی
آتش اندر چین زنی چون ابروان پرچین کنی

چین برابرو چند تا کی آتش اندر چین زنی
تیر مژگان چند تا کی رخنه اندر دین کنی

وله — ایضاً

دیر گاهی شد که بیرون شد ز یادت خاوری
حیف میدانی که یاد از بنده دیرین کنی

بیتو بیا در جامه خواب آن قدر رعنا می کنی
صد هزاران فتنه خوابیده برپا میکنی

از دو زلف دلربا شکل چلیپا می کنی
وز دو لعل جانفزا کار مسیحا می کنی

بیخودی ما را بعالم میفزونی بیش بیش
چون ندارى سود از آنهم چه سودا میکنی

از دل خود هر چه افزون میکنی ما را برون
در دل ما بیقراران بیشتر جا میکنی

هر قسم از یادت رود آن مهربانیهای پیش
زین جفاهای پی در پی که با ما میکنی

این جفاها که با ما میکنی بیم و سپهی
مدعی گو هم چنین با خود جدا میکنی

کشتن من گرچه مقصود دلت آمد ولی
تا کشی زحمتم امروز و فردا میکنی

در نهان خوانی و در ظاهر مرا رانی ز بزم
زین فریبم در میان خلق رسوا میکنی

گر کسی پرسد چرائی بر گران با خاوری
گوئی تقصیر ثابت یا که حاشا میکنی

وله ایضاً

ز دست مدعیان ساغر شراب گرفتی — مرا بر آتش غم سوختی که آب گرفتی

هر آن ثواب که از دوستان گناه شمردی — هر آن گناه که از دشمنان ثواب گرفتی

چو من شتاب گرفتم بره درنگ نمودی — چو من درنگ نمودم بره شتاب گرفتی

غزال شیرشکاری چو چشم مست ای ترک — گمانم اینکه تو این صید را بخواب گرفتی

بمجلسی که سخن گفته شد ز حسن نکویان — هزار نکته روشن بر آفتاب گرفتی

چو خواسته شد نکویان دهند تهنیت سوئی — کسی مجال ندادی و بیحساب گرفتی

بعهد عشق من‌ات چهره در حجاب نهفتی — چو عهد بوالهوسان شد ز رخ نقاب گرفتی

کسی ملوک ز آباد حشم خراج نخواهند — تو هر چه خواستی از این دل خراب گرفتی

وله ایضاً

نشان ز مهر و وفا دل ز کف ربند و تو به خو — ز دست خاوری از کینه و عتاب گرفتی

بر رخ از آن گیسوی مشکین نقاب انداختی — فرق گون شامی بروی آفتاب انداختی

باز سوی شانه بردی دست و اندر زلف چون — صد دل دیوانه را در پیچ و تاب انداختی

پادشاه کشور حسنی بجرم دوستی — از غضب بر گردن دلها طناب انداختی

آه اگر روزی به بیداری شوی ناوک فکن — گاه نیمه ناوک ز چشم نیمخواب انداختی

هست اندر آب ناکی ایقدر مستی مگر — عکسی از آن لعل میگون در شراب انداختی

تن چو بیجان گشت در خاک رهت دادی ز هوش — جان چو بیرون رفت ماهی را در آب انداختی

چون گواهی مشکل داوری داشتی بر عصمتت — دعوی خونخواهیم روز حساب انداختی

راه فرمودی ولی گمراه کردی از نخست — آب بنمودی ولیکن در سراب انداختی

وله ایضاً

عاشقان را نام بردی ز وفا بحر خاوری — از کتاب عشق فردی انتخاب انداختی

گیرم که با تو باده بباغ گشته کسی — با رنگ و فریب غیر چنان سر کند کسی

شد در ادای خدمت من غیر پاسبان — دیگر چگونه خدمت آن در کند کسی

یکره غلط بوعده وفا کن که بعد از آن — گر وعده‌گی ز تو باور کند کسی

ای باد خاک من ز سر کوی او ببر — ترسم ز خاک نقش بر سر کند کسی

هر بار کام یابد از او تازه لذتی — چندانکه نام دوست مکرر کند کسی

کار جهان ز روز ازل سرنوشت شد — بیجا بود که شکوه ز اختر کند کسی

شیرینی از کلام شکربار خاوری — با تو چنان حکایت شکر کند کسی

وله ایضاً

رخت در زلف پنهان می پسندی ‏ نهان در کفر ایمان می پسندی

نمیخواهی ز دل بیرون نهی پای ‏ پری در شیشه پنهان می پسندی

نگاه غیر نخواهی بر آن روی ‏ کلف بر ماه تابان می پسندی

دل احباب را می بندی بر آن مو ‏ گره در رشته جان می پسندی

مگر کار پریشانت پسند است ‏ که زلفت را پریشان می پسندی

بجان دردم ز هجران میفرستی ‏ بدل زخم ز پیکان می پسندی

نه بر این زخم مرهم میگذاری ‏ نه بر آن درد درمان می پسندی

مرا از شست بی سامانی و بار ‏ سرم در پند سامان می پسندی

نه اندر سینه ام دل میگذاری ‏ نه اندر قالبم جان می پسندی

لب جانان پسندی ای گیاه سبز ‏ تو خضری آب حیوان می پسندی

وله ‏ همانا خاوری بخت تو برگشت ‏ که آن برگشته مژگان می پسندی ‏ ایضاً

آن برق کو بجان سوز در خرمن ما بسنی ‏ وآن مرغ که بمنزل در گلشن ما بسنی

آن دود

آن دود که پروزن در گلخن ما جوئی ‏ وآن شعله که بی روغن در روزن ما بسنی

رفت آنکه بار آتش دل در بر ما یابی ‏ شد آنکه با تش جان در تن ما بسنی

بر طالع ما گرئی گر حالت ما دانی ‏ بر گشته ما خندی گر خرمن ما بسنی

بر گردن ما افکن آن دست نگارین را ‏ تا خون جهانی را در گردن ما بسنی

مپسند که در فردا جاری شود از چشمت ‏ خوناب دلی کامروز در دامن ما بسنی

تا کوی جهان گردید عشق تو دلیل ما ‏ بر رهبر ما بسکر تا رهزن ما بسنی

وله ‏ با خاوری بیدل هر گر نشوی دشمن ‏ همچون دل خود اورا گر دشمن ما بینی ‏ ایضاً

اگر از در دگران بهر از بهای من بسنی ‏ هزار بهای من بخشی بخوار بهای من بسنی

میگویم به بالینم با مهر پرستاری ‏ بیا تا ازغم خود جان سپار بهای من بسنی

چو می آیم بشوق دیدنت ناخوانده در مجلس ‏ تغافل میکنی تا شرمسار بهای من بسنی

برای امتحان بگره بعقد دوستدارش ‏ بکش خنجر که جهد خنجر دیار بهای من بسنی

چنین باید دست گرخواهی من هنوز غمگین ‏ چه خواهی کرد اگر یک لحظه زار بهای من بسنی

نخواهی کرد از جانان نگاهت خاوری هرگز ‏ اگر در کوی او بی اعتبار بهای من بسنی

وله ایضاً

ز بس به پسته حرف بوالهوس را در میان آری — نهانی که دارم ترسم از دل بر زبان آری

ناب و داد ای صیاد خاطر کی کنی خرم — همین بس گر مرا اینجا می از هم آشیان آری

سر کویت بسی سنت از هجوم ناکسان غوغا — چه خواهد شد اگر چون من سگی در آستان آری

مرا هنگام جان دادن بود امید می خواهم — که او را آوری بر سر اگر چه سرگران آری

گر اینجا نشود افزون چو با حسن روز افزون — چه خندد و نداجه آفت بر سر پیر و جوان آری

فغان عاشق دلخسته عالم را کند ویران — مکن کاری که ما دلخستگان را در فغان آری

نشان هستیم گم گشته ای قاصد همچو اسم — نشانی سوی من از جانب آن بی‌نشان آری

وله ایضاً

چه نام کشتگان ز امیری و مجوری حسرت
هوس دارم که نام خاوری هم در میان آری

خوش آنکه نامه من سویش ای صبا بری — ز آشنا خبری سوی آشنا بری

حبیب را که از هجر جان گزا گوئی — طبیب را خبر از درد بیدوا ببری

حکایت شب ظلمت با آفتاب کنی — حکایت دل گره بر به همه بری

زمین بهای جبهای بیکسان بیکسان شوی — با و حدیث نهانی جدا جدا ببری

حدیث خود بتو گفتیم تا جواب کنی — متاع دل بتو دادیم تا کجا ببری

کسی نماند ز عشاق کز حجب نکشی — دلی نماند در آفاق کز وفا ببری

زمین بجوم زنجا لکان برابر قت — نمی‌شود به زبان نام آشنا ببری

بپیش روی تو بیگانگان بجلوه روان — چه می‌شود که مرا نیز از قفا ببری

بدین صفت که تو ای نوجوان عجب نبود — اگر دل از کف پیران پارسا ببری

وله ایضاً

ز خاوری سخنی نیز در میان آور
گهی که نام اسیران مبتلا ببری

شهریار عشق را در کشور تن میبری — سیل در کاشانه و آتش بخرمن میبری

تیشه بر پا شیشه بر خارا زنی از دست خویش — آفتی چون عشق اگر در ساحت تن میبری

پرخطر اینجا به راه بسته‌ای آشفته رو — کانچنین بار گرانی را بگردن میبری

حیرتم کاین ره چسان طی میکنند در شام تنگ — گر بکنج شمع با خود روز روشن میبری

گرچه میدانی که چوگانت بحکم دیگریست — باز پنداری که خود این گوی از من میبری

تخم ما سجده بر که [illegible] — در بر بت سجده تا چند ای برهمن میبری

میروی از گلشن کویش بحسرت خاوری — پاره‌های دل بجای گل بدامن میبری

حدیث

وله ایضاً

باز سر در وادی عشقش نگردون میبری	خود متاع خویشتن را سوی رهزن میبری
بیخ بیزاری و بیماری بقلب دوستان	سن بطش نگاهن ناحق بر قلب دشمن میبری
میروی با سنبل آشفته بر طرف چمن	دام هم بهر صید مرغان سوی گلشن میبری
مه رخان را خجل از روی تابان میکنی	گوی از خوبان ازین برهان روشن میبری
چون تو پاکی خبر پاکی بر تو نتوان بست دل	سیستم چون دیگران بر من غلط ظن میبری
وقت مستی پی ز تیپانم نگلوت باره	تا عیان گردد نگاهانی که از من میبری

میبری ای عنبر ماه خاور را در وثاق
از چه رو خورشید خرگاهی به گلخن میبری

حروف این اشعار همه نقطه دار است

تب بجش بت چینی نشینی	بنجز بین جبین چنبری نبینی
عیب جزی بجنبش فتنه شیزی	ز چینی بت ببین بین جبینی
تخت بخت نشینی با بخت	ز فیض بخت شیخ شب نشینی

اگر چه داده است لیکن کاتب در خواندن غلط کرده است همه حروف نقطه دار است چو نکته یاد دارد

در این سال خجسته فال که سال یکهزار و سیصد و بیست خورشیدی
هجری برابر با سال یکهزار و سیصد و شصت ماهی هجریست این
ذره بی مقدار نظر بر فور الفت و استیناس با آن خویشاوند ارجمند
به تسطیر این صحیفه پرداختم

خوش گلستانیست خرم کاخ دنیا بهر عیش
لیک صد افغان که بود عمر ناپاینده گی
تا توانی با کسی اندر جهان خصمی مکن
زانکه خصمی نیست با کس شیوهٔ فرزانگی

در تاریخ روز سه شنبه سیزدهم مرداد ماه سال یکهزار و سیصد و بیست خورشیدی
در قایدان در منزل حضرت آقای هادی خان نخعی سرابندی برشته تحریر در آمد
بنام این حقیر رحیم نخعی فرزند حسن نخعی زاده شکرالله خان نخعی سرابندی

تاریخ
۱۳۲۰/۵/۱۳

قطعات

در عزیمت خسرو عالم شکارگاه

صبا بجانب نخچیرگه شتاب و بگو	شهنشه حشمت غزالان بوستانی
که مهمانی چون شاه سر رسد از راه	تمام باشید آماده میزبانی را
ستوده منشی شه خسروان تو بسنده	ز میزبانی و رسم میزبانی را

در طلب هزار بیشه گفته شد

سرورا ایکه بی نیاز کند	جودت از بحر و کان همیشه مرا
حب جاه است که اوست اصل شر	کرده جا در درون ریشه مرا
لی زر و باد چرخ دارم بیم	بشری از مهر تو به پیشه مرا
لی ببینای روحم آید سنگ	رامی ز لطف تو شیشه مرا

پای از در گفت نخواهم تافت	گر سبر بر زند تیشه مرا
هیچ چون بندگیت پیشه کنم	گر دهی یک هزار بیشه مرا

تاریخ وفات نواب شاهزاده سلطان احمد میرزا

فغان زین پیر کژ کش چرخ بد اختر که عیاشش	بهر آبادی از شیون بهر ویران از و غوغا
اگر نخل سرافرازی بر پشتش گردد پی نشت	و گر طاوس طناری بر پیش شکست بی پروا
عقاب چابک تیز پرواز را دهد بر دست اهرمن	غزال شیرخوار را نهد در کام اژدرها
گرفت از حقه مخزون دُرّ گوهری رخشان	ربود از گلبن گلزار شاهی نو گلی زیبا
در شهوار سلطان احمد آن گوهر که چون داغش	نیاورد و نیارد دیگر این سیماب گون دریا
دریغ از آن نهال نورس باغ شهنشاهی	که تا افراخت قامت صرصرش افکند از پا
نو آموزی که اندر مهد جان پرورد دوران	کنون در دامن خاک از کنار دایه اش ماوا
از آن شیرین زبان افغان که هنگام شکرخایی	ربودی دل از دست طوطیان نغز شکرخا
بنا میزد از آن خورد بزرگ آیین که میگردی	نظر در خورد سالی سالخوردان را باستغنا
یکی طفل و دلش آموزگار صد جهان عاقل	یکی خورد و دلش دانش فضای صد جهان دانا
هزاران نسخه ننوشته بخواندی بیک لمحه	هزاران نکته ناگفته بگفتی بیک ایما

زوصلش عاکفان انجمن از خنده ساغر   ز هجرش سالکان این جهان از گریه مینا

گلستان دامن شد در حیات و در ممات او   نخست از آن گل و رس کنون از چشم خون پالا

چو رفت آن نوگل از دامان شاهنشاه در جنت   بدامان از وفا دادند خیل حوریانش جا

رقم زد کلک طبع خاوری از بهر تاریخش   گر از دامان شه او را بشد جا دامن حورا

مطهر نور ولایت هاشم   شد روان چون سوی جانان بشتاب

خاوری از پی تاریخش گفت   شد در درج هدایت نایاب

در طلب اسب

ای شهسوار ملک فراست که آمده   چون توسن سپهر ترا صد هزار اسب

خنگ سپهر با همه شدی و سرکشی   گردیده پای بسته تو چون در چدار اسب

تا کرده رایض تو زین خنگ چرخ را   در روزگار آمده بی اعتبار اسب

روز وغا که از پی ناورد پردلان   رانی بسوی معرکه کارزار اسب

از سهم تیر و بیم حسامت در آن میان   رانند پردلان همگی بر کنار اسب

نصرت شود به پیش رکاب تو ره سپار   چون آنکه زیر ران تو شد راهوار اسب

آن سروری

ای سروری که بسکه ببخشی باین و آن   گردیده در زمانه زجود تو خوار اسب

اسبی مرا ببخش ز روی کرم که نیست   جز تو کسی که بخشد بی اختیار اسب

آنرا که توسن فلک آمد بزیر زین   آری بغیر بخشش ناید بکار اسب

از من مکن مضایقه اسب ای که باشدت   صد همچو توسن فلک اندر قطار اسب

یک اسب گر ببخشد از کسی کم نمیشود   آنرا که آمده است فزون از شمار اسب

باد اشهب زمانه ترا رهنما بود   در کوه و دشت کامران و ره سپار اسب

تضمین مصرع جناب شیخ سعدی علیه الرحمه

ای سروری که بهر زمین بوس درگهت   هر صبحگاه مهر فروزان ز خاور است

هم ملک را بفر و شکوه تو زینت است   هم کوه را ز حلم و وقار تو لنگر است

هم ریزه خوار خوان تو قاآن و حاتم است   هم پرده دار قصر تو فغفور و قیصر است

اکنون مه رمضان رسد و موسم او   ابنای دهر را سوی طاعات رهبر است

هم خرقه پوش صومعه گرفته سبحه است   هم جرعه نوش میکده افکنده ساغر است

در این مه شریف که از بهر هر کسی   روزی نیاز کار زمانه دوران مقدر است

در انتظار وعده تو چشم خاوری   چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

در طلب انگشتر لعل

خاتمی محسود شه از لعل ناب	داد و گفت این خاتم از جان خوشتر است
گفتم از منظور بخشیدن بمن	گو مپرس از لعل جانان خوشتر است
گفت من کان بدخشانم بگو	لعل در کان بدخشان خوشتر است
یا مگر همچون سلیمانم بگاه	خاتم از بهر سلیمان خوشتر است
گفتم آری هرچه فرمائی رواست	لیک با من بنده جهان خوشتر است

در طلب زر از بیشه

خسروا شاخ ظلم گشته قوی	ملک خواهی ز عدل بیشه فرست
رنج از ساقیان هماره بری	گنج بر جهان همیشه فرست
مرغ را قصه ز چینه بگوی	شیر را مژده ز بیشه فرست
بلبلی صد هزار دستان زد	گلبنی صد هزار ریشه فرست
در صداعیم یکدو جرعه ببخش	در خماریم یکدو شیشه فرست
خاوری را زجیبه خانه خاص	از کرم یک هزار بیشه فرست

در طلب فرمان سمتری

جهان پناها ملک قرین میشود که مرا	در آستان شهنشه مجال پیشانی است
بعرض مطلبم داشتی ادب حیران	ولی چه چاره که اکنون نه وقت حیرانی است
بسر ملک سلیمان نویس منشوری	که امتثالش واجب چو حکم یزدانی است
عنایتی کمین بنده اندر آن منشور	که خانمان کسالم قرین ویرانی است
بقای تو ز فنای جهان چه غم دارد	تو باش باقی گیرم که این جهان فانی است

فی المطایبه

یکی ز اهل دیوان که قوی بسی	بتجویز خوارش مرد و زن داده ام
شنیدم که با دوستان گفته بود	مکان قشلاقی من داده اند
اگر فی المثل راست است این سخن	که جای من اورا وطن داده اند
بلی بلبلی را برون کرده اند	چمن را بزاغ و زغن داده اند
بگلزار ره باغبان بسته اند	کلیدش بکف اهرمن داده اند
بجا کرده بخشا نه کفر را	به بنیان ایمان شکن داده اند
ولی غافل از اینکه مردان راه	به نیک و بد دهر تن داده اند
جهان را طلاق از ازل گفته اند	بسختی ره رنج و محن داده اند

الا ای خسرو منعم بر خود مبال — گرت صوف و گوهر و دکن داده اند
که از مال دنیا دم واپسین — مرا و ترا یک کفن داده اند

در حسن طلب

مدتی بودم بری ناکام از بی کسی — هیچ از ناکامیم کام دل بدخواه داد
که باین درگه بآن در میدویدم سپهر — اینچه بقهریم از بخت کوتاه داد
بعد قرنی یافتم اکنون مناسب منزلی — باز ره تردید را عزمم بدل ناگاه داد
چون تفأل از کتاب خواجه کردم خوش — چون توسل بر کلام الله جستم راه داد
در بهایش جستجوئی داشتم تا آنکه راه — بخت میمونم بدرگاه هما بوشاه داد
با وجود آنکه گرد و ماتش از اندازه بیش — هرچه از وی خواستم بذرفت و بی اکراه داد
ماند باقی اندکی گفتم زرشته جو هم عدد — زانکه خونبهای من از خدمت درگاه داد
عقل گفتش ظل سلطان سایه شاهنشه است — آنچه او داد آنچنان میدان که شاهنشاه داد
شد ادب در خدمتش مانع مرا از گفتگو — آخرم زین قطعه آگاهی دل آگاه داد
داشتم از جود او افزون ز صد تومان طمع — همتم آخر قرار کار بر پنجاه داد

تاریخ بنای عمارت

در عهد

بسم الله الرحمن الرحیم

در عهد پادشاه جهاندار کامگار — منبع رشد آن شه با عقل و عدل و داد
آن سروری که نسخه جاه و جلال او — منسوخ کرده رایت کاوس و کیقباد
بر جبهه سپهر ازو داغ بندگی — بر گردن زمانه ازو طوق انقیاد
ایوان ظلم از سخطش جست انهدام — بنیان عدل از کرمش یافت ازدیاد
در هر مکان بدار خلافت ز همتش — هر بنده ایش پایه خوش پایه نهاد
میر سپهر مرتبه حاجی علی رضا — کز خلق و خلق نادر گیتی چو او نزاد
فکرش دوام دولت و دوران بر دوام — کارش مراد حضرت و کردنش بر مراد
فرخنده خوی و خوش نظر و نیک ذات — پاکیزه روی و خوش سخن و پاک اعتقاد
بنیاد این عمارت دلکش نهاد و برد — افسانهای قصر خورنق همی ز یاد
هرساله در عزای شه دین کند بپا — بزمی درین عمارت عالی آن نکو نهاد
هم تعزیت سرا شد و هم تهنیت سرا — کاهل زمانه گاه غمینند و گاه شاد
این کار خیر گردید از سعی او تمام — یارب جزای خیر خدایش همی دهاد
چون شد برای دین و دنیا ساخته — زیرا که خلق هست باین هردو اعتقاد
بنوشت حاذری که الهی بر ذر کار — بادا این سرای مامن ارباب دین و داد

تاریخ وقف عمارت

خان دوران ابو الحسن خان آن / که جهان را چو نور عین آمد
آن سپهری که ماه گردون را / خاک راهش بمقلتین آمد
باشد از نسل او که در اسلام / امن غالب بشور و شین آمد
ساخت از بهر این خجسته سرا / که چنین پر ز زیب و زین آمد
وقف شد بر عزای شاه شهید / که شرف فخر عالمین آمد
آنکه بر گردن شهادت او / از شفاعت هزار دین آمد
چهره چید و جبهه بالش / مهر بدر و مه حنین آمد
خواست از پیر عقل تاریخی / خدمت او که فرض عین آمد
خاوری گفت این بزرگ سرا / ز حسن وقف بر حسین آمد

تاریخ توپ مسمی برعد

حم نشان فتحعلی شاه که هست / عزم او همچو فلک عالم گرد
آنکه از گرمی خشمش گردد / گاه هیجا دل خصم از جان سرد
گشت از حکم وی این توپ بنا / تا برآرد ز سر اعدا گرد

نام

نام او رعد شد از بهر خرد / زانکه چون رعد بود در ناورد
خاوری از پی تاریخش گفت / رعدسان است بهنگام نبرد

تاریخ توپ مسمی بزلزله

سلطان جهان فتحعلی شه که ز گردون / تا پایهٔ ایوانش دو صد مرحله افتاد
آن شاه که بر درگه ایوان جلالش / خورشید شراریست که از مشعله افتاد
خاقان فلک جاه که از خرمن جودش / بر دامن افلاک یکی سنبله افتاد
گردون همه روز از پی امرش چو قدم زد / بر پاش ز اختر همه شب آبله افتاد
از حکم جهان محکم او که فلک را / بر گردن از او تا ابد سلسله افتاد
شد ریخته این توپ که شد سلسله اش نام / وز نعرهٔ او در دو جهان غلغله افتاد
پس گرد رقم خاوریش از پی تاریخ / زین زلزله در برج سما زلزله افتاد

تاریخ توپ مسمی بضیغم الملک

ظل حق فتحعلی شاه که او / آسمان عزم و زمین حزم آمد
تیغ او برق دم رزم افتاد / دست او ابر گه بزم آمد
چو نکو از پی بنای این توپ / عزم لشکرشکنش جزم آمد

نام او گرد خسرو خصم افکن   رنجه چون گه با این عزم آمد
خاوری از پی نارنجش گشت   خصم افکن بدم رزم آمد

در باره یکی از موزونان گوید

ای بیت تو موزون که میزان طباع   یک مصرع موزون ز تو امید ندارد
چون سبزه اگر تیغ زبان تو بود تیز   لیکن تری چون تیغ تر بید ندارد
دیوان تو از بیت هزار است زیادتر   در آن همه شعری که توان دید ندارد
نظم تو اگر میل باشعار منیست   خاصیت ملی میل بگوش نشنید ندارد
اعمی هوس گشت گلستان نماید   مسکین ملح صحبت جمشید ندارد
بیچاره که در بیت ندارد سر و سامان   جز حسرت دل بهره ز امید ندارد
جاوید زبان تو لگام تو قید باد   چون بهره کس از نطق تو جاوید ندارد

در حسن طلب گوید

در شان ای شه جهان که وقتی شه ور ری   مدحتی چند سرودم ز پی تکمیه که گر
گاه و بیگاه چو در پیشگه او خواندم   آفرین خواند پس آن خسرو با شوکت و فر
گفت ای چاکر دیرین صله شعر تو هست   گفتم ای شه تو کریمی و منت مدحتگر

صله هر شعر مرا هست زر زر یک مثقال   که هزار است و یا بیشترک یا کمتر
گشت خندان پس از این قصه و با خازن خویش   گفت مثقال مضاعف کن و سیم آر نه زر

در تعریف شکار

ای شهنشاه که از سهم عقاب تیر تو   آهوی چشم بتان نیست دگر آهوگیر
دیگه چون صعوه لاغر تن نسر طایر   بسر پنجه شاهین تو گردیده اسیر
هر کجا دام تو گسترده شد از وحش چرا   هر کجا تیر تو گسترده شود از طیر غفیر
چون شدی از پی نخجیر بکوه و وادی   کوه و وادی همه گردید تهی از نخجیر
آری از عرصه خاک شوند انجم پاک   چون نهد پای بمیدان فلک مهر منیر
نه همین آهوی وحشی بکمندت افتاد   هر چه وحشی ز کمند تو کجا داشت گزیر
تا زبان تو مهر آن صید که از بازوی تو   جمله گردند ز دم سلسله در گردن شیر
چاکران تو چو شیران شده در جوش و خروش   صید انداز تمامی ز صغیر و ز کبیر
هر طرف چهره بسی صید کنان از نازبخ   هر طرف شیر دلی شیر زبان از نخجیر
از کباب دل آهوی شکاری در دشت   شوره گشت روان از بر چرخ اثیر
دوش از این خسرو نام چنین کرد سوال   گای در ایام ترا مانده در عشق نظیر

از چه شهزاده گردون علم مهر کلاه | از چه شاهنشه انجم حشم عرش سریر
میکند سال و مه و دو مه دم و لیل و نهار | آهوانرا هدف تیر بلا بی تقصیر
گفتم آوخ چه شد آیا که چنین نادانی | گرچه بر خلق روا نانی هستی تو امیر
این ندانی تو که از درگه آن ظل خدای | هر که شد دور و دلش شد هدف ناوک تیر
این ندانی که از آن بارگه خلد نشان | هر که رخ تافت بزنجیر بلا گشت اسیر
گفت آهوی فلک دور بود از آزار | از چه بر پاش نهند سلسله‌ها زنجیر
گفتمش بی‌بصری چند زمانی آخر | چشم حق‌بین بگشا خوب ببین خود دیگر
این نه آهوی فلک است که اندر مه و سال | هست بر درگه عرشش بچرا او بصیر
این نه طوریست که در محفل او مجمره دار | ایستاده ز پی سوختن عود و عبیر
این نه شمس است که هر دم بدر ایوانش | رخ نهد تا شود از شمسه او عکس پذیر
خاوری طول سخن چند روا نیست نه چون | شوان گفت در مدحت او عشر عشیر
کن سخن کوته و از بهر دعای دولتش | همچو مرغان خوش الحان بگشا لب صفیر
در جهان تا بود از یاری بخت و دولت | کار ابنای جهان باد روش با تدبیر
ناصرت باد درین دور جهان بخت جوان | یاورت باد درین سبز فلک دولت پیر

کردی

در منقبت جناب سید الشهداء علیه السلام گوید

کردی از کینه عزیزان جهان را همه خوار | این چه رفتار بود ای فلک کج رفتار
شمع دین گشت ز بیداد تو خاموش و همی | سر سرکین تو در دهر نگرفته قرار
شهسواران همه بر خاک فتادند و همی | بخشی قهر تو کف بر لب و بگسسته مهار
آه از آن روز که از کین تو ای چرخ دو رنگ | تا بها گشت روان جانب آن فخر کبار
موکب خسرو دین را سوی کوفه کشاند | عاقبت بیعت نا کرده قوم غدار
سوی خانه خود خوانده نداد نذر رهش | میزبانان همه مهمان کش و مهمان نا چار
بی خونریزی آن خسرو لب تشنه رسید | لشکری از طرف کوفه بجانب خونخوار
لشکری صادقشان تشنه خونهای شریف | لشکری خنجرشان دشنه دلهای فگار
آنکه از فخر جنیبت او گشت شد جبریل | اندران معرکه اسبش گشت اجل غاشیه دار
آه از آن لحظه که آن جبهه زرکین شد بخاک | آه از آن لحظه که آن چهره زخون شد گلنار
بر سر نوک سنان عاقبت آنکس گردید | آن سری را که همی بود سعادت دستار
میروند در آن معرکه چون مهمانان | سر برخیل ملایک همه با ناله زار
که شهید است که او را نبود دفن و کفن | که قتیل است که او را نبود شمع و مزار

که دلیل است که سردار ز غم گشته ذلیل   که عروس است که داماد ز خون بسته نگار
که اسیر است که در غلغله آمد زنجیر   که طبیب است که در سلسله آمد بیمار
آنکه در پرده ز رخساره او مهر منیر   گشت بی پرده ز سپه دیگاره سوار
خاوری زار و نزاری و ز چشم اشک فشان   از غم کین که ز نیسان شده زار و نزار

این قطعه [illegible] در حق

خامه نامه جانب عالی نویس   کاید لیت بیم بر تو چه عذیر
هرچه عالی پایه بر تو ساجدند   چاچو بابی بر سر عالی سریر
تا تو نی ناظم بی طاعت شوند   خم چه خاقانی بر تو یا جریر
خامه کم گرچه هیچ تو نوشت   خویش می یابی که باشد ناگزیر
فرقت تو تا بر من شد قرین   خاطر من شد چو عاشق غم پذیر
کوکب من شد چو طالع پس نژند   طالع من شد چو کوکب سر بزیر
بسکه ساعت ساعت من بد نژند   هر شب من ماند شابق بر یر
با من پر مایه عمر بانی قرین   ناکس کم مایه با جاه خطیر
تا غم شد بر سر من سرنوشت   ساغری می بر کفت تو می شیر

قابل صدیق خاصب میشوند   با حدیث قائم خصم عذیر
بر که گویم مدعا من با تو کم   شد چو خاکی خامه من بی صریر
بر سر تو ظل حق باشد پدید   حاسد تو با غم تو سر بزیر

در مفارقت یکی از دوستان

ای باد اگر بعرصه شیراز بگذری   گو با حکیم که هست رخش مهر پر شعاع
رفتی بخواب ناز چو شد نوبت رحیل   کردیم رو براه و نشد فرصت وداع

تاریخ وفات

نعجان جان جهان میرزا ابوالقاسم   که در جهان هنر بود پادشاهی حیف
از آن جوان که هنوز از بهار سبزه خط   نرسته بود بباغ رخش گیاهی حیف
از آنکه دامن پاکش ز پاکی گوهر   نگشت هرگز آلوده از گناهی حیف
ز کین حادثه ناکام شد ز دهر و بداد   بنا دکامی نگذشت سال و ماهی حیف
چو رفت از پی تاریخ خاوری گفتا   برفت ز اوج جوانی ستاره ماهی حیف

در حسن طلب گوید

شاپور شاه آمد در ری بفضل دی   از همتش نصیب گرفتند خاص و عام

خاقان ملک او که ز انجم در بهار | باز از کفش رسید به هر دیجات کام
در این دو مار تشنه باذل بخاوری | یکبار داد انعام آن تشنه ناتمام

در شکرگذاری یکی از روزها که در اطراف فیای حضور رعد الف دستور شاهنشاهی بوده اند

ای صبحی که از کرامت بر کند شده ست | وز آفتاب پایم و از آسمان سرم
در پیشگاه تخت سلیمان روزگار | لطف تو گشت رهبر و مهر تو یاورم
خرگاه شاه چرخ و تو جبریل آن حرم | جبریل برد جانب گردون شهپرم
درگاه شاه طور و تو موسی آن مقام | موسی بسوی طور تجلی ست رهبرم
بردی مرا بسوی حرمی که آفتاب | گوید بدیده کاش رود خاک آن درم
هم خاصیت ز لطف تو آموخت علقمم | هم تربیت ز فیض تو بگرفت گوهرم
بودم ز سنگ تیره بسی خوارتر دلی | از مهر تو عزیز چو یاقوت احمرم
بودم ز ذره کمتر و از مهر لطف تو | اکنون ز آفتاب فروزان فروترم
جاوید سرخوشم ز می التفات شاه | این می خمار باده تو کردی لبالبم
دربان فخر عالم و سالار عالمم | مدح شاه کشور و ممدوح کشورم
گر دفتری به بندم از اوراق سپهر | نگرفت یک ز هزار نکته بدفترم

لایق نیم فضایل شکر ترا اگر | جای سخن تراود از خامه گوهرم
زین قطعه اعتراف نمودم بعجز خویش | شاید کنی قبول متاع محقرم
هرگز مباد اختر بخت تو در وبال | کز مهر او وبال برون بردی اخترم

در مصیبت جناب سید الشهدا

این چه شورست که در دایره در کون و مکان | این چه غوغاست که بر خواسته از پرده جان
این چه سیلاد که آشوب زمانست و زمین | وین چه آشوب که پیداد زمین است و زمان
این چه زخمست که هرگز نستاند مرهم | وین چه دردست که هرگز نپذیرد درمان
ماتم سبط رسول ثقلین است مگر | که بود در ثقلین همه آشوب و فغان
شه فرخنده نسب فخر عجم میر عرب | تشنه دشت ستم کشته تیغ عدوان
آه از آن شب که ز گمراهی دوران دورنگ | راه گم گشت بآن راه نمای دو جهان
آه از آن روز که دست فلک بی سروپای | شهسوار از در ماریه بگرفت عنان
آه از آن ساعت که ز کین بنی سفیان گشت | نوجوانان بنی هاشم در خاک طپان
آه از آن لحظه که سر بر کف و جان بر لب شد | بسوی دشت بلا تشنه لب شه روان
خبر کال [illegible] سوالش نه ز هیچ دهان | خبر نشان هیچ جوابش نه از هیچ زبان

لب بگشا ضلالت بنی امیه قرار / که نگیردش همی خشم رسالت بدهان
آه از آن سر که بدامان نبی داشت قرار / آه از آن تن که در آغوش علی داشت مکان
گر جفا گشت مقامش بدل تیره خاک / از ستم گشت مکانش بسر نوک سنان
شد بتاراج حوادث ز جفا آن حرمگاه / که ز شرف قبه آن بود فرا از کیوان
پس شدند آن همه بی پرده بیکجا زده سوار / سر بسر پرده گیان حرم رتبه و شان
دختران که ندیدی رخشان مهر بخواب / سوی پرپشان دختر آشان رخ با آه و فغان
وارد شام شدند آن حشم ناله و آه / وه حسینا همه را ذکر لب و ورد زبان
آل مروان بنشاط از غم آل یاسین / آل یاسین بغم از شادی آل مروان
لب فرو بند که در شام بر ایشان چه گذشت / که کسی را نبود خاوری این تاب و توان

تاریخ وفات مرحمت پناه فتحعلیخان ملک الشعرا متخلص بصبا

چون صبا آن ملک ملک سخن شد بجنان / مرغ هر طبع بتاریخ شدش دستان زن
خاوری بزر قسم زد که بجاوید آن باد / بجنان جای صبا آن ملک ملک سخن ۱۲۳۸

در طلب مزید مرسوم از ارکان صدارت

ای صدر روزگار که دانای عقل را / از راز روزگار تو آگاه کرده

کاری که

کاری کرست درخور شمشیر از قلم / در انتظام ملک شهنشاه کرده
بودم طمع که رشته لطفت شود بلند / آیا چه روی داده که کوتاه کرده
دادی بسال قبل رسوم مرا هزار / امسال از چه پنجصد و پنجاه کرده
این رشته حیات من آمد که کوتهش / دل پر زناله سینه پر از آه کرده
باری امیدم آنکه کنی باز با رهی / آن مرحمت که پار ازین راه کرده

تاریخ توپ موسوم بصاعقه

مستزاد

شاه شه جم نشان / آنکه شاهان جهان است شاه
خسرو بهمن ز کسری غلام / داور مهر فر انجم سپاه
از شرف و مرتبه و شان گرفت / چاکرش از کی کمر از جم کلاه
آمده تابی ز فروغ رخش / صبح و مسا مشعل مهر و ماه
گفت که این توپ گران ریخته‌اند / تا که بود ملک از آن در پناه
صاعقه کردند بجانش خطاب / ز آنکه بود صاعقه بی اشتباه
خرمن دشمن ز شرارش بسوخت / صاعقه از وی نگذارد گیاه
خاوریش از پی تاریخ گفت / صاعقه بار است بناوردگاه

ورد آگاه هر نفس را نامه ترتیب

دو چیز است سرمایه تربیت — گر از این دو خواهی همی آگهی
یکی ظل تا بنده پروردگار — دگر پرتو لطف شاهنشهی

تاریخ وفات نواب رحمت مآب شاهزاده اعظم اکرم محمد میرزا [illegible]

ای سپهر کینه ور ای روبه شیران شکار — تا کی با شرزه شیران مکرهای روبهی
چاکری از درگه شاهنشهی خاکت بسر — نیک دانستی سپاس نعمت شاهنشهی
بنده از حضرت ظل اللهی غارت بپای — خوب بنمودی طریق خدمت ظل اللهی
شاه را غمناک خواهی وه وه زاین جاهلی — خویش را فاین پسندی خه خه زاین ابلهی
شد باد مرگ سردادی همیدان جهان — سرنگون کردی بیکدم دو درخت دولتشهی
راستی بر باد دادی خیمه از اسباب — بار زه ملک سرشت بود زین کرهی
ماه خرگاه شهنشه را مکان دادی بخاک — آنکه همبزمش بود در مجلس چو ماهی خرگهی
آنکه بزمش تمامی بود و وردی سیم و دود — نای ناهیدی و می خورشیدی و ساقی مهی
آنکه بود از سطوتش مرز عرب در اضطراب — آنکه بود از هیبتش ملک عجم در فرهی
رای اندر هند چون ییران ایرانش غلام — قیصر اندر روم چون ترکان نورانش رهی

هر غلام درگهش حسنی بقیصر همسری — هر وشاق خرگهش کردی بخاقان همسری
چاکری را روی ملک کاشغر بودی ملک — بنده را روی بمرز باختر کردی شهی
سینه کین را از مهر او خوشی اندر خوشی — خسته غم را از جود او بهی اندر بهی
از خلایق وقت تصدیعش بلی اندر بلی — از ملایک گاه تمجیدش زهی اندر زهی
چون سپکران پای بنهادی علی اندر علی — چون بایوان جای بگزیدی شهی اندر شهی
هم از آن ذات لطیف و هم از آن شخص شریف — پشت بگران گشت خالی صدر ایوان شد تهی
چون شد آن بنگو خیالها که میگفتی جهان — دولتش با دولت آخر زمان شد منتهی
چون شد آن نیشان دشمن خوار او کاندر جدل — می نمودی اشتیاره حربی از فرهی
حیف از آن افسر که دور از تارک آن کلاه — حیف از آن تارک که دور از افسر فرماندهی
حیف از آن طلعت که بودی بحضرت مهر منیر — حیف از آن قامت که بودی بحضرت سرو سهی
حزن عالم زین ملالت حب ره در انهدام — عیش دوران زین مصیبت کرد رو در کوتهی
با خرد گفتم که چون در عهد دولت ختم شد — ده بتاریخی مناسب خاوری را آگهی
گفت از دولت برون کن انهدام آنگه بگو — وای وای از انهدام دولت دو [illegible]

تاریخ وفات سترکبری والده نواب محمد میرزا

١٠١٦ ١٠١٦ ١٢٧١ ٤ ٦ ٣ ١٢ ٢

٤ ٦ ٣ ١٢ ١٢ ٥ ١٠

١٢٢٣

فلک معطوف رکین ایدل مشو غافل ز زر سی ‌ ‌ جهان مجبول جور است جان مشو ایمن ز تدلیسی
فغان زین میزبان چرخ مهمان کش که عباسش ‌ ‌ بخوان عمر افزون حرص از حرص تیغ تلبیسی
بقطع رشتهٔ عمرش دید فرمان اگر جند ‌ ‌ کلاف بی بهائی در کف زال رسن ریسی
بجای شهر یزد علم فراز هری بهر کاسی ‌ ‌ بجای گنج اژدر جا نگر ماری بهر کیسی
چو ملکی هات ازهر زد رایش ساحت آنرا بی ‌ ‌ چو حضری دیدار بهر فنایش ریخت تلبیسی
ببانوی حریم شه اجل را ساخت منزلی ‌ ‌ تو خود گفتی پری را رهزن گردید ابلیسی
ازان حورای مریم اسم مریم رسم صد افغان ‌ ‌ که بر قدوسیانش فخر بود از رسم تقدیسی
بحور داشت آن حور النسب زیبنده تشبیهی ‌ ‌ بمریم داشت آن مریم لقب فرخنده تجنیسی
ز شبخون اجل چون جست روحش از حصار تن ‌ ‌ بدورش فرقه روحانیان بستند مطربیسی
ز جانان تعد روانشش دادی از میود علیانی ‌ ‌ ز دل در بس غرایش گفتی از مسبود دریسی
بهر سو در عزایش مو پریشان گشته ناهیدی ‌ ‌ بهر جا در فراقش آه و افغان کرده برجیسی
بطوف مرقدش حاضر بدور تربتش زایر ‌ ‌ اگر در کعبه طوافی و گر در دیر قسیسی
چو از تخت سلیمان رفت آن بلقیس و گردید گم ‌ ‌ مهیا در عزایش هر مدرس بزم تدریسی
پی تاریخ سال رحلت او خاوری گفتا ‌ ‌ کشیده پا ز اورنگ سلیمان چه بلقیسی

تاریخ وفات میرزا باقر

خوش گلستانی بُد خرم که کاخ دنیا بُد عیش ‌ ‌ لیک صد افغان که بود عمرش را پایندگی
نوجوانان بس بجا که هشت از نور وبا ‌ ‌ باز از کس میت نگو چرخ را شرمندگی
میرزا باقر که بودی رنگ سرو و فخر ماه ‌ ‌ قدش از بالندگی و رویش از رخشندگی
داد گردت و با فر با دگر با دفنا ‌ ‌ نی ورا رخشندگی و نی ورا بالندگی
دوحه باغ سیادت آنکه چون افتاد طبع ‌ ‌ وه سکندر بی نوایان در دم درماندگی
چرخ کج رفتار بردش از میان چون یافتش ‌ ‌ راست رو بود که حق در طریق بندگی
در جوانی چون گذشت از جهان حسرت نهاد ‌ ‌ هر کسی در ماتمش گفت از ته از زندگی
خاوری هم از پی تاریخ گفتا آه کرد ‌ ‌ در جوانی میرزا باقر وداع زندگی

در صفت رقص و تردد استاد گوید

ای پادشاه ملک ملاحت که غیر تو کس ‌ ‌ در عرصه جمال نیفراخت رایتی
ای حسن نیکوان جهان ایکه نیکوئی ‌ ‌ نازل بود بشان تو فرخنده آیتی
افسانه جم و حدیث جنان بود ‌ ‌ از روز وصل و شام فراقت کنایتی
بودت سر رعایت اهل وفا کردی ‌ ‌ گردی ز لطف خسته خود را رعایتی

هرگز نبود در دل من از تو این امید / گویا که گرده ناله در آن دل سرایتی
رفتی و کردی از غم خویشم قرین مرگ / چون خواجه که بنده کشد بی جنایتی
وز آن زمان که رفته از بزم ما نبود / غیر از حدیث وصف تو بر لب حکایتی
مطرب ز زخمه بی تو بدل زخمها زند / زخمی که نیست خستگیش را نهایتی
امید وصل نیست زبانم ز گفتگو / هیچ اسم نکنم ز فراقت شکایتی
اکنون بپای بوس تو خواهم شتافتن / گر زانکه حضرت تو نماید رعایتی
از سیل اشک غرقه طوفان غم شدم / ای ناخدای بحر کرامت حمایتی
گم گشته خاوری بره جستجوی تو / ای رهنمای طور هدایت هدایتی

در مذمت خصومت مطلقه

تا توانی با کسی اندر جهان خصمی مکن / زانکه خصمی نیست با کس شیوه مردانگی
خصم اگر مثل تو با همچون کسی کردی ستیز / با کسی مانند خود خصمی نه از فرزانگی
گر کم است از تو زهی نامردی و کم گوهری / ور فزون از تو خهی بی عقلی و دیوانگی

در مذمت خصومت با فرزانگان

دیگه اندر روزگاران دعوی شیری تراست / گر به پیش شیر تان خصمی کنی بس ابلهی

گر شوی مستولی این غارت که صید بد رهیست / ور شوی مغلوب این محنت که صید روبهی
تا توانی پنجه اندر پنجه شیران مفکن / گر نه همچون زنان وز طرز مردی آگهی
گر شوی صیدش بس این فخرت که شیری از تو به / ور شود صیدت بس این نامت که از شیری بهی

در عذر خواهی از دوستان

ای جهان معرفت گر بعد گوهر بار خویش / در که تقدیس ار زان قیمت گوهر کنی
تشنه کامان زلال معرفت را سال و ماه / ساقی است باده تحقیق در ساغر کنی
چون عقاب دانش خود را به پرواز آوری / دانش دیگر کسان را صعوه سان بی پر کنی
ور ره راز جهان دانشوران گمره شوند / گر به وهم پیر کام خویش را رهبر کنی
باغبان رحمت ار گردش ایشان باز ایستد / کوه فضل خویش را گر بر برش لنگر کنی
بسکه افشانی در تحقیق از دریای طبع / نو عروسان معانی را به زیور کنی
دی شنیدم رنجه از من بحرف ناکسی / خواهم آمیزش بنوع ناکسان گر کنی
خاوری حاشا که گوید ذم مهر خاوری / فهم باید این سخن از رای دانشور کنی
من که سال و مه زنم اندر ره مهرت قدم / در حقم باید جز این اندیشه دیگر کنی
آنکه این را گفته فرق از هم نکرده هیچ دم / از خیال کودن چنین حرفی چرا باور کنی

تاریخ خروج از وطن مالوف

وز آن پیوسته در غربت اسیرم | چو مسکینان قرین با بی نصیبی
که تاریخ خروج از شیراز | غریبی شد غریبی شد غریبی ۱۲۲۲

هو الله تعالی شأنه العزیز

سپاس بی قیاس یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهانست و داننده آشکار و نهان است و داننده چرخ و زمان است و فرستنده پیغمبران است ... و درود نامتناهی و صلوات بر حضرت فخر الکائنات محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم که خاتم پیمبران است ؛

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در میبرد ز موج | وین سعی میکند که بگیرد غریق را

نوشته

هو الله تعالی شأنه العزیز

سپاس بی قیاس یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهانست و داننده آشکار و نهان است و داننده چرخ و زمان است و فرستنده پیغمبران است . و درود نامتناهی و صلوات بر حضرت فخر الکائنات محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم که خاتم پیمبران است ؛

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در میبرد ز موج | وین سعی میکند که بگیرد غریق را

در آبادان نوشته شد

۲۰/۵/۴۳

1320/5/14

۱۳۲۰/۵/۱۴

نوشته ... یادگار ...

نویسنده حسین نخعی

دیوان رباعیات

با لطف تو بخت همنشین است مرا | بمهر تو ادبار قرین است مرا
لطفی که سپهر در نبرد است بمن | مهری که ستاره در کمین است مرا

وله ایضا

شمع و شب و شاهد و شراب است اینجا | چنگ و نی و بربط و رباب است اینجا
برخیز و بنوش و در سماع آی و برقص | هان ای خفته چه جای خواب است اینجا

وله ایضا

بزمی است که عیش را کمال است اینجا | جائی است که غصه را زوال است اینجا

یاران همه و محفل وصال است اینجا | ساقی جای که می حلال است اینجا

وله ایضا

این عید همایون تو میمون بادا | عمرت افزون ز عمر گردون بادا
دولت بکنار و بخت برآغوش | از طالع محمود همایون بادا

وله ایضا

ای تحفه بخت نیکوی پشت ترا | مغلوب شده فرق جهان مشت ترا
بخشند سرانگشت تو جان در تن کلک | بادا تن و جان فدا سرانگشت ترا

وله ایضا

آن شوخ که خشم کرده طلف زنی را | وز غمزه عیان ساخته غمازی را
تا کشته رسن باز دلم در زلفش | آموخته از دلم رسن بازی را

وله ایضا

ای تحفه که هست کار تو جمله صواب | وز سهم تو تیهو نهد اسد ز عقاب
از تحفه گیت ملک جهان شد آباد | جز ملک دلم که همچنان مانده خراب

وله ایضا

آنکس که براه معرفت گمراه است / از حق نکند که همتش کوتاه است
از ملک شهود تا سراپرده غیب / هر جا که نظر کنی همه الله است

وله ایضاً

امشب که بسبز نگارم یار است / بر خرمن او نگاهبان بسیار است
خواهم که زنم بوسه بر آن چشم ولی / از طالع خفته هر طرف بیدار است

وله ایضاً

لبهای حیات آب حیوان من است / مژگان حیات دزد ایمان من است
گویند بمرده جان دهد آب حیات / چون شد که حیات آفت جان من است

وله ایضاً

بر روی چو ماه بین لب لعل حیات / آبی که بود بکام جان عذب فرات
هست آب حیات گرچه اندر ظلمات / در چشمه خورشید نگر آب حیات

وله ایضاً

صد نامه نوشتیم جوابی ننوشت / گنجی بسوی خانه خرابی ننوشت
مردیم ز لعل لب حدیثی ننویس / زان چشمه زندگانی آبی ننوشت

دلاک

وله ایضاً

دلاک پسر که سرو موزون من است / بر جای خضاب در کفش خون من است
تا زخم بسرش کرده صد خرمن گل / بر روی سیم اندر اخته کاین گون من است

وله ایضاً

دلاک پسر چو تیغ گیرد در دست / آرند به پیش سر چه هشیار و چه مست
تا نوطه نیلی نک لبه نمیبان / بر خرمن نیلوفر گل داده شکست

وله ایضاً

آن ماه که به رشک دهانی غم اوست / جز خویش هر آنکه بنگرم همدم اوست
نامحرم دی هر آنکه محرم ز وی / محرم تر او همه آنکه نامحرم اوست

وله ایضاً

چون باران سوی من کند بارانست / لطف افزون ز قطره بارانست
امید که بخشیم کند چون لطفت / افزون ز معاصی گنه کارانست

وله ایضاً

ای شیخ که کارت همه دم طاماتست / گویی که غنا حرام خود با الله است

ازآنکه بدین ماغنا ماخو اشد	صوت تو بود که انکر الاصوات است

وله ایضاً

رفتی تو و عیش جاودانی همه رفت	ایام نشاط و کامرانی همه رفت
از رفتن ای همدم دل مونس جان	از دست دل از دل آنچه دانی همه رفت

وله ایضاً

این خنگ که با صبا بجنگ آمده است	چون خنگ فلک کبود رنگ آمده است
ماهی دم و خورشید سم و ماه رکاب	جوزا کمر و مجره تنگ آمده است

وله ایضاً

دل باد فدای طلعت زیبایت	جان باد نثار قامت رعنایت
هر عضو مرا جان دگرم باد فدا	سرتا پایم فدای سرتا پایت

وله ایضاً

درویش که از ملک جهان خواسته باج	وز مهر علی کشور جان داده رواج
صد طعنه زند با فسر سلطانی	گر زانکه کند نام علی زینت تاج

وله ایضاً

برآوج

برآوج شرافت علم ماه رسید	یارایت شاه آسمان جاه رسید
خورشید به بیت الشرف آورده نزول	با موکب فیروز تقی شاه رسید

وله ایضاً

در عهد خوش محمد شاه جواد	این بقعه شد آباد ز شهزاده راد
تاریخ زخاوری رقم شد که بود	این زنده بنا زظل سلطان آباد

وله ایضاً

دوری ز تو ای ماه شکرلب تا چند	وز وادی غم ناله یارب تا چند
روزم بفغان و شب بزاری گذرد	این روز بود تا کی و این شب تا چند

وله ایضاً

ای دوست ترا خیال هجران تا چند	جمعیت ما از تو پریشان تا چند
این دست که دامان ترا داده بچنگ	از دوری تو بسوی گریبان تا چند

وله ایضاً

نه ملک جهان داشت می ماند	نه تخم هوس کاشت می ماند
القصه ز اسباب جهان گذران	بگذاشتن و گذاشت می ماند

خطاب بیکی از خواجه سرایان

گر از رطبی نخل تو برخاسته اند	تا ان طعن بزنی که عیب تو خواسته اند
نخلی که زبان نابر شیرین است	غم نیست که از وی رطبی کاسته اند

ایضاً خطاب بخواجه سرای

آن قوم که بر نقش تو تن میدادند	شیرین رطب تراشش میدادند
تا جامیان جان شیرین دهمش	ای کاش که آن رطب بمن میدادند

وله ایضاً

تا چرخ ز درگه تو مهجورم کرد	ایام بکام خویش رنجورم کرد
از درگهت این میر و پا گردد نزا	دورش گردان که از درت دورم کرد

وله ایضاً

دل در هوس وصل تو ذوقی دارد	بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
شوقی دارد که خاک پایت گردد	از حق مگذر که طرفه شوقی دارد

وله ایضاً

عید است و جهان تازه مسلمان شده اند	بر درگه پرمیفروشان شده اند

ساقی

ساقی دوری که معنی و ساقی و رند	از طاعت سی روزه پشیمان شده اند

وله ایضاً

این یخ که بر قش آسمان سود آمد	چون اختر شاه مسعود (بخت) آمد
دل در بر دشمنان غم آلود آمد	تا در کف شاهزاده محمود آمد

وله ایضاً

صادق که دوای درد ما میداند	افغان که همین جور و جفا میداند
گوید که زنی بعشق من لاف دروغ	من عاشق صادقم خدا میداند

وله ایضاً

صادق که ز رخ ماه تمامی دارد	وز زلف بصید خلق دامی دارد
در هم دارد ز زلف و رخ شام و سحر	زیبا سحری و طرفه شامی دارد

وله ایضاً

چون روی تو شمع انجمن میگردد	پر شعله ام از روی تو تن میگردد
بر سوز غم که پروانه بسوزم	از شمع گذشته گرد من میگردد

وله ایضاً

گلها که بعرصهٔ چمن بخندند | وانی زچه رو بصید دهن بخندند
با آن همه بیوفائی و بدعهدی | بر عهد تو ای عهدشکن بخندند

وله ایضا

این خنگ که رهروی زمرد دارد | چون خنگ فلک زسنبل زیور دارد
چون شاه شود سوار بروی گوئی | چرخی است که آفتاب بر بردارد

وله ایضا

گل آمد و زینت گلستان گردید | بلبل بسر شاخ نواخوان گردید
ساقی ز کرم صراحی صهبا را | گریان گردان که غنچه خندان گردید

وله ایضا

شاهان بشکوه ملک و لشکر نازند | مستان بنشاط راح احمر نازند
زهاد بیاد خلد و کوثر نازند | عشاق بعشق روی دلبر نازند

وله ایضا

طفلی که نه رسم دلبری میداند | نه قاعدهٔ ستمگری میداند
اندر ره عشق کار سربازی ما | چون بازی خویش سرسری میداند

ماهی

وله ایضا

ماهی که علاج خاوری میداند | با دوست همان ستمگری میداند
داند که مرا صرصر غم کنده زجا | اما افغان که سرسری میداند

وله ایضا

ای صدر معظم ایشه کشور جود | ماننده تو از عدم نیامد بوجود
گر تربیت تو ذره را گردد یار | خورشید به پیش او نهد سر بسجود

وله ایضا

در سلطنت مصطفی شاه جواد | فرخنده بغیر این بنا گرد آباد
تاریخ چنین گشت که ماوای حسن | شد وقف حسین شاه زبنده نهاد

وله ایضا

ای صدر معظم ای بزا یزد بیر | کلک تو نموده ملک گیتی تسخیر
از تربیت عجب نباشد که شود | کلکم زهنر طعنه زن خامهٔ تیر

وله ایضا

شاهنشه مهر افسر افلاک سریر | در دفتر او تیر فلک پیر دبیر

گر زود بشین نکته را گردد یار	طغرای خطم نسخ کند شهرت میر

وله ایضاً

ای بر همه خلق از شرافت شده صدر	وز اهل جهان ترا فزون شوکت و قدر
تا خود شب قدر و روز عید است بود	هر روز نوروز و عید و هر شب شب قدر

وله ایضاً

گل خنده زنان به گلستان آمد باز	بلبل ز پیش ناله کنان آمد باز
چون از سفر آن جان جهان آمد باز	در جسم روان رفته روان آمد باز

وله ایضاً

انجواجه لاابالی ناما نوس	وی باخته در قمار رندی ناموس
ذکری که بخانه ات شود صبح و مسا	یا هوی کبوتر است و قدوس خروس

وله ایضاً

گر سلطانی مطیع درویشان باش	در درویشی بشیوه ایشان باش
در کسوت شاهی سوی درویشی کوش	کشکول بکف بهر کس سلطان باش

وله ایضاً

درمان

در تاب است آن دو زلف عنبر بویش	سیراب است آن دو لعل کوثر جویش
بیدار است آن دو نرگس ناوک کیشش	در خواب است آن دو چشم کافر خویش

وله ایضاً

چون دید بچهره طره طرارش	پوشیده ز انبوهی مو رخسارش
پیچید ز طره تا رسید او به من	کاین رشته عشق ماست محکم دارش

وله ایضاً

دارای جهان کسی را در تعریف	شد گفته قصیده بدون از توصیف
کرده است مرا خجل ز تعریف بسی	تعریف خوش است لیک خوشتر تشریف

وله ایضاً

عید رمضان چو شد پدید با لب ملک	زد بوسه زر روی فخر بر دست ملک
یاران همه می بدست و من چیز بدیک	ایشان همه مست باده من مست ملک

وله ایضاً

تا رنگ بدست کرده است چون خرمن گل	آزرده شود ز بار پیراهن گل
زینب بدست گشته قبای گلگون	با خرمن لاله رسته پیراهن گل

وله ایضاً

ای روی تو قبله‌گاه ارباب قبول | در کعبهٔ کوی تست طاعت مقبول
بر کتف تو آن خال سیه دانی چیست | چون مهر نبوت است بر کتف رسول

وله ایضاً

آید سوی زور خانه آن شوخ خجل | وز آمدنش کار جهانی مشکل
او سنگ بکف گیرد و من خاک بسر | او پای بگل کوبد و من دست بدل

در فوت فرزند گوید

از فوت خلیل دل گلستان کردم | در راه تو سر روی فرمان کردم
چون کرد فدا خلیل فرزند خلیل | من نیز خلیل خویش قربان کردم

وله ایضاً

تا مرغ دل مرا کمی بسته دام | انداز نقاب بر رخ از زلف چو شام
تا شب نکند پرده زنگار برون | در منزل خود مرغ نگیرد آرام

وله ایضاً

با شاهد غم دست در آغوش شدم | وز بادهٔ هجر مست و مدهوش شدم

در خاطر

در خاطر من نیست بغیر از تو کسی | چون شد که ز خاطرت فراموش شدم

وله ایضاً

ایام جوانی بهوس یار شدم | مست از می آرزو و پندار شدم
شد موی سیه سپید هشیار شدم | شب خفتم و پیر و بیدار شدم

وله ایضاً

ای صدر معظم ای کف کان کرم | انگشت تو بی‌نیاز از خاتم جم
بی تربیت تو بزرگی خواهد شد | هر طفل که در وجود آید ز عدم

وله ایضاً

نه غصهٔ نام و ننگ و ناموس خورم | نه اندوه ملک روم یا روس خورم
در دور جهان غمی ندارم در دل | جز اینکه عمر رفته افسوس خورم

وله ایضاً

تیغ کف شاه آسمان جاه است این | فی تیغ که مهر چرخ خرگاه است این
ویران کن خانمان بدخواه است این | تا در کمر مظفر شاه است این

وله ایضاً

این پرده که باشدش ز گوهر تزیین • عکسیست ز خاطر شهنشاه زمین
با پرده کیان فلک پرده مثال • پی پرده درین پرده شده پرده نشین

وله ایضا

خالی که بود چو ناف آهوی ختن • دارد برخ چو ماه آن بت مسکن
زنگی بچه ایست حبشه بر طرف چمن • یا اختر تیره روزگاریست چو من

وله ایضا

آن شوخ رسن باز ببالای رسن • من کوفته سر چو میخ در پای رسن
از غم چو رسن ضعیف کردم تن خویش • تا بر سر من پای نهد جای رسن

وله ایضا

ای شحنه که شد مطیع امر تو جهان • بر در که تو نهاده سر جمله جهان
تا آمد شد شبرو تو خورشید سپهر • در خلوت مغربست هر شام نهان

وله ایضا

آن ماه که هست قامتش سرو روان • زیبد بقبای قامتش سبز روان
پوشیده قبای سبز و آید گوئی • بر سبزه تر بگذرد آب روان

نزد عقلا

وله ایضا

نزد عقلا فرق ندارد دو جهان • هم عقبی ز دین جهان یافت توان
آری بجهان مظهر جان آمد تن • این عالم تن باشد و آن عالم جان

وله ایضا

ای پر ز تو جام انتظار دگران • پیوسته نصیب من خمار دگران
سهم اگر از دست تو نوشم جامی • دانم بکشم بروزگار دگران

وله ایضا

ای آنکه ز درد تو فگاریم همه • پیش تو بعجز و انکساریم همه
از کرده خویش شرمساریم تمام • از بخشش تو امیدواریم همه

وله ایضا

ای شیخ عبث زحمت ادفات مده • بر رد کشان درس مقامات مده
خواهی که کنی دل خراب آباد • فتوی بخرابی خرابات مده

وله ایضا

ای شیخ که بر چاخشم می میشکنی • و اندر کف مستان دف و نی میشکنی

آن جرم که بمیخانه معمور دولت ‌‌ — السبه بزمی ریاست کی می شکنی

وله ایضاً

از آنکه مرا هست خواهش لب نی — با من بگشند خوردش حیوانی
این جرم من است آری آری که کنم — از خیوانی تو توقع انسانی

وله ایضاً

ای تاج ستان که بر سران تاج سری — بر من پدر از پدر تو غمخوار تری
شکر الله آنکه عالمی را پدری — از روی کرم سوی یتیمان نظری

وله ایضاً

ای عنبر تو زنه قبای دولت سپری — از جامه تو اطلس چرخ اخضری
گردید لباس هستیم چاک دگشت — از وعده تشریف تو طامع برازی

وله ایضاً

از چهره مه و مهر معطل داری — وز طره دل جهان مسلسل داری
صیاد اجل رسید و شد آخر عمر — با ما تو هنوز کین اول داری

وله ایضاً

دل ازغم

دل ز غم تو طپیده در خون نشستی — دیده ز ندیدن تو حسرت نشستی
از اول کار عشق مسیده انستم — حال دل و دیده عاقبت جو نستی

وله ایضاً

چون مه بصفای فلک شهابی — افراخت ز نور خرگه اطنابی
در گلشن روزگار فرشش فضا — افراخت چه باغ لاله عباسی

وله ایضاً

ای صدر جهان ترا جهان ارزانی — عقل سیر رکبت جهان ارزانی
هم پایه آستان توزدت بدوام — هم خامه مملکت ستان ارزانی

وله ایضاً

حلال جمیع مشکلات است علی — هادی طریقه نجات است علی
حق را است علی مظهر اسما و صفات — از حق مگذر که عین ذات است علی

وله ایضاً

بر درگه حق حلقه بگوشیست ولی — وز ساغر عشق باده نوشی اولی
چون عاقبت کار جهان خاموشیست — از هر چه گمان کنی خموشی اولی

ده بیت

چون روی طرب بهر بساط آردمی	غمخوار ادرا با نشاط آرد می

باید دانست قدر غم مستانرا
گر غم نبود کی نشاط آرد می

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام ایزد پاک تعالی گجسته

چون روی طرب بر بساط آردی

[illegible]

در دالزمانه من دیده برباد م

در دالزمانه من لنه نیادم

ای انکه بملک خویش پاینده توئی

در ظلمت شب صبح نماینده توئی

دلم ز جعد خوبان تر گرفتار است

اسیر حسن توام ورنه حسن بسیار است

۱۳۲۰

تاریخ ۱۵ [illegible]

مثنویات در بحر متقارب وغیره در تعریف پرده تصویر دیوان اعلیحضرت شاهنشاه روحی فداه

بر این پرده تمثال دارا ببین — فلک پرده دار آن نگارا ببین
مثال شهنشاه ملک عجم — طرازنده مسند و گاه جم
جهاندار محمد شاه راد — مهین وارث افسر کیقباد
در ایران برآورنگ فرماندهی — بهر بوم فرماندهانش رهی

ز هند و ز چین

ز هند و ز چین و ز روم و ز روس — رسولانش بر در پی خاکبوس
بایوان چو دریای گوهر نثار — بمیدان چو صحرای اختر نگار
ستایش کنان بر خداوند پاک — ستایش برش هر که از آب و خاک
ندارد مثالی بهر سرزمین — جز از کلک نقاش سحر آفرین
در این کارگاه این همایون مثال — مثالی از آن خسرو بی همال
بر این آفرینش ز جانهای پاک — بود آفرین از سمک تا سماک
ملایک بدانش سجود آورند — بر این آفرینش درود آورند
خلایق بشخصش نماز آورند — بر این نازپرور نیاز آورند
سزا میزد از کلک آن نقشبند — که داقی چنین کرده نقشش پرند
ز تمثال این کوه هیبت مثال — عیان شد که امکان پذیرد محال
هزار آفرین بر چنان صنعتی — گر آن حاصل آمد چنین صورتی
ز بس جمع بر در ز هر کشورش — ز اهل هنر کشوری بر درش
بسی نکته سنج سخن گستری — بمانند خاوری پی بر از انوری
خدایا تو این نامور شهریار — نگه دار تا هست شهر و دیار

بسی عمر و دولت فزاینده خواه
برادر اورنگ شاهیش پاینده خواه

ز آفات دهرش نگهدار باش
مراورا بهر نیک و بد یار باش

در مراجعت از سفر خراسان و شدت گرمای بین راه

بجو زان چو شد مهر زرین کلاه
ز مغرب بمشرق سفر کرد شاه

بجد خراسان اقامت گزید
بچندی در آن ملک راحت گزید

ز نیروی اقبالش اندر دو ماه
همی حال دشمن برآمد تباه

خراسانیان بلکه خوارزمیان
کمر بسته در خدمتش بر میان

ز افغان همی باجش آمد فره
شد این عقده در قلب دشمن گره

چو از کار دولت گره برگشود
بترخیص لشکر اشارت نمود

سپه را مجوز شده داد و گفت
که ای نامور پور رمبیل و جفت

بلشکر سپهدار و سرور تو باش
بکشور نگهبان و یاور تو باش

نهش باش ای پور بس موتمن
که در عزم ره تا بنگاه من

ز لشکر بکشور رسانند گزند
نه کشور کشند لشکری را گزند

مرا هم همایون شه نیک رای
نگهبان جهان را همین کدخدای

همراه

همراه آن خسرو کامران
فرستاد زی تختگاه کیان

خود اندر رکاب شه باشکوه
روان شد بییلاق البرز کوه

بحکم شه انجم و بی نظیر
سپه را گذشت از ره گرمسیر

ببرج اسد بود تابنده مهر
که در ملک بسطام بنموده چهر

همی آمدیم از در دامغان
پس از دولت آباد تا آهوان

وز آنجا بسمنان و خار آمدیم
در آن ره بگرما دچار آمدیم

بگرما که لشکر در آن بهر هی
ز جان جمله کردند قالب تهی

هوا چون دم عاشقان شعله بار
زمین چون دل موبدان پر شرار

ز تابیدن مشعل آفتاب
شده در دل بحر ماهی کباب

هوا آتش و خاک پولاد شد
جهان کوره و چهره حداد شد

فلک گلخنی شد جهان گلخنش
هوا چون دخانی به پیرامنش

بجا ماند از چار عنصر یکی
از آن رحمت بسیار و ماند اندکی

جز از نیل کز خلقت آتش سرشت
در آن آتشش نعل در آتش نشست

سمندر که روید در آذر پرش
کنون ریخته بین پر از پیکرش

پری شد چنان زآتش آتش‌پرست … که یکباره زآتش فرو شست دست
زگرما همی کاست خارا بوزن … بشد نرم چون موم شاخ گوزن
زگرما چنان فلسفی پای بست … که سررشته وهم رفتش ز دست
زمین شد گداز آن چنان از هوا … که در معادن زر از مس جدا
ز بس تاو چرخ تابیده شد … بر آن قرص خورشید تفسیده شد
ز تاب هوا و ز تف آفتاب … همه سنگها گشت لعل مذاب
عطارد مدادش ز جنبان فتاد … ز کف خامه افکنده دفتر نهاد
ز گرما بر او شد چنان کار سخت … که در دلو کیوان فرو ریخت رخت
ز روی ظلم چو بدخواه شاه … بیفکند اکلیل از سر کلاه
اساس اجل جمله آماده بود … ولی یاورم لطف شهزاده بود
از آن منجمد آب چون روح صاف … که بر مرده جان میدهد بی خلاف
بمن داد چندان که در آن تموز … فرامش شدم عیش نوروز روز
دگر داد از این شربت گفتشم … تحف روان رخصت رفتنم
کشیدیم رخت از چنان تنگنای … بصد عیش و شادی بدولت سرای

الا تا جهان هست رحمت است … جهان آفرین را جهان صنعت است
جهانش بکام و فلک یار باد … جهان آفرینش نگهدار باد

در فوت فرزندان گوید

سه رود دگر را نمایه دلبند بر … مرا بود از شهد جان خورده شیر
یکی حور و گیسویش بچان کمند … بهر تار آن گیسوان دل ببند
دو دیگر چو غلمان کاکل بدوش … بمعنی به بازار دل گل فروش
بملک دلم هر یکی دلبری … ولی هر یکی بهتر از دیگری
برون چون گناهم ز اندازه بود … گرفت آفریننده آن هر سه رود
فرستادم آن رود کاز رایش … بعذر گناه فراوان خویش
مگر اندر آیدم که عالم شناه … یکی نامه بر کف ز عصیان سیاه
بمن رحمت آرد خداوند من … بمعصومی آن سه فرزند من

در توکل گوید

یکی در غم رزق فردا نگفت … حکیمی سلیمش باندرز گفت
ز اوضاع آینده منشین غمین … ز بگذشته یاد آر و فارغ نشین

در توصیف مملکت فارس

خوشا کشور فارس کز آب و خاک
بود طعنه زن بر روانهای پاک

همین کشور شهریار جهان
وز آن نازکی جسته کار جهان

چو آن جنت ملکی بفرخندگی
همش جاودان باد پایندگی

در آن خاک خاصیت جان درست
همانا در آن آب حیوان درست

تعالی الله ای ملک فیروز بخت
که بخت بشادی کشد پند رخت

همای سعادت ببامت نشست
ره بوم دوران زبامت ببست

اگر چندی ای کشور نامجوی
به نامیت رفت نام نکوی

فتادی از غلط بختی روزگار
بدست فرومایگانت مهار

گلت گشت پژمرده از باد دی
بکامت فلک ریخت خون جای می

ولی این زمان غم مخور شاد باش
ز بند گران غم آزاد باش

که کیهان خدیو فنه برز رز
جهاندار شاه فرامرز گرز

ترا داد از فرط فرهنگ و رای
همین کدخدائی جهان کدخدای

کنون مخزنت را امین خازنیست
که هر خازنش صاحب مخزنیست

بعهد فرخنت رو آرام گیر
ز نیکوی این کامران کام گیر

بردیت

بردیت درخسروی باز کن
چه باشد زمین بر فلک ناز کن

جهان آفرین بر تو کردش همین
که باد آفرین بر جهان آفرین

ز شادی بیفکن کله بر سپهر
ز رفعت بزن طعنه بر ماه و مهر

مباش از ستم بعد ازین در هراس
ز انصاف سالار کسری اساس

مکن بر دری بعد ازین زینهار
بجز بر در خان والا تبار

وزیر خردمند صاحب هنر
امیر هنرپرور نامور

جهان مکارم سپهر جلال
که محروس باشد ز عین الکمال

فلک خوشه چینیست از خرمنش
زمین قطعه مزرعیست از گلشنش

اگر سال و مه روزگار دراز
بود کامران در نشیب و فراز

بهمچینه بزرگان پاکی گهر
نسنجد همیشان هنرگو سیر

چو آن پاک گوهر مرد افکنی
چو آن پاک سیرت بغزا افکنی

ز چندی باقطاع دوران یکی
نجوید باقطار بلدان یکی

قضا تا در آفرینش گشود
نیامد چو او نامور در وجود

اگر رای حشمی زند رای او
فتد زهره از چرخ در پای او

دگر میل صیدی کند دست او / فتد ماهی از بحر در شست او
به تدبیر اگر رای او دم زند / تدابیر تقدیر بر هم زند
اگر رخش همت بزین آورد / جهانی بزیر نگین آورد
اگر بود در عهد فرخنده اش / همی دیدی آیین ارزنده اش
مدیح ورا می سرودی نبی / چو نعت نبی را سرایان نبی

در بیان شکایت شکسته کاری سینه و دل شکسته کار شکسته حسب الفرمایش صدر اعظم

شنیدم که بازار کانی غیور / بدستش شکستی رسید از ستور
ببر میرزای هر زمان مشت خویش / طبیب سبکرو بدی سر انگشت خویش
که دستم دریغا ز کار اوفتاد / شکستم فروزان شرار اوفتاد
حکیمی خردمندش از روی پند / چه خوش گفت این نکته سودمند
چه غم گر رسیدت شکستی بدست / مبادا که آید دلت را شکست
که گر خواهی آفاق در زیر پای / ویا کوه را برکنی از جای
بدست شکسته رود احتمال / ولی دل چو بشکست باشد محال
بلی دل بود خسرو ملک تن / بهر کار دارد قوی رای و فن

چو بشکست

چو بشکست او را سر کار نیست / به انجام کاری سزاوار نیست

مستانه غزلیت محبوب نگار گوید

ای آهوی مرغزار خوبی / خرم ز تو نوبهار خوبی
ای کبک دری نگاه رفتار / طوطی شکرفشان گفتار
همبال همای از تو میمون / هم لحن هزار از تو موزون
چشم تو چو باده نوش مدهوش / آهو ننشینده ام قدح نوش
چشمان تو آهوان طناز / در حیرت که شیر صید انداز
اندیشه شکار شیر داری / دو آهوی شیرگیر داری
هر جا چشم تو صید بند است / آهو چه که شیر در کمند است
در پرسش عاشقان مدهوش / آهوی تر است خواب خرگوش
گفتی که چو چرخ راهوار است / در شیوه جور عدو تو یار است
او چرخ و تو مه عالم افروز / او رعد و تو برق آسمان سوز
تا چند سر شکار داری / یک صید نه صد هزار داری
صید دل خلق بسته در دام / خود از پی وحشیان زنی گام

روزگار نا مناسب مردم ناسازگار

از دست چرخ نالم یا از دست روزگار

این دل که اسیر گرده شد	در دام بلا سپرده شد
انصاف بود ز دست دادن	و ندر پی وحشیان فتادن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی ید اقل خلق الله

محمد علی الاریجانی

ط

من الحسنات ذلک البشیر

یاد تو چو دلکش شی ... روز کان فی الوجود عن الکریم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... ذی الحجه الحرام

۱۲۴۳

بیت

زلف جمله خوبان گرفتار است ... اسیر حسن توام و رخ حسن بیتاست

در خاتمه کتاب آمده

[illegible]

تاریخ ۹ ... ۱۳۰۴

حلال زاده ... برم ... عقل

حلال زاده ... سمیت

تاریخ ... آقا محمد خان ...

نقش ... بابا خان

[illegible]

دلا این عالم بیک ارزن نمی ارزد
بدنیا آمدن برفتن آخر نمی ارزد
اگر صد سال در دنیا تو شد زندگانی
تا بیکساعت غمی بجان آمدن نمی ارزد

سنه ۱۲۶۰

[illegible]